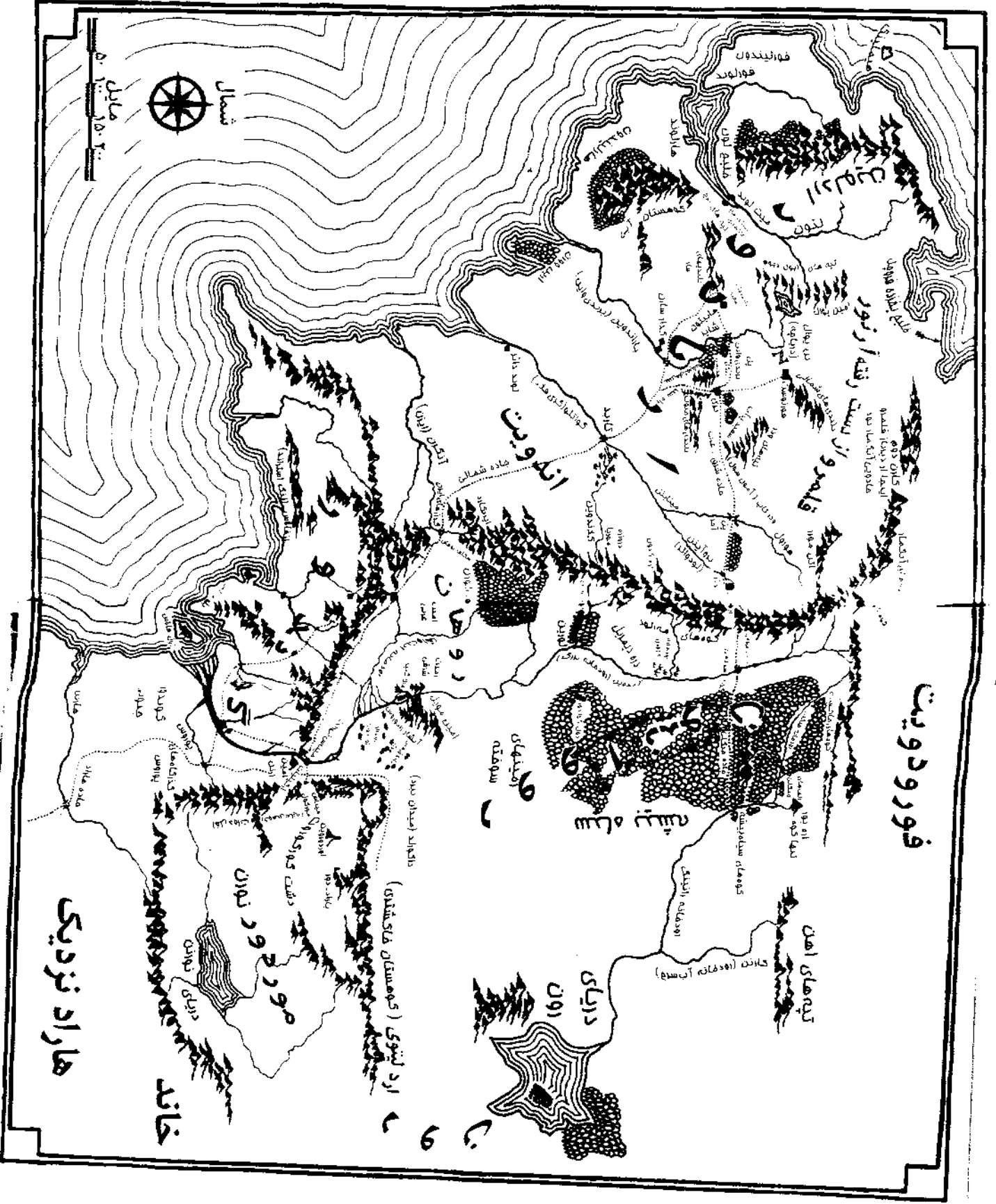


# فورودویت



هاراد نزدیک

خاند



۵۰ کیلومتر

## فهرست:

### کتاب سوم

۱۱  
۲۷  
۷۷  
۱۱۱  
۱۶۷  
۲۰۵  
۲۴۷  
۲۸۱  
۳۱۵  
۳۴۷  
۳۷۱

مرگ پورومیر  
سواران روهان  
پوروک - همی  
چوب‌ریش  
سوار سفید  
پادشاه تالار زرین  
گودی‌هلم  
جادو ایزنگارد  
خرت و پرت‌های آب‌آورده  
صدای سارومان  
پلان تیر

### کتاب چهارم

۴۰۱  
۴۳۷  
۴۶۹  
۴۹۵  
۵۲۵  
۵۶۷  
۵۸۹  
۶۰۷  
۶۳۳  
۶۵۵

رام کردن سینه‌آگول  
گذرگاه باتلاق‌ها  
بسته بودن دروازه سیاه  
ادویه‌جات و آنگوشت خرگوش  
پنجره‌ای رو به غرب  
ابکیر ممتوع  
سفر به سوی چهارراه  
پلکان کبریت آنگول  
تمام شلوب  
انتخاب ارباب سام‌واینز

## فرمانروای حلقه‌ها

حلقه‌ای سه پادشاهان الف در زیرگنبد نیلی،  
حلقه‌ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی،  
حلقه‌ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگ‌اند و فانی،  
ویکی از برای فرمانروای تاریکی  
بر سریر تاریکش،  
در سرزمین موردور، و سایه‌های آرمیده‌اش.  
حلقه‌ای است از برای حکمراندن، حلقه‌ای است برای یافتن،  
حلقه‌ای است از برای آوردن، و در تاریکی به هم پیوستن،  
در سرزمین موردور و سایه‌های آرمیده‌اش.

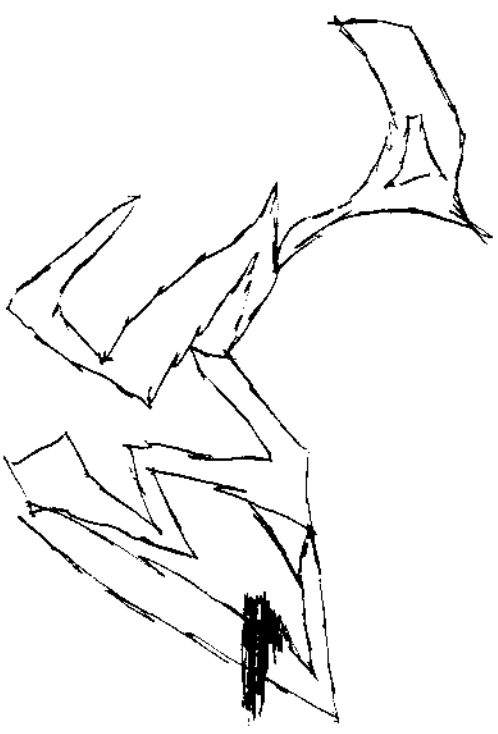
# فصل ۱

## مرگ بورومیر

آراگورن شتابان از تپه بالا رفت. گاه و بیگاه روی زمین خم می‌شد. هایت‌ها سبک راه می‌روند و تعقیب رد پای آنها حتی برای تکاورها هم آسان نیست، اما نه چندان بالاتر از قلعه تپه، جویدار چشمه‌ای کورمراه را قطع کرده بود و روی خاک مرطوب چیزی را که می‌جست، پیدا کرد.

با خود گفت: «رد پا را درست دنبال کرده‌ام، فرودو به طرف بالای تپه فرار کرده است. نمی‌دانم اینجا به چه چیزی برخوردی؟ اما درست از همین راه برگشته و دوباره از تپه پایین آمده.»

آراگورن درنگ کرد. دلش می‌خواست خودش نیز به امید دیدن چیزی که در این سردرگمی راهنمایی‌اش کند، تا جایگاه بلند بالا برود؛ اما وقت تنگ بود. یک باره پیش جست و از روی سنگ‌فرش‌های عظیم به طرف قلعه تپه دوید، و از پله‌ها بالا رفت. روی جایگاه بلند نشست و نگاه کرد. اما خورشید را انگار سایه گرفته بود و جهان، تیره و بیگانه می‌نمود. سرش را دور تا دور چرخاند و چیزی جز تپه‌های دور دست ندید، مگر دوباره پرندهای بزرگ به شکل عقاب که در آن دورها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کرد و در مسیری دایره‌وار و بزرگ،



چرخ‌زنان آهسته به طرف زمین فرود می‌آمد.

در آنانی که نگاه می‌کرد، گوش‌های تیزش صداهایی را در بیشه‌زار بائین، در کرانه غرنی رودخانه شنید. خشکش زد. صدای فریاد به گوش می‌رسید و در میان آنها با وحشت تمام توانست صدای زمخت اورک‌ها را تشخیص دهد. سپس ناگهان همراه با فریاد بی‌ی که از گلو برآید، صدای شیوری عظیم برخاست و نفخه آن تپه‌ها را زیر ضربه خود گرفت و در دره‌ها طنین انداخت و بانگ بر صلابت آن از این سر تا آن سر برقرار آینه‌ار اوج گرفت.

فریاد زد: «صدای شاخ بورومیر! احتیاج به کمک دارد!» از پله‌ها پایین جست و دور شد و به طرف کوره‌راه دوید. «افسوس! امروز روز شومی است برای من، و هرکاری می‌کنم اشتباه از آب درمی‌آید. سام کجاست؟»

همچنان که می‌دوید صدای فریادها بلندتر شنیده می‌شد، اما صدای شیور اکنون ضعیف‌تر و نومیانه‌تر به گوش می‌رسید. فریاد اورک‌ها سبانه و گوش‌خراش شد و شیور ناگهان دست از بانگ زدن برداشت. آراگون شتالان از آخرین شیب پایین آمد، اما پیش از این که به دامنه تپه برسد، صداها همه خاموش گشت؛ و وقتی به سمت چپ پیچید و به سوی آنان دوید، صدا دور شد، تا آن که سرانجام دیگر هیچ صدایی را نشنید. شمشیر درخشانیش را بیرون کشد و فریاد اندیل! اندیل! سر داد و با هیاهوی بسیار به میان درختان زد.

حدود یک مایل آن طرف‌تر از پارت گالن، در یک محوطه بی‌درخت کوچک نه چندان دور از دریاچه، بورومیر را پیدا کرد. نشسته و پشتش را به تنه درختی عظیم تکیه داده بود، و انگار که داشت

استراحت می‌کرد. اما آراگون دید که تیره‌های تیره‌سپاه تیش را سوراخ کرده است؛ هنوز شمشیرش را به دست داشت، اما تیغه آن از نزدیک قبضه شکسته بود؛ شانش دو تکه شده و کنارش افتاده بود. تعداد زیادی از اورک‌ها کشته و گداگرد او و زیر پایش کپه شده بودند. آراگون در کنار او زانو زد. بورومیر چشمانش را باز کرد و کوشید سخن بگوید. سرانجام کلمات آهسته بیرون آمدند. گفت: «سعی کردم که حلقه را از فرودو بگیرم. متأسفم. تاوانش را پرداختم.» نگاهش روی دشمنانی که به خاک افکنده بود، سرگردان ماند؛ دست‌کم بیست تن بودند. «آنها را بردند: هافلینگ‌ها را؛ اورک‌ها آنها را بردند. فکر نمی‌کنم مرده باشند. اورک‌ها اسیرشان کردند.» حکث کرد و چشمانش از خستگی بسته شد. پس از لحظهای دوباره به حرف آمد.

«بدرود آراگون! به میناس تیریت برو و مردم مرا نجات بده! من شکست خوردم.»

آراگون گفت: «نما» دستش را گرفت و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زد. «تو پیروز شده‌ای. کمتر کسی است که چنین پیروز شده باشد. آرام بگیر! میناس تیریت سقوط نخواهد کرد.»

بورومیر لبخند زد.

آراگون گفت: «آنها به کدام طرف رفتند؟ فرودو هم اینجا بود؟»

اما بورومیر دیگر سخن نگفت.

آراگون گفت: «افسوس که وارث دنته‌تور، فرمانروای برج نگاهبانی چنین درمی‌گذرد! چه پایان تلخی. گروه اکنون به کلی نابود شده. این منم که شکست خورده‌ام. اعتماد گندالف به من بیهوده بود. اکنون باید چکار کنم؟ بورومیر وظیفه رفتن به میناس تیریت را بر دوش من

با سام با او بودم‌اند یا نه؛ نیرسیدم تا آن که خیلی دیر شد. امروز دست به هر کاری زدم، اشتباه از آب درآمده. حالا باید چه کار کنیم؟»

لگولاس گفت: «اول از همه باید به آن که کشته شده برسیم. نمی‌توانیم رهایش کنیم که مثل مردار وسط این اورک‌های کثیف بیافتد.»

گیملی گفت: «ولی باید زود بچنینیم. اگر بوده، دلش نمی‌خواست که دست‌دست کنید. اگر هنوز امید می‌دست که یکی از اعضای گروه زنده دست آنها اسیر باشم، باید اورک‌ها را تعقیب کنیم.»

آراگورن گفت: «ولی ما نمی‌دانیم که حامل حلقه با آنهاست یا نه. باید او را به حال خودش رها نکنیم؟ نباید اول دنبال او بگردیم؟ حالا در مقابل انتخابی شوم قرار گرفته‌ایم!»

لگولاس گفت: «پس بگذارید اول از همه کاری را انجام دهیم که مجبور به انجام دانش هستیم. زمان و ابزار کافی در اختیار نداریم که رفیقمان را به طرزی شایسته دفن کنیم، یا پشته‌ای بر روی جسدش برآوریم. باید گوری سنگ‌چین بسازیم.»

گیملی گفت: «کاری سخت و طولانی خواهد بود. برای این کار نزدیک‌تر از سنگ‌های کنار آب، مصالحی در اختیار نداریم.»

آراگورن گفت: «پس بیایید او را با سلاح‌هایش داخل یک قایق بگذاریم، و همین‌طور هم سلاح‌های دشمنانی که او شکست‌شان داده. می‌فرستیمش طرف آشپز راتوروس و او را به آندوین می‌سپاریم. روخانه گوندور دست‌کم از او مراقبت می‌کند تا هیچ موجود پلیدی به استخوان‌های او بی‌احترامی نکند.»

گذاشته و دل من نیز در آرزوی آن است؛ اما حلقه و حامل آن کجاست؟ چگونه باید آنها را پیدا کنم و مأموریت را از قاجحه برهانم؟» زمانی زانو زد و از گریه پشش خم شد، و هنوز به دست بورومیر جنگ انداخته بود. پس چنین بود که لگولاس و گیملی او را در این حال یافتند. از دامنه‌های غربی تپه پالین آمدند و آهسته و پُشت‌خه، پُشت‌خه از لابلای درختان بیرون زدند؛ انگار که عازم شکار بودند. گیملی تیززین‌اش را در دست داشت و لگولاس دشنه بلندش را به دست گرفته بود. تیرهایش ته کشیده بود. وقتی به فضای بی‌درخت رسیدند، شگفت‌زده ایستادند؛ آنگاه آندوهگین با سروهای خمیده زمانی بر سر جای خود ماندند، زیرا به نظرشان واضح بود که چه اتفاقی افتاده است.

لگولاس به آراگورن نزدیک شد و گفت: «افسوس، اورک‌های زیادی را توی بیشه به دام انداختیم و کشتیم، ولی اینجا بیشتر به کمک ما نیاز بوده. وقتی صدای شاخ را شنیدیم، خودمان را رساندیم، ولی ظاهراً خیلی دیر شده. می‌ترسم زخم کشنده‌ای برداشته باشی.» آراگورن گفت: «بورومیر مرده است. من آسبی ندیده‌ام، چون اینجا کنارش نبودم. موقع دفاع از هایت‌ها کشته شد، و من آن دورها بالای تپه بودم.»

گیملی فریاد زد: «هایت‌ها! پس آنها کجا هستند؟ فرودو کجاست؟»

آراگورن خسته و فرسوده جواب داد: «نمی‌دانم، بورومیر قبل از این که بمیرد گفت اورک‌ها آنها را اسیر کرده‌اند؛ گفت فکر نمی‌کند که مرده باشند. من فرستادمش دنبال مری و بی‌بین؛ اما نیرسیدم که فرودو

شمشیرهای تپه بهون و کوتاه بودند، و نه قنارهای خمیده‌ای که معمولاً اورک‌ها به کار می‌برند؛ همچنین کمان‌هایی از چوب سرخدار داشتند، با طول و شکلی شبیه کمان آدم‌ها. بر روی سپرها علامتی عجیب داشتند: دست سفید کوچکی در میان زمینهٔ سیاه؛ در پیشانی کلاه‌خودهای آهنی‌شان حرف س رونی پرداخته از نوعی فلز سفید نقش بسته بود.

آراگورن گفت: «من این نشانه‌ها را قبلاً ندیده‌ام، معنی اینها چیست؟»

گیملی گفت: «س به معنی سائورون است. تفسیرش خیلی راحت است.»

لگولاس گفت: «زنا سائورون خط رونی الف‌ها را به کار نمی‌برد.» آراگورن گفت: «همین‌طور هم از اسم واقعی خودش استفاده نمی‌کند، و اجازه نمی‌دهد کسی آن را هجی کند یا بر زبان بی‌آورد. و رنگ سفید را هم به کار نمی‌برد. اورک‌هایی که در خدمت باراد - دور هستند از نشانهٔ چشم سرخ استفاده می‌کنند.» لفظ‌های ایستاد و به فکر فرو رفت. سرانجام گفت: «کمان می‌کنم س به معنی سارومان باشد. پیلپی در این‌نگارد دست به کار شده و غرب دیگر امن نیست. گندالف حق داشت که نگران آنجا باشد: سارومان خائن به نحوی از جریان سفر ما مطلع شده. خیلی محتمل است که خیر سقوط‌گندالف را هم شنیده باشد. تعقیب‌کننده‌های موربایی از زیر چشم لورین در رفته‌اند، یا شاید هم از پاگلاشتن به آن سرزمین اجتناب کرده‌اند و از راه‌های دیگر خودشان را به این‌نگارد رسانده‌اند. اورک‌ها سریع سفر می‌کنند. اما سارومان راه‌های زیادی برای فهمیدن خبرها دارد.

به سرعت شروع به گشتن اجساد اورک‌ها کردند و شمشیرها و کلاه‌خودهای شکسته و سپرها را یک جا توده کردند.

آراگورن گفت: «نگاه کنید! ببینید چه نشانه‌هایی یافته‌ایم؛ از میان تودهٔ سلاح‌های هوناک دو دشنه را برداشت، دشنه‌هایی برگی‌شکل، منقش به طلا و تزیینات سرخ؛ وقتی آنجا را بیشتر کاوید دو غلاف نیز پیدا کرد، دو غلاف سیاه که بر روی آنها یاقوت‌های سرخ نشاندۀ بودند. گفت: «اینها سلاح‌های اورکی نیستند. هایت‌ها این سلاح‌ها را با خود داشتند. شکی ندارم که اورک‌ها اسیرشان کرده‌اند، اما ترسیده‌اند که دشنه‌ها را نگاه دارند، چون می‌دانستند برای چه منظوری ساخته شده‌اند. ساخت وسترنس با افسون تابودی موردور بر روی آنها. خوب حالا دوستانمان اگر زنده هم باشند، بی‌سلاح هستند. این چیزها را برمی‌دارم تا به آنها برگردانم، چراکه در نومیپی بسی امید است.» لگولاس گفت: «من هم هرچه تیر پیدا کنم، جمع می‌کنم، چون تیردانم خالی شده.» تودهٔ سلاح‌ها و زمین‌های دور و اطراف را گشت و تیرهای زیادی یافت که سالم بودند و بلندی آنها از بلندی تیرهایی که معمولاً اورک‌ها به کار می‌بردند، بیشتر بود. با دقت به آنها نگاه کرد. و آراگورن به اجساد کشته‌شده‌ها نگریست و گفت: «اینجا تعداد زیادی را می‌بینم که از مردمان موردور نیستند. چنانچه چیزی از اورک‌ها اما نژاد آنها بدانم، بعضی از آنها اهل شمال هستند، از کوه‌های معآلود. و نژاد بعضی از آنها برایم ناشناخته است. لوازم و تجهیزات آنها به هیچ وجه به سبک تجهیزات اورک‌ها نیست.» چهار سرباز گالین آنجا بودند که چنهای بزرگ، پوستی سبزه، چشمانی مایل، پاهایی قوی و دستانی بزرگ داشتند. مسلح به

آراگورن گفت: «وقتی اینجا رسیدیم، زمین را نگاه می‌کنم.»

اکنون بورومیر را وسط قایقی که قرار بود او را با خود ببرد، خوابانده‌اند. باشاق خاکستری‌رنگ و شل الفی را تا کردند و زیر سرش قرار دادند. موهای بلند سیاهش را شانه زدند و روی دوش آراستند. کمربند زرین لورین گرد کمزش می‌درخشید. کلاه‌خودش را کنارش گذاشتند، و روی دامانش، شاخ شکسته و قبضه و قطعات شمشیر شکسته‌اش را قرار دادند؛ در زیر پایش شمشیرهای دشمنانش را توده کردند. آنگاه پوزۀ قایقی را به عقب قایق دیگر بستند و آن را به داخل آب کشیدند. افسرده‌حال در کنار ساحل، پارو زدند و با بیچین به سوی قسمت عمیق رودخانه که جریان تند داشت، از چمن‌زار سرسبز پارت گالن گذشتند. دامنه‌های پرشیب تول‌براندیر می‌درخشید: اواسط بعدازظهر بود. با رفتن به سوی جنوب، ابرهای راوروس بالا آمد و در برابرشان مثل غبار حلال درخشیدن گرفت. جوش‌وخروش آبشار، هوای بی‌باد را لرزاند.

اندوهگین بند قایق تشییع جنازه را گشودند: بورومیر آرمیده بود، ساکت و آرام، و در آغوش آب‌های جاری می‌لرزید و می‌رفت. رودخانه او را با خود می‌برد و در همان حال آنان قایقشان را با پارو عقب نگاه می‌داشتند. قایق شناور از کنارشان گذشت و آهسته دور شد و به تقطعاتی سیاه در مقابل روشنائی طلایی تبدیل گردید؛ آنگاه به یک باره از نظر ناپدید گشت. راوروس همچنان بی‌تغییر می‌غریب. رودخانه، بورومیر پسر دهنه‌تور را برده بود و دیگر هرگز او را در میانس‌تی‌ریت ایستاده ندیدند، چنان‌که همیشه صبح‌ها بر بالای برج سفید می‌ایستاد. اما در گوزنور، در روزگار بسین دیرزمانی می‌گفتند که قایقی

برنده‌ها که یادتان هست؟»

گیملی گفت: «خوب ما وقت نداریم که معما را حل کنیم. بیاید بورومیر را از اینجا ببریم!»

آراگورن جواب داد: «ولی بعد اگر قرار باشد که مسیر صحیح را انتخاب کنیم، باید جواب معماها را حدس بزنیم.»

گیملی گفت: «شاید هم هیچ انتخاب درستی وجود نداشته باشد.»  
دورف تیر خود را به دست گرفت و شاخه‌های متعددی را برد. این‌ها را با زه‌های کمان به هم بستند و شل‌های خود را روی چهارچوب گسترده. بر روی این تابوت خشن جسم دوست خود را به همراه نشانه‌های پیروزی او در آخرین نبرد، تا کنار ساحل حمل کردند، نشانه‌هایی که تصمیم داشتند با او به آب بسپارند. تا ساحل راه کوتاهی بود، اما دریافتند که کارشان آسان نیست، چرا که بورومیر مردی بود بلندقامت و تومند.

آراگورن لب آب به مراقبت از تابوت مشغول شد، در حالی که لگولاس و گیملی پیاده، شتایان به طرف پارت گالن برگشتند. تا آنجا یک مایل یا بیشتر راه بود، و برگشتن‌شان مدتی طول کشید و درون دو قایق به سرعت در امتداد ساحل پارو می‌زدند.

لگولاس گفت: «داستان عجیبی را باید برای‌ت تعریف کنم، فقط دو قایق کنار ساحل بود. اثری از قایق دیگر پیدا نکردیم.»

آراگورن پرسید: «اورک‌ها اینجا بوده‌اند؟»  
گیملی جواب داد: «نشانه‌ای از آنها ندیدیم؛ به علاوه اورک‌ها یا همه قایق‌ها را می‌بردند یا همه را نابود می‌کردند، همین‌طور هم باروبندیل‌ها را.»

انگاه لگولاس خواندن آغاز کرد:

از دهانه‌های دریا باد جنوب بر می‌گشند، از روی تپه‌های  
ماسه‌ای و از روی سنگ‌ها،  
صدای شیون مرغان دریایی می‌آورد و بر آستانه دروازه  
روزه می‌گشند.  
«ای باد نالان، مرا در این شب از جنوب چه خبری  
آورده‌ای؟»  
بورومیر خوب روی اکنون کجاست؟ او درنگ می‌کند و  
من در ماتم اومیم.»  
- «از من می‌پرس که او کجا مسکن کرده است -  
استخوان‌های بسیاری در آنجا آرمیده است.  
بر روی ساحل‌های سفید و ساحل‌های تاریک و در زیر  
آسمان توفانی؟»  
چه بیازند کسانی که از آندوین گذشته‌اند برای یافتن  
دریای مواج.  
از باد شمال خیر کسانی را می‌پرس که باد شمال به سوی من  
رهسپارشان می‌سازد؟  
«آی بورومیر! در آن سوی دروازه، جاده دریا به سوی  
جنوب می‌رود،  
اما تو با مرغان نوروژی شیون‌گر از دهانه دریایی  
خاکستری باز نیامدی.»

الفی از میان ایشار و برکه کف‌آلود گذشت و او را از میان ازگیلیات  
گذراند و شبانه در زیر ستارگان، از مصعب‌های متعدد آندوین به دریای  
بزرگ رساند.

سه همراه مدتی ساکت ماندند و به‌راهی که رفته بود، چشم  
دوختند. آنگاه از اگورن به حرف آمد گفت: «در برج سفید چشم‌انظار  
اویند ولی از کوه یا دریا باز نخواهد گشت.» آنگاه آهسته‌آهسته شروع  
به خواندن مریتم‌های کرد:

از میان روان، از روی باتلاق‌ها و دشت‌ها، آنجا که  
علف‌های بلند می‌روید  
باد غرب راه می‌سپارد، و برگرد دیوارها می‌پیچد.  
«ای باد سرگردان امشب از غرب چه خبری برایم  
آورده‌ای؟»  
بورومیر بلند قامت را در زیر تور ماه یا ستاره‌ها دیده‌ای؟  
«دیدمش که می‌راند بر روی رودهای هفت‌گانه، روی پهنه  
آب‌های خاکستری؛  
دیدم که گام برمی‌داشت در سرزمین‌های خالی، تا آن که  
در سایه‌های شمال درگذشت. دیگر او را ندیدم. شاید که  
باد شمال تغییر شاخ پسر دهنه‌تور را شنیده باشد.»  
«آی بورومیر! از دیوارهای بلند مشرف به غرب تا دورها  
نگریستم، اما تو از سرزمین‌های خالی بازگشتی،  
سرزمین‌هایی که هیچ آد میرادی در آنجا یافت نمی‌شود.»

آخرین سرعت ممکن آن را برخلاف جریان روخانه به سوی پارت گالن راندند.

گیملی گفت: «شما باد شرق را به عهده من گذاشتید، اما من از آن چیزی نخواهم گفت»

آراگورن گفت: «شایسته هم همین است در میانس تیریت باد شرق را تحمل می‌کنند. اما خبرها را از او نمی‌پرسند. ولی بورومیر راه خودش را در پیش گرفته است. و ما هم باید بجنبیم تا راه خودمان را انتخاب کنیم.»

در حالی که اغلب روی زمین خم می‌شد چمن‌زار سبز را با سرعت، اما به دقت بررسی کرد. گفت: «هیچ اورکی روی این زمین‌ها با نگذاشته. به غیر از این، از چیز دیگری نمی‌شود مطمئن بود. هم‌اشارد پاهای خودمان است که بارها و بارها همدیگر را قطع کرده. نمی‌توانم بگویم که آیا هابیت‌ها بعد از این که جست‌وجو برای پیدا کردن فروود شروع شد، به اینجا برگشته‌اند یا نه.» به ساحل رودخانه برگشتند، جایی که جویبار کوچک چشمه آرام‌آرام داخل رودخانه می‌ریخت. چند رد واضح اینجا هست. یک هابیت به آب زده و بعد بیرون آمده. ولی نمی‌توانم بگویم این اتفاق کی افتاده.»

گیملی گفت: «خوب پس جواب این معما را چه‌طور پیدا می‌کنی؟» آراگورن بلافاصله جواب نداد، ولی به اترانگاه برگشت و به بار و بنه نگاه کرد. گفت: «دو تا از کوله‌ها مفقود شده‌اند، و یکی مطمئناً مال سام است: نسبتاً بزرگ و سنگین بود. پس جواب این است: فروود با قایق رفته است، و خدمتکارش هم با او رفته. احتمالاً وقتی همه دور شده‌اند، فروود به اینجا برگشته. وقتی داشتیم از تپه بالا می‌رفتیم به

آراگورن دوباره چنین خواند:

از دروازه پادشاهان باد شمال سواره می‌آید و از آبشار  
خروشان می‌گذرد،  
و برگرداگرد برج، آواز بلند شاخش شفاف و سرد به  
گوش می‌رسد.

«ای باد نیرومند، امروز چه خبری از شمال برایم  
آورده‌ای؟»

چه خبر از بورومیر می‌یابی؟ چرا که او دیری است رفته  
است.»

«در زیر آموهن فریاد او را شنیدم. آنجا با دشمنان  
بسیاری نبرد کرد. سیر شکافته، و شمشیر شکسته‌اش را  
آب با خود آورد.»

سری چنین معرور و چهره‌ای چنین زیبا، و دستانش را  
چنان گذاشتند که بیارامد؛

و راتوروس، ایشار طلایی راتوروس او را بر روی سینه‌اش  
بُرد.»

آی بورومیر! برج نگهبانی همیشه نگاهش را به شمال  
خواهد دوخت به راتوروس، به آبشار راتوروس، تا روز  
بازبینی.»

مرثیه را چنین پایان دادند. آنگاه قایق خود را برگرداندند و با

هر دو صورت امید کمی برای ما وجود دارد. از همین الآن وقت با ارزش را از دست ندهیم.»

آراگورن گفت: «بگذارید فکر کنیم! الآن شاید بتوانم راه درست را انتخاب بکنم، و تقدیر شوم این روز ناخوشایند را عوض کنم!»  
 لحظه‌ای ساکت ایستاد. سرانجام گفت: «اورک‌ها را تعقیب می‌کنم. دلم می‌خواست راهنمایی فرودو را موقع رفتن به موردور به عهده می‌گرفتم و با او تا آخر راه می‌رفتم؛ اما اگر حالا بخواهم در بیان دنبال او بگردم، باید کسانی را که در دست شکنجه و مرگ اسیرند رها کنم. بالاخره دلم به وضوح می‌گوید که چه بکنم: تقدیر حامل حلقه دیگر در دست من نیست. گروه نقش خود را ایفا کرده است. با این حال ما که مانده‌ایم، تا جان در بدنمان هست نباید دوستانمان را به حال خود رها کنیم. بیایید همین الآن می‌رویم، هر چیزی را که لازم ندارید جا بگذارید! قرار است هم در روز و هم در تاریکی تعقیب را ادامه بدهیم!»

آخرین قایق را از آب بیرون کشیدند و آن را به طرف درختان بردند. قایق و همچنین بار و بهای را که لازم نداشتند و نمی‌توانستند حمل کنند زیر درختان گذاشتند. سپس پارت‌گالن را ترک گفتند. به‌علاوه ظاهر داشت سیری می‌شد که به محوطه بی‌درخت برگشتند، جایی که یورومیر به خاک افتاده بود. آنجا رد اورک‌ها را گرفتند. یافتن رذها مهارت زیادی لازم نداشت.

لگولاس گفت: «هیچ تژاد دیگری این قدر با قدم‌های سنگین راه نمی‌رود. انگار از شکستن و لگکوب کردن رستی‌هایی که حتی در سر

سام برخورد و گفته که دنبالیم بیا؛ ولی معلوم است که این کار را نکرده. حدس زدمود که اربانش چه فکری دارد و قبل از این که فرودو برود به اینجا برگشته. فرودو هم دیده که جا گذاشتن سام کار آسانی نیست!»

گیملی گفت: «ولی چرا باید ما را جا بگذارد، آن هم بدون گفتن یک کلمه؟ چه کار عجیبی!»

آراگورن گفت: «و خیلی هم شجاعانه. به گمان من سام حق داشت. فرودو دلش نمی‌خواست دوستانش را همراه با خودش به طرف مرگ در موردور ببرد. ولی می‌دانست که مجبور است خودش برود. بعد از آن که ما را ترک کرد، اتفاقی برایش افتاد که بر ترس و تردیدش غالب شد.»

لگولاس گفت: «شاید اورک‌های گروه تعقیب غافلگیرش کرده‌اند و او هم فرار کرده است.»

آراگورن گفت: «مسلم است که فرار کرده است، اما به گمانم نه از دست اورک‌ها.» این که فکر او درباره دلیل تصمیم ناگهانی فرودو و گریز او چه بود، چیزی نگفت. آخرین گفته‌های یورومیر را مدت‌ها مخفی نگاه داشت.

لگولاس گفت: «خیلی خوب، دست‌کم حالا خیلی چیزها روشن شده است. فرودو دیگر این طرف رودخانه نیست؛ فقط او می‌توانسته قایق را ببرد و سام با اوست؛ چون فقط خود او می‌توانسته کوله‌اش را بردارد.»

گیملی گفت: «پس راه ما این است که با قایق باقی‌مانده را برداریم و دنبال فرودو برویم، و یا این که پای پیاده اورک‌ها را تعقیب کنیم. در

راهشان نیست لذت می‌برند.»

آراگورن گفت: «ولی با وجود این خیلی سریع می‌روند و خسته نمی‌شوند. و بعد باید راهمان را در زمین‌های سفت و عاری از پوشش گیاهی پیدا کنیم.»

گیملی گفت: «پس راه بیافتید دنبالشان برویم! دورف‌ها هم می‌توانند سریع بروند، و زودتر از اورک‌ها خسته نمی‌شوند. ولی تعقیبی طولانی در پیش داریم: آنها خیلی وقت پیش شروع کرده‌اند.»

آراگورن گفت: «بله، همگی ما احتیاج داریم که مثل دورف‌ها استقامت داشته باشیم. ولی نباید امیدوار یا ناامید رد دشمنانمان را بگیریم، و وای به حال آنها اگر معلوم شود که ما چابک‌تر هستیم! طوری تعقیبشان می‌کنیم که هم‌معان ما هر سه از آن به عنوان اعجاز یاد کنند: الف‌ها و دورف‌ها و آدم‌ها. سه شکارچی به پیش!»

مثل یک گوزن جست زد و دور شد. شتابان به میان درختان زد. حال که سرانجام تصمیم را گرفته بود، خستگی‌ناپذیر و چابک پیوسته به پیش راهنمایی‌شان می‌کرد. بیشه‌های نزدیک دریاچه را پشت سر گذاشتند. از شیب‌های طولانی بالا رفتند، شیب‌هایی تاریک با لبه‌هایی خشن در مقابل آسمان، که از هم‌اکنون به خاطر غروب خورشید به سرخی می‌زد. تارکی از راه رسید. همچون سایه‌هایی خاکستری از روی زمین‌های سنگی گذشتند.

## فصل ۲

### سواران روهان

تارکی شدت گرفت. مه در پشت سرشان، در لابلای درختان آن پایین آرمیده و بر حواشی رنگ‌بریده آندوین سایه افکنده بود، اما آسمان صاف بود. ستاره‌ها بیرون آمدند. ماه که رو به بدر می‌رفت، راه غرب را می‌پیمود، و سایه صخره‌ها سیاه بود. به بای تپه‌های سنگی رسیده بودند و از سرعت گام‌هاشان کاسته شده بود، چراکه رد پاها را به آسانی نمی‌شد تعقیب کرد. اینجا ارتفاعات امین مویل به شکل دو یال آشفته بلند از شمال به جنوب امتداد داشت. جناح غربی هر دو یال پرشیب و دشوار، اما شیب‌های شرقی ملایم‌تر بود، و پرچین و چروک از آبگندهای بسیار و دره‌های عمیق باریک. سه همراه تمام شب را در این سرزمین سنگی تقلاکنان راه پیمودند و از ستیغ نخستین و بلندترین یال بالا رفتند و دوباره در تارکی یک دره عمیق پیچان، در طرف دیگر سرازیر شدند.

انجا در ساعات سرد پیش از دمیدن صبح لختی آسودند. ماه مدتی پیش در مقابل‌شان غروب کرده بود، و ستارگان بر فراز سرشان می‌درخشیدند؛ نخستین روشنائی روز هنوز بر روی تپه‌های تاریک پست سر دیده نمی‌شد. آراگورن در آن هنگام رد پاها را گم کرده بود:

راهشان نیست لذت می‌برند.»

آراگورن گفت: «ولی با وجود این خیلی سریع می‌روند و خسته نمی‌شوند. و بعد باید راهمان را در زمین‌های سفت و عاری از پوشش گیاهی پیدا کنیم.»

گیملی گفت: «پس راه بیافتید دنبالشان برویم. دورف‌ها هم می‌توانند سریع بروند، و زودتر از او رک‌ها خسته نمی‌شوند. ولی تعقیبی طولانی در پیش داریم: آنها خیلی وقت پیش شروع کرده‌اند.»

آراگورن گفت: «بله، همگی ما احتیاج داریم که مثل دورف‌ها استقامت داشته باشیم. ولی بیایید امیدوار یا ناامید رد دشمنانمان را بگیریم. و وای به حال آنها اگر معلوم شود که ما چابک‌تر هستیم! طوری تعقیبشان می‌کنیم که هموعان ما هر سه از آن به عنوان اعجاز یاد کنند: الفها و دورف‌ها و آدم‌ها. سه شکارچی به پیش!»

مثل یک گوزن جست زد و دور شد. شتابان به میان درختان زد. حال که سرانجام تصمیمش را گرفته بود، خستگی‌ناپذیر و چابک پیوسته به پیش راهنمایی‌شان می‌کرد. پیشه‌های نزدیک دریاچه را پشت سر گذاشتند. از شیب‌های طولانی بالا رفتند، شیب‌هایی تاریک با لبه‌هایی خشن در مقابل آسمان، که از هم‌اکنون به خاطر غروب خورشید به سرخی می‌زد. تاریکی از راه رسید. همچون سایه‌هایی خاکستری از روی زمین‌های سنگی گذشتند.

## فصل ۲

### سواران روهان

تاریکی شدت گرفت. مه در پشت سرشان، در لابلای درختان آن پایین آرمیده و بر حواشی رنگ‌پریده آندوین سایه افکنده بود، اما آسمان صاف بود. ستاره‌ها بیرون آمدند. ماه که رو به بدر می‌رفت، راه غرب را می‌پیمود، و سایه صخره‌ها سیاه بود. به پای تپه‌های سنگی رسیده بودند و از سرعت گام‌هاشان کاسته شده بود، چرا که رد پاها را به آسانی نمی‌شد تعقیب کرد. اینجا ارتفاعات امین مویل به شکل دو پال آشفته بلند از شمال به جنوب امتداد داشت. جناح غربی هر دو پال پرشیب و دشوار، اما شیب‌های شرقی ملایم‌تر بود، و پرچین و چروک از آبکنده‌های بسیار و دره‌های عمیق باریک. سه همراه تمام شب را در این سرزمین سنگی تقلانکان راه پیمودند و از ستیغ نخستین و بلندترین پال بالا رفتند و دوباره در تاریکی یک دره عمیق پیچان، در طرف دیگر سرازیر شدند.

اینجا در ساعات سرد پیش از دمیدن صبح لختی آسودند. ماه مدتی پیش در مقابل‌شان غروب کرده بود، و ستارگان بر فراز سرشان می‌درخشیدند: نخستین روشنائی روز هنوز بر روی تپه‌های تاریک پشت سر دیده نمی‌شد. آراگورن در آن هنگام رد پاها را گم کرده بود:

ضربه‌های بی‌رحمانه بسیاری شکافته و سر دو نفر را از تن جدا کرده بودند. زمین خیس از خون تیره آنها بود.

گیملی گفت: «این هم یک معمای دیگر، ولی برای حل کردن آن نیاز به روشنائی روز داریم که نمی‌توانیم منتظرش بمانیم.»

لگولاس گفت: «ولی هر طور تفسیرش کنید نومیکننده به نظر نمی‌رسد. دشمنان اورک‌ها احتمالاً دوستان ما هستند. آیا کسی هم در این تپه‌ها ساکن است؟»

آراگورن گفت: «نه. روهیریم‌ها به‌ندرت اینجا می‌آیند. و اینجا از میانس‌تیریت دور است. ممکن است گروهی از مردان به دلایلی که ما از آن بی‌خبریم اینجا مشغول تعقیب اورک‌ها بوده‌اند، ولی فکر نمی‌کنم.»

گیملی گفت: «چه فکری می‌کنی؟»  
 آراگورن پاسخ داد: «فکر می‌کنم دشمن، دشمن خودش را با خودش آورده. اینها اورک‌های شمالی هستند که از آن دورها آمده‌اند. کشته‌ها هیچ‌کدام از اورک‌های بزرگ با نشان‌های عجیب نیستند. به گمانم نزاعی درگرفته: این موضوع چیز غریبی بین این مردم متعفن نیست. شاید سر انتخاب راه با هم مشاجره کرده‌اند.»  
 گیملی گفت: «شاید هم سر اسیرها. بیاید امیدوار باشیم که آنها هم اینجا به پایان راهشان برسند.»

آراگورن زمین را در شماعی گسترده جست‌وجو کرد، اما هیچ نشان دیگری از نبرد یافت نشد. راهشان را ادامه دادند. از هم‌اکنون آسمان مشرق رنگ می‌یافت؛ ستاره‌ها محو می‌شدند و نوعی روشنائی

رد پای اورک‌ها در دره سرازیر، اما آنجا ناپدید شده بود.

لگولاس گفت: «فکر می‌کنی به کدام سمت رفته‌اند؟ به طرف شمال تا همان‌طور که حدس می‌زنی مطابق هدفی که دارند راه مستقیم‌تر را به طرف ایزنگارد یا فن‌گورن در پیش بگیرند؟ یا به جنوب تا به است‌واش برسند؟»

آراگورن گفت: «هر هدفی که داشته باشند، به طرف رودخانه نمی‌روند. و از آنجا که اوضاع در روهان روبه‌راه نیست و قدرت سارومان به شدت افزایش یافته، کوتاه‌ترین راه را از وسط دشت‌های روهیریم‌ها، در پیش می‌گیرند. بگذار طرف شمال را جست‌وجو کنیم.»

دره به شکلی سنگلاخ در میان ستیغ تپه‌ها امتداد یافته بود و باریکه آبی در لابلای سنگ‌های آسوده‌ی تپه دره جریان داشت. دیواره‌های صخره‌ای در سمت راستشان سگرمه‌های خود را در هم کشیده بود؛ در سمت چپشان شیب‌های خاکستری، تاریک و پرسیابه در اواخر شب سر به آسمان می‌سایید. چیزی در حدود یک مایل یا بیشتر به سمت شمال جلو رفتند. آراگورن داشت ردها را در میان چنین خوردگی‌ها و شیارهایی که به سمت یال شمالی کشیده شده بود، می‌جست و روی زمین خم شده بود. لگولاس اندکی جلوتر بود. ناگهان الف‌نمایی داد و دیگران جوان‌دوان به طرف او آمدند.

گفت: «همین الان از بعضی‌ها که در تقییشان بودیم جلو افتاده‌ایم. نگاه کنید!» به سوئی اشاره کرد، و آنان دیدند آنچه نخست جز به تصورشان سنگ‌های دامنه‌ی یک شیب بود، چیزی نیست جز توده‌ای از اجساد. جسد پنج اورک آنجا افتاده بود. تنشان را با

آراگورن فریاد زد: «گوندورا! گوندورا! ای کاش که در ساعتی سعادت بار دوباره بینم!» هنوز جاۀ پیش پای من به طرف جنوب، به رودخانه‌های درخشانت نمی‌رود.

گوندورا گوندور، ای در میان کوهستان و دریا!

باد غرب در تو می‌وزید، و روشنائی بر روی درخت سیمین،

ممحوق باران درخشان در باغ‌های پادشاهان باستان فرو می‌بارید.

آه‌ای باروهای معرور! برج‌های سفید! ای دینیم بالدار و تخت طلا!

آی گوندور، گوندورا! آیا آدمیان درخت سیمین را خواهند نگرست،

یا باد غرب دگر باره میان کوهستان و دریا وزیدن خواهد گرفت؟

«حالا برویم!» گفت و نگاه از جنوب برگرفت و رو به مغرب و شمال دوخت، به راهی که بایست در پیش می‌گرفتند.

پای که همراهان بر رویش ایستاده بودند، با شیبی تند در برابر پاهانشان پائین رفت. بیست گز یا بیشتر در پائین تاقچهٔ پهن و ناهمواری قرار داشت که ناگهان به یک دیوارهٔ سنگی عمودی ختم می‌شد: به دیوار شرقی روهان. بدین ترتیب امین مویل به پایان رسید،

خاکستری رو به فزونی می‌گذاشت. کمی جلوتر در شمال به یک چین‌خوردگی برخوردند که جویبار باریکی از آن پائین می‌ریخت و بیخ می‌خورد و کوره‌راه سنگی را در داخل دره قطع می‌کرد. داخل جوی آب، تک‌وتوک بوتلمی رسته بود و گله‌به‌گله، زمین پوشیده از علف در کنارهای آن به چشم می‌خورد.

آراگورن گفت: «بالآخره ردهائی را که دنبالش می‌گشتیم، پیدا کردیم. بالای این جوی آب، این همان راهی است که اوک‌ها بعد از منازعه در پیش گرفته‌اند.»

تعقیب‌کننده‌ها چرخیدند و کوره‌راه جدید را در پیش گرفتند. گویی که از استراحتی شبانه جانی دوباره گرفته باشند، از روی سنگی به روی سنگی دیگر می‌پریدند. سرانجام به ستیخ تپهٔ خاکستری رسیدند و نسیمی به یکباره لابلای موهاشان وزیدن گرفت و شل‌هاشان را به جنبش درآورد: باد سرد سپیده صبح.

سر را به عقب گرداندند و در آن سوی رودخانه تپه‌های دور دست را دیدند که برافروخته بود. روز به آسمان جهید. لبهٔ سرخ خورشید روی شانهٔ تاریک زمین بالا آمد. پیش رو در غرب، جهانی آرام و بی‌شکل و خاکستری گسترده بود؛ اما به محض نگرستن به آن، سایه‌های شب ناپدید شد، و رنگ‌های جهانی که بیدار می‌شد، بازگشت: رنگ سبز بر روی علفزارهای گستردهٔ روهان جاری گشت؛ مه سفید در دره‌های پر آب درخشیدن گرفت؛ و آن دورها در سمت چپ، به فاصلهٔ سی فرسنگ یا بیشتر، کوه‌های سفید آبی و بنفش ایستاده بودند، با قله‌های برافراشته‌ای از شبنم، و بر سر آنها برف‌های درخشان، برافروخته از دمیطن صبح.

تعقیب‌کننده‌ها گاه و بی‌گاه چیزهایی را می‌یافتند که اورک‌ها رها کرده یا دور انداخته بودند: سبدهای غذا، گرده‌ها و برش‌های نان سفت خاکستری‌رنگ، یک شل سیاه پاره، یک کفش سنگین نعل‌کوبی‌شده که روی سنگ‌ها پاره شده بود. رد اورک‌ها آنان را در طول یک بریدگی صخره در جهت شمال پیش برد تا سرانجام به یک شکاف عمیق در صخره رسیدند، شکافی که جویباری پرخروش آن را در آنجا ایجاد کرده بود. در یک فرزند باریک، کورمراهی سخت همچون پلکانی پرشیب به دشت فرود می‌آمد.

در آن پایین ناگهان به شکلی دور از انتظار و عجیب با علف‌های روهان مواجه شدند. همچون دریایی سبز درست تا پای امین مویل بالا آمده بود. جویباری که به پایین فرو می‌ریخت در پای ریشه عمیق ترمه‌تیزک‌ها و گیاهان آبی‌ر ناپدید شد و صدای شرشر آن را شنیدند که در تونل‌های سبز مسیر شیب‌های ملایم، به طرف زمین‌های باتلاقی دره دور دست انتواش می‌رفت. چنین می‌نمود که زمستان را چسبیده به تپه‌ها در پس پشت گذاشته‌اند. اینجا هوا ملایم‌تر و گرم‌تر و اندکی معطر بود، انگار که از هم‌اکنون بوی بهار می‌آمد و شیره گیاهی در علف‌ها و برگ‌ها به جریان درآمده بود. لگولاس، همانند کسی که پس از تشنگی بسیار در سرزمینی خشک و بایر جرعهای بزرگ بنوشد نفس عمیقی کشید.

گفت: «آه! بوی سبزی، از یک خواب سیر هم بهتر است. بیاید بدویم!»

آراگورن گفت: «بای سبک اینجا خیلی سریع‌تر می‌تواند بدود. شاید خیلی سریع‌تر از اورک‌های چکمه آهنین. حالا فرصتی برایمان

و دشت‌های سبز روهیریم‌ها تا جایی که چشم کار می‌کرد در برابرشان گسترده شد.

لگولاس گفت: «نگاه کنیبا!» و به‌آسمان رنگ‌پریده بالای سرشان اشاره کرد. «باز هم عقاب! ارتفاعش خیلی زیاد است. ظاهراً پروازکنان دور می‌شود و از این سرزمین به شمال برمی‌گردد. با سرعت زیادی می‌رود. نگاه کنیبا!»

آراگورن گفت: «لگولاس عزیزم نه، حتی چشم‌های من هم نمی‌تواند او را ببیند. واقعاً باید بالای بالا باشد. اگر همان پرندهای است که قبلاً دیدیم، نمی‌دانم که مأموریت‌اش چیست. ولی نگاه کنیبا چیز دم دست‌تری را می‌بینم که برامان مهم‌تر است؛ چیزی روی دشت حرکت می‌کند!»

لگولاس گفت: «تعدادشان زیاد است یک گروه بزرگ هستند که پیاده می‌روند؛ ولی بیشتر از این نمی‌توانم بگویم، همین‌طور هم نمی‌توانم بگویم که از چه نژادی هستند. چند فرسنگی با ما فاصله دارند؛ به گمانم دوازده فرسنگ؛ اما روی دشت هموار حدس زدن فاصله سخت است.»

گیملی گفت: «فکر می‌کنم با وجود این دیگر لازم نیست که ردها به ما بگویند به کدام طرف برویم. بیایید هر چه سریع‌تر راهی به آن پایین، به طرف دشت‌ها پیدا کنیم.»

آراگورن گفت: «بعید می‌دانم بتوان راهی پیدا کرد که از راهی که اورک‌ها انتخاب کرده‌اند سریع‌تر باشد.»

آنگاه در زیر روشنائی شفاف روز شروع به تعقیب دشمنان کردند. به نظر می‌رسید که اورک‌ها با آخرین سرعت ممکن پیش رفته‌اند.

زده.»

گیملی گفت: «پس دست‌کم او زنده است. به‌علاوه از عفاش استفاده کرده، و همین‌طور هم از پاهایش. این به آدم قوت قلب می‌دهد. به عیث آنها را تعقیب نمی‌کنیم.»

لگولاس گفت: «امیدوار باشم که برای این جسارت‌اش قیمت گرانی نپرداخته باشد. بیایید! راه بیافتید برویم! فکر این که آن بچه‌های مناد را مثل بره به‌زور می‌برزند، دل‌م را آتش می‌زند.»

خورشید تا وسط آسمان بالا آمد و انگاه آهسته به پایین سرازیر شد. ابرهای روشن از دریای دوردست در جنوب بالا آمد و دم نسیم آنها را با خود برد. آفتاب غروب کرد. سایه‌ها از پشت سر برخاستند و بازوان بلند خود را از شرق دراز کردند. تخرجیرگران همچنان راه خود را ادامه دادند. اکنون یک روز از به خاک افتادن بورومیر گذشته بود. اورک‌ها هنوز بسیار جلوتر بودند. دیگر هیچ نشانی از آنها در دشت‌های مسطح دیده نمی‌شد.

وقتی سایه‌های شبانه دور آنها را تنگ گرفت، آراگورن ایستاد. در طی راهیمیایی روز فقط دوبار استراحتی کوتاه کرده بودند و اکنون دوازده فرسنگ بین آنها و دیوار شرقی، جایی که سبیده صبح در آنجا ایستاده بودند، فاصله افتاده بود.

گفت: «حالا بالاخره با تصمیم دشواری روبه‌رو هستیم. شب را باید استراحت کنیم، یا تا زمانی که اراده و قدرتش را داریم، ادامه بدهیم؟»

لگولاس گفت: «به شرط آن که دشمنان ما هم استراحت کنند. اگر

دست داده که فاصله خودمان را با آنها کم کنیم.»

به صف پیش رفتند و مثل سگ‌های شکاری در پی رد راجهای قوی می‌دویدند و برق شوق در چشمانشان می‌درخشید. رد پای اورک‌ها تقریباً در جهت غرب شکاف پهن و زشت خود را در میان علف‌ها باز کرده بود؛ علف‌های ترو و تازه روهان با گذشتن آنها له و سیاه شده بود. همچنان که می‌رفتند آراگورن بانگی زد و از راه کنار کشید.

فریاد زد: «بایستید! فعلاً دنبال من نیایید!» از رد اصلی به سرعت در سمت راست فاصله گرفت؛ رد پاهایی را دیده بود که با انشعاب از ردهای دیگر به آن سو رفته بودند، رد پاهایی کوچک و بدون کفش. اما این ردها زیاد جلو نرفته بودند، و رد پای اورک‌ها که آنها نیز از رد اصلی در پشت سر و پیش‌رو جدا شده بود، آنها را قطع کرده و انگاه با چرخشی سریع دوباره برگشته و به مسیر علف‌های لگلوکوب‌شده پیوسته بود. در نقطه انتهایی آراگورن خم شد و چیزی را از روی علف‌ها برداشت؛ انگاه به دو برگشت.

گفت: «بله، کاملاً واضح است: رد پاهای یک هایت، به گمانم رد پاهای بی‌بین. او کوچک‌تر از دیگران است. و این را نگاه کنید!» چیزی را بالا نگاه داشت که در زیر نور خورشید می‌درخشید. شبیه برگ تازه باز شده درخت راش بود، زیبا و عجیب در آن دشت بی‌درخت.

لگولاس و گیملی با هم فریاد زدند: «گل سینه یک شیل الفی!» آراگورن گفت: «برگ‌های لورین بی‌دلیل نمی‌افتند. این شبی اتفاقی اینجا نیافتاده: آن را انداخته‌اند تا نشانه‌ای باشد برای کسی که می‌خواهد تعقیب کند. به گمانم بی‌بین به همین منظور از مسیر بیرون

نشانه‌هایی که باعث شد گل سینه را پیدا کنی، می‌گذشتیم.»

لگولاس گفت: «اورک‌ها از آن به بعد مراقبت خودشان را دو برابر خواهند کرد، و اسیرها باز هم خسته‌تر خواهند بود. اگر ما تدبیری پیدا نکنیم، دوباره فراری در کار نخواهد بود. چه‌طور باید این کار را بکنیم نمی‌دانم، ولی اول باید به آنها برسیم.»

گیملی گفت: «با وجود این که من از جملهٔ دورب‌هایی هستم که سفرهای زیاد کرده‌ام و از زمرهٔ کم‌طالقت‌ترین مردمانم هم نیستم، نمی‌توانم یک نفس تا این‌نگارد بدم. دل من هم آتش گرفته و ای کاش که زودتر راه افتاده بودیم؛ ولی الآن باید کمی استراحت کنم که بعد بهتر بدم. و اگر قرار باشد استراحت کنیم، شب ظلمانی بهترین وقت این کار است.»

آراگورن گفت: «گفتم که تصمیم گرفتم سخت است. چه‌طور این بحث را تمام کنیم؟»

گیملی گفت: «تو راهنمای ما هستی، و در امر تعقیب صاحب تجربه‌ای. تصمیم با تو است.»

لگولاس گفت: «دل‌م گواهی می‌دهد که ادامه بدهیم. ولی باید همراه هم باشیم. هر تصمیمی که بگیری اطاعت می‌کنم.»

آراگورن گفت: «تصمیم را به عهدهٔ کسی گذاشتید که خوب تصمیم نمی‌گیرد. از وقتی از دروازه‌های آرگونات گذشتیم، همهٔ تصمیم‌های من اشتباه از آب درآمد.» ساکت شد و دیرزمانی به شمال و غرب، به ششی که از راه می‌رسید، چشم دوخت.

سرنجام گفت: «در تاریکی راه نخواهیم رفت. خطر گم‌کردن ردها یا نشانه‌هایی که می‌آیند و می‌روند به نظر من بیشتر است. اگر ماه

بخواهیم برای خوابیدن توقف کنیم خیلی از آنها عقب می‌مانیم.»

گیملی گفت: «حتماً اورک‌ها هم موقع راه رفتن توقف می‌کنند.»

لگولاس گفت: «اورک‌ها به ندرت زیر آفتاب در هوای باز سفر می‌کنند ولی اینجا این کار را کرده‌اند. معلوم است که شب را استراحت نخواهند کرد.»

گیملی گفت: «ولی اگر شبانه برویم نمی‌توانیم ردها را تعقیب بکنیم.»

لگولاس گفت: «رد مستقیم است و تا آنجا که چشمم کار می‌کند نه به راست پیچیده‌اند و نه به چپ.»

آراگورن گفت: «شاید بتوانم شما را با حدس و گمان توی تاریکی راهنمایی کنم و در مسیر بمانم. اما اگر از مسیر منحرف شدیم، یا آنها به طرفی پیچیده باشند، تا وقتی هوا روشن شود، حسابی معطل می‌شویم که دوباره رد را پیدا کنیم.»

گیملی گفت: «در ضمن فقط در روز می‌توانیم ببینیم که رد پایی مشعب شده است یا نه. اگر یکی از زندانی‌ها فرار کند، یا اگر یکی را جدا کنند و مثلاً به طرف شرق، به طرف رودخانهٔ بزرگ، طرف موردرور بزنند، شاید از کنار نشانه‌ها بگذریم و هیچ وقت متوجه نشویم.»

آراگورن گفت: «درست است، ولی اگر نشانه‌ها را تا به حال درست تفسیر کرده باشم، اورک‌های سفیددست، پیروز شده‌اند و همهٔ گروه الآن به طرف این‌نگارد می‌رود. مسیر فعلی آنها به من اطمینان می‌دهد.»

گیملی گفت: «با این حال اطمینان از تصمیم آنها کاری عجولانه است. در ضمن راجع به فرار چه می‌گویید؟ در تاریکی ممکن بود از این

«بیایید! باید برویم. رد آنها از همین الآن دارد از بین می‌رود.»

گیملی گفت: «ولی هوا هنوز تاریک است. حتی لگولاس هم تا آفتاب در نیاید از بالای یک تپه نمی‌تواند ببیندشان.»

لگولاس گفت: «ترسم از این است که آنها از دید من خارج شده باشند، می‌خواهد از روی تپه باشد یا از روی دشت، زیر نور ماه باشد یا خورشید.»

آراگورن گفت: «جایی که چشم از عهده برنیاید، خاک ممکن است خیر آنها را به من برساند. زمین باید زیر پای نفرین‌شده آنها تاله کند.» خود را روی زمین دراز کرد و گوشش را به زمین پوشیده از چمن چسباند. همانجا زمان درازی بی‌حرکت دراز کشید، به نحوی که گیملی تصور کرد نکند بیهوش شده، یا دوباره به خواب رفته باشد. سینه با درخشش از راه رسید، و روشنائی خاکستری اندک‌اندک در پیرامونشان فزونی گرفت. سرانجام برخاست؛ اکنون دوستانش می‌توانستند چهره او را ببینند: رنگ‌پریده و افسرده بود و نگرانی از نگاهش می‌بارید.

گفت: «خبرهای زمین مبهم و اشفته است. مایل‌ها در دوربر ما هیچ جنبه‌های روی آن حرکت نمی‌کند، و صدای پای دشمنان ما ضعیف و دور است. اما صدای سهم‌ضربه اسب‌ها بلند است. به محض این که برای خواب روی زمین دراز کشیدم انگار آنها را شنیدم، و خوابم را اشفته کردند: صدای تاخت اسب‌ها که از غرب می‌گذشتند. ولی حالا باز هم از ما دورتر شده‌اند و به طرف شمال می‌تازند. نمی‌دانم چه اتفاقی در این سرزمین می‌افتد.»

لگولاس گفت: «راه بیایید برویم!»

روشن‌تر بود، از آن استفاده می‌کردیم، ولی افسوس! ماه زود غروب می‌کند و هنوز نو و رنگ‌پریده است.»

گیملی، نجواکان گفت: «به هرحال امشب ماه در محاق است. ای کاش بانو چراغی هم به ما داده بود، مثل همانی که به فرودو هدیه کرد!»

آراگورن گفت: «به درد کسی که آن را هدیه گرفته بیشتر می‌خورد. مأموریت اصلی با اوست. کار ما چیزی نیست جز ماجرای کوچکی در وقایع عظیم این دوران. شاید از همان ابتدا تعقیبی بپهوده است، و تصمیم من نه سودی به حالش برساند و نه زبانی. بسیار خوب، تصمیم‌م را گرفته‌م. پس اجازه بدهید از زمان به نحو احسن استفاده کنیم.»

خود را روی زمین انداخت و بی‌درنگ به خواب رفت، اوئی که از شب زیر سایه‌های تول‌براندیر تا به حال نخوابیده بود. پیش از آن که سینه در آسمان بیدار شود، بیدار شد و برخاست. گیملی هنوز در خواب عمیقی بود، اما لگولاس ایستاده بود و در تاریکی خیره به شمال می‌نگریست و همچون درختی نورسته در شب بی‌باد، اندیشناک و ساکت بود.

رو به آراگورن کرد و غمگین گفت: «از ما خیلی خیلی دور شده‌اند. ته دلم می‌دانم که آنها امشب را استراحت نکرده‌اند. الآن فقط یک عقاب می‌تواند از آنها جلو بزند.

آراگورن گفت: «با این حال هنوز هم تا جایی که از دستمان برمی‌آید تعقیبشان می‌کنیم.» خم شد و دورف را بیدار کرد. گفت:

تخم‌کنسی را در امت شرقی<sup>۱</sup>، در خاوری‌ترین منطقه قلمرو خود نگاه می‌داشتند، و گله‌داران در این منطقه حتی در زمستان بسیار رفت و آمد می‌کردند و در انراک‌گاه‌ها و چادرها می‌زیستند. اما اکنون تمام سرزمین خالی از سکنه بود، و سکوتی در آنجا برقرار بود که به آرامش حاکی از صلح و صفا شباهتی نداشت.

گرگ و میش بود که دوباره ایستادند. اکنون بار دیگر دوازده فرسنگ از دشت‌های روهان را پشت سر گذاشته بودند و دیوار امین مویل در سایه‌های شرق گم شده بود. ماه نو در آسمان مه‌آلود می‌درخشید، اما روشایی اندکی داشت و ستاره‌ها در پشت حجاب بودند.

انگولاس گفت: «حالا خیلی اکراه دارم از این که زمان استراحت یا توقف در تعقیب فرا رسیده باشد. اورک‌ها پیشاپیش ما دوییده و رفته‌اند، انگار که ساتورون با تازیانه دنبالشان گذاشته باشد. می‌ترسم که از همین الآن به جنگل یا تپه‌های تاریک رسیده باشیم، و درست در همین لحظه به زیر سایه‌های درختان فرو بروند.

گیملی دندان‌هایش را به هم سایید و گفت: «این پایان تلخی برای امید و زحمات ماست.»

آراگورن گفت: «شاید پایانی برای امیدواری باشد، ولی برای زحمات نیست. از اینجا بر نمی‌گردیم. با این حال خسته هستیم.» به پشت سر، به راهی که بی‌موده بودند تا شب از شرق از راه برسد، نگاهی

سومین روز تعقیب‌شان شروع شد. در طی ساعات ابری، و خورشیدی که گاه و بی‌گاه خودی نشان می‌داد، به‌ندرت توقف کردند. گاه شانگ‌انداز می‌رفتند، گاه می‌دویدند، گویی هیچ خستگی نمی‌توانست آتشی را که آنان را می‌سوخت، خاموش سازد. به ندرت سخن می‌گفتند. از روی آن انزوای گسترده گذشتند و شنل‌های افس‌شان در پس‌زمینه دشت‌های سبز - خاکستری به زحمت پیدا بود؛ حتی در آفتاب سرد نیمه روز، اندک چشمانی مگر چشم افس‌ها می‌توانستند تشخیص‌شان دهند، مگر این که کاملاً نزدیک می‌شدند. بارها در دل، بانوی لورین را به خاطر لباس‌های پیشکشی سپاس می‌گفتند، چرا که می‌توانستند از آن بخورند و به مجرد آن که می‌دویدند، نیروی تازه‌ای می‌یافتند.

تمام روز ردّ دشمنانشان مستقیم به طرف شمال غرب بدون شکست یا چرخش پیش رفت. وقتی دوباره روز به پایش نزدیک شد به شیب‌های دراز بی‌درختی رسیدند که زمین در آنجا ارتفاع می‌گرفت و به طرف رشته‌ای از ارتفاعات کوتاه گوز کرده در پیش، رو بالا می‌رفت. ردّ اورک‌ها به محض آن که به طرف شمال پیچید و به سوی این ارتفاعات پیش رفت، نامشخص‌تر شد، زیرا زمین سخت‌تر و علف کوتاه‌تر بود. در دوردست سمت چپ، رودخانه انت‌واش مثل نواری نقره‌ای روی زمینه سبز پیچ می‌خورد. هیچ جنبه‌امای دیده نمی‌شد. آراگورن اغلب متحیر می‌ماند که چرا هیچ نشانی از جانوران یا انسان‌ها نمی‌بینند. سکونت‌گاه رهبریم‌ها اغلب چندین فرسنگ دورتر در جنوب بود، در زیر رخام پوشیده از درخت کوه‌های سفید که اکنون در مه و ابر مخفی بود؛ با این حال چابک‌سواران از دیرباز گله‌ها و اسبان

می‌گرفت، پال‌هایی که به خطی مستقیم به سوی شمال امتداد داشت. در دامنه آنها زمین خشک بود و علف کوتاه، اما باریکه زمین گود افتاده‌ای با پهنایی حدود ده مایل، در میان بلندی‌ها قرار گرفته بود و رودخانه پیچ‌و‌تاب‌خوران در عمق تاریک بیشهٔ بوت‌های نی و قمیض جاری بود. درست در غرب جنوبی‌ترین شیب، حلقه‌ای بزرگ به چشم می‌خورد، جایی که چمن‌ها زیر کوش پاهای بسیاری کوفته و له شده بود. از آنجا رد پای اورک‌ها دوباره شروع می‌شد، و به سوی شمال در طول دامنه‌های خشک تپه‌ها می‌چرخید. آراگورن ایستاد و رد پایها را از نزدیک بررسی کرد.

گفت: «آنها کمی اینجا استراحت کرده‌اند، اما حتی ردی که طرف بیرون می‌رود، از همین الآن گهنة شده است. می‌ترسم که دلت درست گواهی داده باشد، لگولاس. به گمانم سه بار دوازده ساعت، از زمانی که اورک‌ها در جایی بوده‌اند که ما الآن ایستاده‌ایم، گذشته. اگر سرعت خودشان را حفظ کرده باشند، دیروز موقع غروب به مرزهای فنگورن رسیدهایم.»

گیملی گفت: «من آن دورها در شمال و غرب چیزی نمی‌بینم به‌جز علف که در مه گم می‌شود. اگر از تپه‌ها بالا می‌روفتیم، می‌توانستیم جنگل را ببینیم؟»

آراگورن گفت: «هنوز از اینجا خیلی دور است. اگر درست یادم مانده باشد این بلندی‌ها هشت فرسنگ یا بیشتر به طرف شمال ادامه پیدا می‌کند، و بعد در سرچشمهٔ رودخانهٔ استواش در شمال غرب، سرزمین پهناوری قرار دارد که پانزده فرسنگ دیگر هم تا آنجا راه است.»

انداخت. «یک چیز عجیب توی این زمین‌ها درکار است. من آرامش این سکوت را به‌هم می‌زنم. حتی آرامش ماه رنگ‌پریده را به هم می‌زنم. ستاره‌ها کم‌رنگ هستند؛ و من طوری خسته‌ام که قبلاً به این شکل کمتر سابقه داشته است، خسته طوری که هیچ تکاوری نباید با تعقیب یک رد واضح این طور خسته بشود. اراده‌ای در کار است که به خصم ما سرعت می‌دهد و مانعی نابدینی مقابل ما می‌گذارد: نوعی خشکی که بیشتر توی دل آدم است تا در دست و پایش.»

لگولاس گفت: «راست گفتی. من برای اولین بار وقتی از امین مویل پایین آمدیم متوجه این موضوع شدم. چون این اراده پشت سر ما نیست، جلوی روی ماست.» از روی سرزمین روهان به غرب رو به تاریکی، در زیر داس ماه نو اشاره کرد.

آراگورن نجواکان گفت: «سارومان! اما نمی‌تواند ما را برگرداند! یک بار دیگر باید توقف کنیم؛ چرا، بینما حتی ماه هم دارد به زیر ابرهایی که در حال زیاد شدن‌اند، فرو می‌برود. اما وقتی روز برگردد، باید راه شمال را در پیش بگیریم، راه میان بلندی و باتلاق را.»

لگولاس مثل همیشه نخستین فردی بود که برخاست. ولی معلوم نبود که اصلاً خوابیده است یا نه. فریاد زد: «بیدار شوید! بیدار شوید! سیدهٔ سرخ از راه رسید. چیزهای عجیب زیر پام جنگل منتظر ماست. خوب یا بد نمی‌دانم؛ ولی ما را صدا می‌زنند. بیدار شوید.»

دیگران از جا پریدند. و تقریباً بی‌درنگ دوباره رو به راه نهادند. بلندی‌ها آهسته‌آهسته نزدیک شد. هنوز یک ساعت به ظاهر مانده بود که به آنها رسیدند: شیب‌های سبز به سوی پال‌های لخت ارتفاع

گیملی گفت: «اینجا چیزی دیده نمی‌شود که راه‌نمایی ما باشد. خوب، حالا باید دوباره بایستیم و شب را بی‌توقفه کنیم. هوا دارد سرد می‌شود.»

آراگورن گفت: «باید از طرف شمال از روی برف‌ها می‌وزد.» لگولاس گفت: «قبل از آن که صبح بشود، از شرق خواهد وزید. اما اگر لازم است استراحت کنید. با این حال دست از امید مشوید. کسی را از فردا خبر نیست. راه‌حل ای بسا که هنگام طلوع خورشید یافت می‌شود.»

گیملی گفت: «در این تعقیب سه بار خورشید طلوع کرده است و هیچ راه‌حلی برایمان به ارمغان نیاورده.»

شب سردتر شد. آراگورن و گیملی هر از گاهی خواشان می‌برد و هرگاه بیدار می‌شدند، لگولاس را می‌دیدند که در کنارشان ایستاده است یا به این سو و آن سو قدم می‌زند، و به زبان خودش زیر لب ترانه‌ای را زمزمه می‌کند، و همچنان که ترانه می‌خواند، ستاره‌های سفید در تاق سیاه سخت بالای سرشان می‌شکفت. بدین ترتیب شب گذشت. با هم سپیده‌امی را که به تدریج در آسمان می‌دیدید، آسمانی که اکنون برهنه و بی‌آبر بود، نگرستند، تا آن که سرانجام آفتاب از راه رسید. رنگ‌پریده و شفاف بود. باد از شرق می‌وزید و مه به تمامی کنار کشیده بود؛ زمین‌های پهناور به طرزى ملال‌آور در روشنائی آندوهیار گردآگردشان را گرفته بود.

در پیش رو و شرق، بلندی‌های بادگیر دشت روهان را دیدند که چندین روز پیش، از رودخانه بزرگ نگاهی به آن انداخته بودند. در

گیملی گفت: «بسیار خوب راه بیایتم. ای کاش که باهالیم مایل‌ها را از یاد ببرد. اگر دلم زیاد گرفته نبود، با اشتیاق بیشتری راه می‌رفتند.»

خورشید داشت غروب می‌کرد که آنها سرانجام به انتهای رشته بلندی‌ها نزدیک شدند. ساعت‌ها بود که بی‌توقف راه می‌رفتند. اکنون از سرعت‌شان کاسته و پشت گیملی خم شده بود. دورف‌ها در کار و در سفر مثل سنگ سخت هستند، اما این تعقیب بی‌پایان، آنگاه که امید در دلش رو به یأس گذاشته بود، از پا درش می‌آورد. آراگورن از پشت سر او می‌آمد، عبوس و ساکت، و هر از گاه خم می‌شد تا ردّ پایی یا نشانه‌ای را روی زمین ببیند و ساکت، و پاهای او انگار هیچ فشاری بر علف‌ها وارد سبک‌گام برمی‌داشت، و پاهای او انگار هیچ فشاری بر علف‌ها وارد نمی‌آورد و وقتی می‌گذشت ردّ پایی از او به‌جا نمی‌ماند؛ اما همه نیازهای خورد و خوراکش با نان راه‌الفها تأمین می‌شد، و می‌توانست بخوابد، اگر آدمیان بتوانند کار او را خواب نام دهند. استراحت دادن به هوش و حواسش در مسیر عجیب رویاهای الفی، همچنان که هنوز با چشمان باز در روشنائی این جهان راه می‌پیمود.

گفت: «بیا بید از این تپه سبز بالا برویم!» فرسوده او را تعقیب کردند و از شیب طولانی تا قلّه تپه بالا رفتند. تپه‌ای بود هموار و لغت، تک و تنها ایستاده در منتهی‌الیه شمال ارتفاعات. خورشید غروب کرد و سایه‌های شامگاه همچون حجایی فرود آمد. در جهان بی‌شکل خاکستری، بی‌هیچ نشانه یا مقیاس تنها بودند. فقط در دوردست شمال غرب نوعی تاریکی عمیق در مقابل روشنائی رو به زوال به چشم می‌خورد: کوه‌های مه‌آلود و در دامنه آنها جنگل.

لگولاس گفت: «بله، صد و پنج نفر هستیم. موهاشان زرد و نیزه‌هاشان درخشان است. فرمانده‌شان قامت خیلی بلندی دارد»  
آراگورن لبخند زد. گفت: «چشم‌الفاها تیزترین است.»  
لگولاس گفت: «نه! سوارها فقط کمی بیشتر از پنج فرسنگ با ما فاصله دارند.»

گیملی گفت: «پنج فرسنگ یا یک فرسنگ، نمی‌توانیم روی زمین بی‌حفاظ از دستشان فرار کنیم. اینجا منتظرشان بمانیم یا راهمان را ادامه بدهیم؟»

آراگورن گفت: «منتظر می‌مانیم. خسته هستیم، و تعقیب ما شکست خورده. یا دست‌کم دیگران در این کار از ما جلو زده‌اند؛ چون این سوارها درست از مسیر ردّ اورک‌ها برمی‌گردند. شاید خبری از آنها به ما برسد.»

گیملی گفت: «با نیزه‌هاشان.»  
لگولاس گفت: «سه زین خالی می‌بینیم، ولی هابیتی اینجا نیست»  
آراگورن گفت: «نگفتم که قرار است خبر خوش بشنویم. ولی بد یا خوش همین‌جا منتظر آن می‌مانیم.»

انگاه سه همراه قله تپه را ترک گفتند، جایی که ممکن بود به راحتی در مقابل آسمان رنگ‌پریده تشخیص‌شان داده، و آهسته‌آهسته از شیب شمالی پایین آمدند. کمی بالاتر از دامنه تپه متوقف شدند و شعل‌هاشان را دور خود پیچیدند و تنگ هم روی علف‌های رنگ‌پریده نشستند. زمان آهسته و سنگین گذشت. بادی خفیف و گزنده می‌وزید. گیملی ناآرام بود.

گفت: «تو درباره این سوارها چه می‌دانی، آراگورن؟ اینجا

شمال غرب، جنگل تاریک فنگورن سایه‌گسترده بود؛ رخام پرسیایه آن هنوز ده فرسنگی آن طرف‌تر بود، و شیب‌های آن سوت‌رش در آبی دوردست گم می‌شد. در ورای آنجا تو گویی شناور بر روی یک ابر خاکستری، قله سفید مندراس<sup>۱</sup> بلند، آخرین قله کوه‌های مه‌آلود در آن دورها می‌درخشید. انتواش از میان جنگل به بیرون جاری می‌شد و به استقبالشان می‌آمد و جریان آن اکنون تند و باریک و کناره‌های آن پرشیب و عمیق بود. ردّ اورک‌ها از بلندی‌ها به طرف آن می‌پیچید.

آراگورن با چشمان تیزبین‌اش ردّ را تا رودخانه و آنگاه مسیر رودخانه را تا جنگل تعقیب کرد و سایه‌ای را در سبزی آن دورها تشخیص داد، چیز مبهم تیره‌ای که به سرعت حرکت می‌کرد. خود را بر روی زمین انداخت و با دقت گوش داد. اما لگولاس کنارش ایستاد و دست باریک بلندش را سایه‌بان چشمان روشن‌الغیاش کرد و نه سایه‌ای دید و نه چیز مبهمی، بلکه هیئت کوچک سواران را دید، سواران بسیار، و برتو صبح بر روی سرنیزه‌های آنان همچون چشمک‌زدن ستاره‌های بسیار کوچک در ورای مرز دید فانیان بود. بسیار دورتر در پشت سرشان دودی تاریک به شکل رشته‌های باریک مواج بالا می‌رفت.

سکوئی در دشت‌های خالی حکمفرما بود، و گیملی می‌توانست صدای حرکت هوا را در میان علف‌ها بشنود.

آراگورن از جا جست و فریاد زد: «سوارها! سوارهای زیادی روی توسن‌های بادپا به طرف ما می‌آیند!»

1. Mithras

دوردمت ناخت اسبان را بشنود. سواران با تعقیب ردّ اورک‌ها از رودخانه دور شده بودند و به بلندی‌ها نزدیک می‌شدند. مثل باد می‌رازند.

اکتون صلاهی فریادهای واضح و قدرتمند آنها بر روی دشت طنین افکن می‌شد و به گوش می‌رسید. ناگهان مثل صلاهی تندر گذشتند، و سواری که پیشاپیش می‌راند تغییر جهت داد و از دامنه تپه گذشت و فوج پشت سرش را در طول دامنه‌های غربی بلندی به طرف جنوب هدایت کرد. دیگران از پشت سر او راندند: صفی طولانی از مردان زره‌پوش، چابک، درخشان، قهرآمیز، و چشم‌نواز.

اسب‌هاشان عظیم‌الجثه، قوی، بنیه و خوش اندام بودند؛ دم‌های بلندشان در باد به اهتزاز درآمده بود؛ پال‌های بافته‌شان بر روی گردن‌های مغزور ریخته بود. مردانی که این اسب‌ها را می‌راندند کاملاً به آنها می‌آمدند: بلند قامت و کشیده؛ موهایشان به رنگ زرد روشن که از زیر کلاه‌خودهای سبک آنان بیرون ریخته بود و به شکل بافته‌هایی بلند در پشت سرشان موج می‌زد؛ چهره‌هاشان عبوس و پرشور بود. نیرمه‌هایی بلند از چوب زبان‌گنجشک در دست داشتند و سپرهای پرتقش و نگارشان را به پشت بسته بودند، و شمشیرهای بلند در کمر داشتند و زره‌های نیمه تنه صیقل خورده‌شان تا زانو پایین آمده بود. جفت‌جفت در کنار هم می‌ناختند و می‌گذشتند، و اگر چه هر از گاه یکی از آنان بر روی رکابش برمی‌خاست و به پیش رو و این سو و آن سو نگاه می‌کرد، ظاهراً متوجه نشدند که سه بیگانه ساکت نشست‌اند و ایشان را می‌نگرند. فوج تقریباً گذشته بود که آراگورن ناگهان برخاست و با صلاهی بلند فریاد زد:

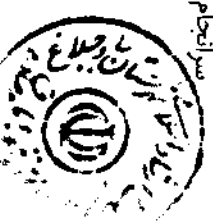
نشسته‌ایم که یکباره با مرگ روبه‌رو بشوئیم؟»  
آراگورن جواب داد: «من بین آنها بودم. آدم‌های مغزور و لجزایی هستند، اما صادق‌اند و در فکر و عمل بزرگوارند: بی‌پاک‌اند اما نه بی‌رحم؛ خردمندند اما ناآموخته، کتابت نمی‌کنند، اما ترانه‌های زیادی را به شیوه آدمین قبل از روزگاران تاریک می‌خوانند. ولی نمی‌دانم اخیراً چه اتفاقی در اینجا افتاده، یا روهیریم‌ها حالا که احتمالاً میان سارومان خائن و تهدید سائورون قرار گرفته‌اند، در سرشان چه می‌گذرد. زمان درازی دوست مردم گوندور بودند، هر چند از خویشان آنها نیستند. مدت‌ها پیش در سال‌های فراموش شده، ائورل جوان آنها را از شمال به اینجا آورد و بیشتر از نژاد باردینگ‌های دیل و بوردینگ‌های بیسه هستند که در بینشان هنوز آدم‌های بلندقد و زیبا مثل سواران روهان پیدا می‌شود. دست‌کم آنها از اورک‌ها خوششان نمی‌آید.»

گیملی گفت: «ولی گندالف از شایع‌های حرف زد که آنها به موردور خراج می‌دهند.»

آراگورن جواب داد: «من هم مثل بورومیر این شایعه را نمی‌توانم باور کنم.»

لگولاس گفت: «خیلی زود حقیقت را خواهید فهمید. به همین زودی نزدیک شده‌اند.»

سراجم حتی گیملی هم می‌توانست صلاهی شمشیرهای



پیش راند و از اسب پیاده شد، سپرد و شمشیرش را بیرون کشید و رو در روی آراگورن ایستاد و با نگاه تیز و شگفت‌زده او را ورنانداز کرد. سرانجام دوباره به حرف آمد.

گفت: «اول فکر کردم که خودتان اورک هستید؛ اما حالا می‌بینم که این طور نیست. راستش اگر می‌خواهید اورک‌ها را به این نحو تعقیب کنید، چیز کمی از آنها می‌دانید. خیلی سریع بودند و تا بن دندان مسلح، و تعدادشان زیاد بود. اگر به آنها می‌رسیدید ممکن بود به جای آن که اورک‌ها را شکار کنید، شکارشان بشوید. ولی رفتار شما غریب است و غریبه‌ها خواهند دید که ما چابک و بی‌رحم هستیم. دست بردارید! شما که هستید؟ تکاور. این که شما می‌گویید اسم یک آدم نیست. تن پوش‌های شما هم غریب است، از وسط علف‌ها بیرون بریدید؟ چه‌طور از چشم ما پنهان ماندید؟ از مردم الف هستید؟»

آراگورن گفت: «نه، فقط یکی از ما الف است، لگولاس از قلمرو جنگلی، در نواحی دوردست سیاه‌پشه. ولی ما از لوتورین گذشتیم و هادیا و مساعدت‌های بانو شامل حال ما بوده است.»

سوار با تعجبی دوباره به آنان نگاه کرد، اما حالت چشمانش خشن شد. گفت: «پس همان طور که داستان‌های قدیمی می‌گویند در حالایشه بانویی فرمانرواست! می‌گویند کمتر کسی می‌تواند از دام او بگریزد. چه روزگار غریبی! اما اگر مساعدت‌های بانو شامل حال شماست پس پیشه شما هم ساختن دام است و شاید هم جادو.»  
آرکهان برگشت و نگاهی سرد به لگولاس و گیملی انداخت. پرسید:  
«کسانی که ساکت‌اید شما چرا حرفی نمی‌زنید؟»  
گیملی برخاست و پاهایش را با صلابت و جدا از هم روی زمین

«سواران روهان چه خبر از شمال؟»

با سرعت و مهارتی شگفت‌انگیز مهار توسن‌های خود را کشیدند و دور زدند و به تاخت برگشتند. چیزی نگذشت که سه همراه خود را در محاصره سوارانی یافتند که به شکل دایره دورشان می‌گشتند، دایره‌ای که از شیب‌های تپه پشت سرشان شروع می‌شد و به پایین می‌رسید و گرادگردشان را می‌گرفت و مردم نزدیکتر می‌شدند. آراگورن ساکت ایستاد و دو تن دیگر بی‌حرکت نشستند، و مانده بودند که اوضاع بر چه منوال پیش خواهد رفت.

سواران بی‌آن که کلمه‌ای بگویند با فریادی سردهند ناگهان ایستادند. ابوهی از نیره‌ها به طرف بیگانگان نشانه رفت؛ و برخی از سواران کمان در دست داشتند و تیرهایشان از هم‌اکنون بر روی ره کمان جا خوش کرده بود. آنگاه یکی از آنان پیش راند، مردی بلند قامت، بلندتر از باقی مردان؛ از میان کلام‌خودش دم اسب سفیدی همچون یک کاکل در اهتزاز بود. پیش‌تر آمد تا آن که نوک نیزه‌اش با فاصله‌ای حدود یک پا از سینه آراگورن قرار گرفت. آراگورن هیچ حرکتی نکرد.

سوار گفت: «شما که هستید و در این سرزمین چه می‌کنید؟» زبان مشترک غرب را به کار می‌برد با شیوه و لحنی شبیه گفتار بورومیر، مردی که اهل گوندور بود.

آراگورن جواب داد: «به من استرایدر می‌گویند. از شمال آمده‌ام. مشغول تعقیب اورک‌ها بودم.»  
سوار از روی اسبش به زیر جست، نیزه‌اش را به یکی دیگر که

خشم دوستان مرا برانگیختهای. ما هیچ سوه‌نبیتی نسبت به روهان نداریم، همین طور هم نسبت به مردمانش و نسبت به آدم‌ها و اسب‌ها. قبل از این که شمشیرت را فرود آوری نمی‌خواهی داستان ما را بشنوی؟»

اُومر تیغ‌اش را پایین آورد و گفت: «می‌شنوم، اما کسانی که در سرزمین چابک‌سواران پرسه می‌زنند، عاقلانه‌تر این است که در این روزگار تردید، کمتر متکبر باشند. اول از همه اسم واقعی‌ات را به من بگو.»

آراگورن گفت: «اول از همه بگو که تو در خدمت چه کسی هستی. شما دوست ساتورون فرمانروای پلید موردور هستید یا خصم او؟»  
اُومر پاسخ داد: «من فقط در خدمت فرمانروای سرزمین چابک‌سوارانم، شاه تئودن<sup>۱</sup> پسر تنگل<sup>۲</sup>. ما در خدمت قدرت سرزمین سیاه در آن دورها نیستیم، ولی از طرف دیگر هنوز آشکارا با او نمی‌جنگیم؛ و اگر شما از دست او فرار می‌کنید، بهتر بود این سرزمین را ترک می‌کردید. الان در تمام مرزهایمان دچار دردسر شده‌ایم و ما را زهدید می‌کنند؛ اما آرزوی ما فقط این است که آزاد باشیم و همان طور که زندگی می‌کردیم، زندگی کنیم، فرمانروایی خودمان را نگاه داریم و در خدمت هیچ فرمانروای بیگانه اعم از خوب و بد نباشیم. ما بهمان‌ها را در روزگار خوب، با مهربانی خوشامد می‌گفتیم، اما در این زمانه بیگانه‌های ناخوانده ما را چابک و بی‌رحم می‌یابند. حالا شما که هستید؟ در خدمت چه کسی هستید؟ به فرمان که او رک‌ها را در

گذاشت. دسته تیزرین‌اش را در چنگ فشرد و چشمان سیاهش برقی زد. گفت: «نامت را به من بگو ارباب چابک‌سوار، تا نامم را بگویم و همین‌طور چیزهای دیگر را.»

سوار از بالا نگاهش به دورف انداخت و گفت: «در این مورد کسی که غریبه است باید اول خودش را معرفی کند. با این حال اسم من اُومر<sup>۱</sup> پسر اُوموند<sup>۲</sup> است و به من ارتشید سوم چابک‌سوار<sup>۳</sup> می‌گویند.»

«پس اُومر پسر اُوموند، ارتشید سوم چابک‌سوار، بگذار گیملی پسر گلورین دورف به تو هشدار دهد که سخنان احمقانه بر زبان نیآوری. تو بد کسی را می‌گویی که خوبی‌اش در ورای افکار تو است و فقط نقصان عقل و شعور می‌تواند عذر تو را موجه کند.»

چشمان اُومر مشتعل شد و مردان روهان خشمگین غرولند کردند و با پیش گذاشتند و نیزه‌های خود را جلو آوردند. اُومر گفت: «سرت را از تنت جدا می‌کنم و ریشت را ای ارباب دورف، هرچند که این سر فقط کمی بالاتر از زمین ایستاده.»

لگولاس کماتش را خم کرد و با دستان چابکی که چشم از دیدن حرکاتش عاجز بود تیری در آن گذاشت و گفت: «او تنها نیست، قبل از این که ضربات فرود آید، مردم‌های.»

اُومر شمشیرش را بالا آورد و کار داشت به جای باریک می‌کشید که آراگورن خود را میان آنها انداخت و دستاش را بالا آورد. فریاد زد: «مفوق کن اُومر! وقتی برایت توضیح بدهم، آن وقت می‌فهمی که چرا

1. Eomer 2. Eomund

3. Third Marshal of Ridersmark

چشمان مغرورش را پایین انداخت. زیر لب گفت: «چه روزگار غریبی است. روایها و افسانه‌ها از لابه‌لای علف‌ها به داخل زندگی می‌چهند.» گفت: «نجیب‌زاده بگو چه چیزی تو را اینجا آورده؟ و معنی این حرف‌های نامفهوم چه بود؟ بورومیر پسر دانه‌نور زمان درازی است که به جست‌وجوی پاسخ رفته است و اسی که ما به او عاریه دادیم بدون سوار برگشت. تو از شمال چه تقدیری آورده‌ای؟»

آراگورن گفت: «تقدیر انتخاب. باشد که تو این را به تودن پسر تنکل بگویی: جنگ آشکارا در مقابل او قرار دارد، همراه ساتورون یا بر ضد او. اکنون دیگر هیچ کس نمی‌تواند چنان که زیسته زندگی کند، و کمتر کسانی آنچه را مال خود می‌دانند، نگاه خواهند داشت. اما از این مور بزرگ بعد سخن خواهیم گفت، اگر فرصتی دست بدهد، خودم نزد شاه خواهیم آمد. الآن من احتیاج مبرم به کمک دارم یا دست‌کم لازم است که خبرها را بشنوم. شنیدی که ما یک فوج از اورک‌ها را تعقیب می‌کنیم که دوستانمان را برده‌اند. چه خبری برای ما دارید؟»

اومر گفت: «دیگر لازم نیست تعقیب‌شان کنید. اورک‌ها کشته شده‌اند.»

«دوستان ما چه‌طور؟»

«جز اورک‌ها کس دیگری را پیدا نکردیم.»

آراگورن گفت: «ولی این واقعاً عجیب است. شما کشته‌شده‌ها را زیر و رو کردید؟ هیچ جسدی به جز جسد نژاد اورک‌ها نبود؟ آنها کوچک بودند، در چشم شما ممکن است بچه به نظر بیایند، پاره‌هنگ، با اس‌خاکستری.»

سرمین ما تعقیب می‌کنید؟»

آراگورن گفت: «من در خدمت هیچ بنی‌پشروی نیستم، اما خدمتکاران ساتورون را به هر سرزمینی که بروند، تعقیب می‌کنم. در بین آدم‌های فانی کمتر کسی هست که بیشتر از من راجع به اورک‌ها بدانند؛ و من معمولاً با این شیوه، دست از همه جا بریده، آنها را تعقیب نمی‌کنم. اورک‌هایی که دنبالشان هستیم دو تن از دوستان مرا اسیر گرفته‌اند. در مقام ضرورت مثل این، مردی که اسب ندارد مجبور است پای پیاده برود، و از کسی اجازه نمی‌خواهد که ردّ را تعقیب کند. همین‌طور هم تعداد دشمن را شماره نمی‌کند مگر با شمشیرش. من بی‌سلاح نیستم.»

آراگورن شنل‌اش را کنار زد. نیام الفی وقتی آن را در مشت گرفت درخشید، و تیغ درخشان آندوریل هنگامی که آن را بیرون کشید به مانند پرتویی ناگهانی برق زد. فریاد زد: «الندیل! من آراگورن پسر آراتورن هستم و به من السار، گوهر الفی، دوستان می‌گویند، وارث ایزیلدور پسر الندیل اهل گوندور. این شمشیری است که شکسته بود و آن را از نو دوباره ساختیم. کمکم می‌کنید یا مانع کارم می‌شوید؟ هر چه زودتر انتخاب کنید!»

گیملی و اگولاس با شگفتی به همسفرشان نگاه کردند، زیرا پیش از این او را در این حال ندیده بودند. انکار که قد کشیده بود، در حالی که اومر آب رفته بود و در چهره زنده‌اش تصویر گذرای قدرت و اقتدار پادشاهان سگی را دیدند. لحن‌هایی در چشم اگولاس چنین نمود که شعله‌ای سفید بر جبین آراگورن همچون تاجی درخشان سوسو می‌زد. اومر با پس‌گذاشت و در چهره‌اش حالتی از بهت‌زدگی دیده شد.

اُومر به زبان خودش گفت: «خاموش، اوتین! یک لحظه مرا به حال خودم بگذار. به اُئورد بگو که توی راه جمع شوند و آماده باشند که به طرف آبهای اُنت برانیم.»

اُوتین که غرولند می‌کرد عقب کشید و با دیگران صحبت کرد. به زودی همه کنار رفتند و اُومر را با سه همسفر تنها گذاشتند.

گفت: «همه چیزهایی که می‌گوئی عجیب است، آراگورن. با این حال راست می‌گوئی، و این واضح است: مردان سرزمین چایک‌سواران دروغ نمی‌گویند و از این‌رو به سادگی فریب نمی‌خورند. اما تو همه چیز را نگفتی. تو کامل‌تر از مأموریت خودت حرف بزنی تا من تشخیص بدهم که چه کار کنیم.»

آراگورن جواب داد: «من چند هفته پیش از ایملادریس عازم شدم، همانجا که اسمش در شعر آمده است. بورومیر اهل میناس‌تیریت همراه من بود. مأموریت‌م این بود که با پسر دن‌تور به آن شهر بروم و به مردم او در جنگ علیه ساتورون کمک برسانم. اما همراهانم که با آنها سفر می‌کردم کار دیگری داشتند. الان از مأموریت آنها نمی‌توانم حرفی بزنم. گندالف خاکستری راهنمای ما بود.»

اُومر با شگفتی فریاد زد: «گندالف! گندالف خاکستری‌وش را در سرزمین چایک‌سواران می‌شناسند؛ اما به تو هشدار بدهم که اسم او دیگر اسم ششی برای راه پیدا کردن به دل شاه نیست. تا اینجا که در یاد ادم‌هاست بارها در این سرزمین مهمان بوده و هر وقت دلش خواسته بد از چند ماهه یا بعد از چندین و چند سال به اینجا آمده، همیشه

اُومر گفت: «هیچ دورف یا بجهای اینجا نبود. همه کشته‌ها را شمردیم و غارتشان کردیم و بعد لاشه‌ها را توده کردیم و آنها را همان‌طور که رسم‌مان است سوزاندیم. خاکسترها هنوز دود می‌کنند.»

گیملی گفت: «ما از دورف یا بجته حرف نمی‌زنیم، دوستان ما هایت بودند.»

اُومر گفت: «هایت؟ این دیگر چیست؟ اسم عجیبی است.»

گیملی گفت: «یک اسم عجیب برای مرده‌ی عجیب. اما خاطرشان برای ما عزیز بود. و به نظر می‌آید که شما در روهان، حرف‌هایی که خواب میناس‌تیریتی‌ها را آشفته کرده شنیده‌اید. آنها حرف از هافلینگ می‌زدند. این هایت‌ها، هافلینگ هستند.»

«هافلینگ!» سواری که کنار اُومر ایستاده بود، خندید. «هافلینگ! اما این اسم مردمان کوچکی است توی ترانه‌های قدیمی و قصه‌های بجته‌ها در شمال. ما در افسانه‌ها قدم برمی‌داریم با روی زمین سبز در روز روشن؟»

آراگورن گفت: «آدم ممکن است هر دو کار را بکند. چون نه فقط ما، بلکه آنهایی که بعدها خواهند آمد برای زمانه ما افسانه درست می‌کنند. می‌گوئی زمین سبز؟ این بیشتر موضوع افسانه‌هاست هر چند که تو در روشنائی روز روی آن راه می‌روی!»

سواری که توجهی به گفته‌های آراگورن نکرده بود، گفت: «وقت تنگ است. باید با عجله به طرف جنوب برویم، ارباب. بگذارید این مردم دیوانه را با خیالاتشان همین جا بگذاریم. یا اجازه بده دستگیرشان کنیم و نزد شاه ببریم.»

ممکن است شاهد باشید، برای خیلی‌ها چنین نیست.»

آراگورن گفت: «این خبر ناگوارتر از آن است که کسی در این سرزمین بتواند درکش کند، هرچند قبل از این که سال به پایان نزدیک شود ممکن است به شدت ضربه‌اش را احساس کنند. اما وقتی بزرگی فرو می‌افتد، کوچک‌تر باید رهبری را به عهده بگیرد. وظیفه من این بوده است که گروه خودمان را بعد از موریا در یک مسیر طولانی راهنمایی کنم. از میان لورین گذشتیم، لورینی که بهتر است قبل از آن که دوباره در موردش اظهار نظر بکنید، از حقیقتش مطلع باشید، و به این نحو با طی فرسنگ‌ها راه در رودخانه بزرگ به ایشار راتوروس رسیدیم. آنجا بورومیر به دست همان اورک‌هایی که شما نابودشان کردید، کشته شد.»

اومر مایوس فریاد زد: «این خبرهای شما خیلی مایه تأسف است. این مرگ ضایعه بزرگی برای میانس‌تری‌ریت و برای همه ماست. انسان شایسته‌ای بود؛ همه در ستایش او حرف می‌زنند. به ندرت به سرزمین چابک‌سوارها آمده بود، چون همیشه درگیر جنگ مرزهای شرقی بود؛ اما او را دیده بودم. بیشتر شبیه پسران چابک انورل به نظر رسید تا مردان موقر گوندور، و احتمالاً زمانی که وقتش می‌رسید، فرمانده بزرگی برای مردمش از آب درمی‌آمد. ولی خیر این لندوه بزرگ از گوندور به ما نرسیده. او کی از پا درآمد؟»

آراگورن جواب داد: «الآن روز چهارمی است که او کشته شده، و ما از شب همان روز سفرمان را از سایه تول براندیز شروع کرده‌ایم.»

اومر فریاد زد: «پای پیاده؟»

«بله درست همین طور که ما را می‌بینی.»

مناذی وقایع عجیب بوده؛ و حالا بعضی‌ها می‌گویند آورنده مصیبت.

«راستش از وقتی که برای آخرین بار در تابستان به اینجا آمد، اوضاع وخیم‌تر شده. از آن زمان به بعد در دسر ما با سارومان شروع شد. تا آن هنگام سارومان از دوستان ما محسوب می‌شد، تا آن که گندالف آمد و به ما هشدار داد که در این‌نگارد تدارک یک جنگ غیرمنتظره را می‌بینند. گفت که خود او در اوراتاک زندانی بوده و با سخنی تواسته فرار کند، و درخواست کمک داشت. اما نتودن به حرف‌هایش گوش نکرد و گندالف رفت. اسم گندالف را با صدای بلند در مقابل نتودن نیاور، نتودن خشمگین است. چون گندالف اسبی، راکه به آن شدوفوکس می‌گویند برداشت و برده اسبی که با ارزش‌ترین توسن‌های شاه بود، مهم‌ترین میراها که فقط فرمانروای چابک‌سواران شایسته سوار شدن بر آن است، چون پدر این تژاده، اسب بزرگ انورول بود که زبان آدمیزاد را می‌فهمید. هفت شب قبل شدوفوکس برگشت؛ اما عصیانیت شاه فرو نخواستید، چون اسب دیوانه شده و نمی‌گذارد که هیچ بنی‌بشری سوارش شود.»

آراگورن گفت: «پس شدوفوکس راه خودش را تنهایی از آن دورها در شمال به اینجا پیدا کرده، چون آنجا بود که او و گندالف از هم جدا شدند. ولی افسوس! گندالف دیگر سواری نخواهد کرد. او در ممانن موریا به تاریکی سقوط کرد و دیگر برگشت.»

اومر گفت: «این خبر غم‌انگیزی است. دست‌کم برای من و برای خیلی‌های دیگر؛ هر چند اگر نزد شاه بیایید همان طور که خودتان

اورک‌های چپاول‌گر را فرستاد و آنها هر چه می‌توانستند به یغما بردند، و اغلب اسب‌های سیاه را برگزیدند: تعداد کمی از این اسب‌های سیاه مانده، به همین دلیل خصومت ما با اورک‌ها شدید است.

«ولی در حال حاضر دلاویسی عمده‌ما از طرف سارومان است. وی ادعای فرمانروایی تمام این سرزمین را دارد و چند ماه است که بین ما جنگ در گرفته. اورک‌ها را به خدمت خودش درآورده، همین‌طور هم گرگ - سوارها و آدم‌های شریر را، و شکاف را به روی ما بسته به نحوی که احتمال دارد هم از شرق و هم از غرب در محاصره قرار بگیریم.»

«دست و پنجه نرم کردن با خصمی مثل او مصیبت است: ساحری است که هم زیرک است و هم زبردست و چهره‌های زیادی دارد. می‌گویند به شکل یک پیرمرد شنل‌پوش و با باشلق این طرف و آن طرف می‌رود، درست مثل گدالاف همان‌طور که الآن خیلی‌ها یادشان هست. جاسوس‌های او از هر دامی فرار می‌کنند و پرنده‌های بدشگون‌اش توی آسمان هستند. نمی‌دانم کار به کجا می‌کشند، و به دلم بدآمده، چون به نظرم می‌رسد که دوستان او فقط در این‌نگارد ساکن نیستند. اما اگر به دربار شاه بیایید، خودتان ببینید خواهید دید. نمی‌آیند؟ امید من بیهوده است که شما را تقدیر پیش من فرستاده تا در هنگامه شک و احتیاج کمک باشید؟»

آراگورن گفت: «هنگامی که باید بیایم، می‌آیم.»  
 ائومر گفت: «الآن بیای و ارباب اللدیل به راستی برای پسران ائورن در این موج مصیبت تکیه‌گاهی خواهد بود. همین الآن در امنیت غربی، جنگ در جریان است، و می‌ترسم که کار ما به جاهای باریک بکشد.»

شگفتی عظیمی در چشمان ائومر هویدا شد. گفت: «استرایدر اسم خیلی کوچکی است برای تو، پسر آراتورن. من اسم تو را بادیا می‌گذارم. این ماجرای سه دوست را باید در تالارهای بسیاری به آواز خواند. چهل و پنج فرسنگ تا پیش از پایان روز چهارم راه رفتند! تبار اللدیل خیلی جان سخت هستند!»

«ولی حالا ای نجیب‌زاده از من چه انتظاری داری! باید با عجله پیش تئودون بروم. من با احتیاط مقابل نقرانم حرف می‌زنم. راست است که ما هنوز با سرزمین سیاه به صورت علنی در جنگ نیستیم و خیلی‌ها هستند که به شاه نزدیک‌اند و او از آنها حرف می‌شنود و به او توصیه‌های بردلانه می‌کند؛ اما جنگ از راه می‌رسد. ما نباید از اتحاد قدیم خودمان با گوندور دست بکشیم، و وقتی آنها می‌جنگند باید کمک‌شان کنیم: حرف من و کسانی که با من هم‌نظرند این است. شرق سرزمین سوارها تحت مراقبت من است، تحت قیمومت ارشید سوم، و من تمام گله‌ها و گله‌بان‌ها را کوچاندام و تا آن طرف انت‌واش پس کشیده‌ام، و اینجا چیزی باقی نگذاشته‌ام به جز نگهبان‌ها و دیده‌ورهای چالک.»

گیملی گفت: «پس شما به سائورون خراج نمی‌دهید؟»  
 ائومر با برقی در چشمانش گفت: «نداده‌ایم و هرگز نمی‌دهیم، ولی به گوشم رسیده که این دروغ را گفته‌اند. چند سال پیش فرمانروایی سرزمین سیاه خواست که اسب‌هایی را با قیمت گزاف از ما بستاند، اما جواب رد دادیم، چون او حیوانات را به کارهای پلید وامی‌دارد. بعد، او

می‌گویند، و خوشحال می‌شوم که به حقیقت امر پی ببرم.»

آراگورن گفت: «من از حرف‌های صادقانهات متشکرم، و دلم می‌خواهد که با شما بیایم؛ اما نمی‌توانم در حالی که هنوز امید برای نجات دوستانم وجود دارد.»

اُومر گفت: «امیدی باقی نمانده. نمی‌توانی دوستانت را در مرزهای شمال پیدا کنی.»

«ولی دوستانم پشت سر نیستند. ما نشانه‌های واضحی در نزدیکی‌های دیوار شرقی پیدا کردیم که دست‌کم یکی از آنها هنوز آنجا زنده بوده. اما بین دیوار و بلندی‌ها هیچ رد دیگری از آنها پیدا نکردیم، و هیچ رد دیگری به این یا آن طرف منسحب نشده بود، مگر این که واقعاً مهارت‌م را به کلی از دست داده باشم.»

«پس فکر می‌کنید چه اتفاقی برایشان افتاده؟»  
 «نمی‌دانم. ممکن است همراه اورک‌ها کشته و سوخته باشند؛ اما شما می‌گویید که این ممکن نیست و من هم این احتمال را نمی‌دهم. تنها فکری که می‌کنم این است که آنها را قبل از جنگ، حتی شاید قبل از این که شما دشمنانمان را محاصره کنید، به داخل جنگل برده باشند. قسم می‌خورید که هیچ کس از حلقه محاصره شما به این ترتیب فرار نکرده است؟»

اُومر گفت: «می‌توانم قسم بخورم که هیچ اورکی بعد از این که ما آنها را دیدیم فرار نکرد. ما قبل از آنها به رخام جنگل رسیدیم، و بعد از آن هیچ موجود زندم‌ای حلقه محاصره ما را نشکسته، و اگر شکسته، اورک نبوده و نوعی قدرت الهی داشته.»  
 آراگورن گفت: «دوستان ما از همان لباس‌هایی تتشان بود که ما

راستش در این تاختن به طرف شمال، بدون اذن شاه راه افتادم، چرا که در غیاب من خانه او بی‌محافظ مانده است. اما دیدم‌ورها سه شب قبل، خیر آمدن فوج اورک‌ها را از طرف دیوار شرقی به من دادند و گزارش کردند که بین آنها بعضی‌ها نشان سفید سارومان را دارند. پس با سوعظن به چیزی که خیلی از آن می‌ترسم، یعنی اتحاد بین اورتانک و برج تاریک، با‌انورد خودم، مردان خانه خودم پیش راندم، و ما اورک‌ها را غروب دو روز قبل نزدیک مرزهای بیشه‌افت غافلگیر کردیم. آنها را در محاصره گرفتیم و سپیددم دیروز با آنها جنگیدیم. پانزده تن از مردانم را از دست دادم و با کمال تأسف دوازده تا از اسب‌هایم را، چون اورک‌ها تعدادشان بیشتر از آن بود که فکر می‌کردیم. تعدادی از شرق، از آن طرف رودخانه بزرگ به آنها ملحق شده بودند: رد آنها از اینجا کمی که به طرف شمال بروی کاملاً واضح دیده می‌شود. و تعدادی هم از جنگل بیرون آمده بودند. اورک‌های بزرگ که آنها هم نشان دست سفید ایزنگارد را داشتند: این نژاد از اورک‌ها، قوی‌تر و خطرناک‌تر از بقیه هستند.

«با این حال کارشان را ساختیم، اما مدت زیادی بود که راه افتاده بودیم، در جنوب و غرب به کمک ما احتیاج دارند. همراه ما نمی‌آیی؟ خودت می‌بینی که اسب‌های اضافی داریم، آن شمشیر وظیفه‌ای به عهده دارد. بله، می‌توانیم کاری هم برای تبریزین گیملی پیدا کنیم و کمان لگولاس، اگر آنها حرف‌های عجولانه مرا در مورد بانوی بیشه بخشیده باشند، فقط چیزی را گفتم که همه مردم سرزمین من

وضع شده باشد. از طرفی من بیگانه نیستم؛ چون قبلاً بارها در این سرزمین بوده‌ام و همراه فوج چابک‌سوارها، اسب تاخت‌ام، هر چند با اسمی دیگر و با قیافه‌ای دیگر. تو را قبلاً ندیده‌ام، چون جوانی، ولی با بدرت انوموند هم‌کلام شد‌ام و با تودن پسر تنگل. هیچ وقت در روزگارهای قدیم نجیب‌زادگان بلندپایه این سرزمین کسی را ملزم نکرده‌اند که مأموریتی را مثل مأموریت من رها کند. وظیفه من دست‌کم روشن است: ادامه دادن راه پسر انوموند دست بردار، بالاخره باید تصمیم گرفت. یا کمک‌مان کن، یا در بدترین حالت بگذار راه خودمان را برویم. شاید هم بخواهی مطابق قوانین خودتان رفتار کنی. در این صورت عده کمی از شما به جبهه جنگ، یا نزد شاه‌تان برمی‌گردند.»

انومر لحظه‌ای ساکت ماند و آنگاه سخن گفت: «ضرورت ایجاب می‌کند که هر دوی ما شتاب کنیم. یاران من بی‌تاب‌اند که از اینجا بروند، و هر ساعتی که می‌گذرد امید تو کم می‌شود. تصمیم من این است که می‌توانید بروید؛ علاوه بر این به شما اسب قرض می‌دهم. خواست‌ام فقط این است: وقتی جست‌وجوی‌تان به نتیجه رسید، با معلوم شد که بیهوده بوده است، با اسب‌ها از روی آب‌های آنت به طرف مدوسلد<sup>۱</sup> برگردید، به کاخ رفیع در ادوراس، جایی که تودن الان اینجا اقامت کرده است. به این ترتیب می‌توانی به او اثبات کنی که من در قضاوت اشتباه نکرده‌ام. من با این کار، خودم و یا شاید هم چاهم را در مقابل حسن نیت شما به گرو می‌گذارم. مایوسم نکنید.»

پوشیدم‌ایم؛ و شما در روشنایی کامل روز از جلوی ما گذشتید.»  
انومر گفت: «این موضوع را فراموش کرده بودم. در این روزگار پر معجزه، مطمئن شدن از همه چیز سخت است. دنیا از هر بابت عجیب شده. الف‌ها و دورف‌ها همراه هم روز روشن در دشت راه می‌بروند؛ مردم با بانوی پیشه حرف می‌زنند، اما زنده می‌مانند؛ شمشیری که سال‌های سال پیش شکسته بود، قبل از این که پدران پدران ما در سرزمین سوارها اسب بتازند، برای جنگ دوباره برگشته‌اند؛ در این مواقع چه‌طور می‌تواند قضاوت کند که کار درست کدام است؟»

آراگورن گفت: «همان‌طور که همیشه قضاوت کرده. خوبی و بدی از سال پیش جای خود را با هم عوض نکرده‌اند، همین‌طور هم بدی و خوبی در بین الف‌ها و دورف‌ها یک چیز و در بین آدم‌ها چیزی دیگر نیست. وظیفه آدم این است که آن را تمیز دهد، همان‌قدر در تلاطمی، که در خانه خودش.»

انومر گفت: «واقعاً که راست می‌گویی. اما من در مورد حرف‌های تو شکی ندارم. همین‌طور هم در مورد قضاوتی که قلب من می‌کند. با این حال من آزاد نیستم که هر چه دلم می‌خواهد بکنم. این که اجازه بدهیم بیگانگان به دلخواه خود در سرزمین ما پرسه بزنند بر خلاف قوانین ماست، مگر این که خود شاه این اجازه را صادر کند، و در این روزگار پر مخاطره، این فرمان خیلی خشک و جدی اعمال می‌شود. عاجزانه از شما خواستیم که به میل خود با من برگردید، و شما بر نمی‌گردید. مایل نیستیم جنگی را با صد نفر در مقابل سه نفر شروع کنیم.»

آراگورن گفت: «فکر نمی‌کنم قانون شما برای موقعیتی مثل این

باشند!»

اسبی کوچک‌تر و سبک‌تر، اما ناآرام و آتشی مزاج برای لگولاس آوردند. اسمش 'آرود' بود. ولی لگولاس از آنان خواست که زین و افسار را بردارند. گفت: «احتیاجی به این چیزها ندارم» و چابک بالا جست، و در کمال شگفتی دیدند که آرود در زیر او رام و راضی است و فقط با گفتن کلمه‌ای به این طرف و آن طرف حرکت می‌کند. روش رفتار آنها با تمام جانوران عجیب چنین بود. گیملی را بلند کردند و پشت سر رفیق‌اش نشانند و او نه چندان آسوده‌خاطرتر از سام‌گمگی در داخل قایق، به لگولاس چسبید.

اومر فریاد زد: «الوداع و بادا که چیزی را که می‌جوئید پیدا کنید! با آخرین سرعت ممکن برگردید و بگذارید از این به بعد شمشیرهامان به اتفاق هم بدرخشند!»

آراگورن گفت: «خواهیم آمد.»

گیملی گفت: «من هم خواهم آمد. موضوع بانو گالادریل هنوز حل نشده بین ما باقی مانده است. هنوز باید ملایم حرف زدن را به شما بیاموزم.»

اومر گفت: «خواهیم دید. آن قدر چیزهای عجیب اتفاق افتاده که آموختن حسن بانویی زیبا در زیر ضربات عاشقانه تیرزین یک دورف زیاد مایه تعجب نخواهد بود. الوداع!»

با گفتن این حرف از هم جدا شدند. اسب‌های روهان بسیار چابک

آراگورن گفت: «مایوس‌ات نمی‌کنم،»

وقتی اومر دستور داد که اسب‌های اضافی را به بیگانگان قرض بدهند، تحیر عظیمی در میان مردان او پدید آمد و بسیاری نگاه‌های بدبینانه و تردیدآمیز کردند؛ اما فقط اوتین جرأت کرد که بی‌پرده سخن بگوید.

گفت: «این کار ممکن است در مورد این تعجب‌زاده که ادعا می‌کند از نژاد گوندور است خوب باشد، اما چه کسی تا به حال شنیده که اسب سرزمین سوارها را به یک دورف بدهند؟»

گیملی گفت: «هیچ کس. در ضمن خودت را ناراحت نکن: هیچ کس هم تا ابد نخواهد شنید. من ترجیح می‌دهم پای پیاده راه بروم تا به پشت حیوان عظیمی، مثل این سوار شوم، حالا می‌خواهد آن را با کمال میل به من هدیه کند یا با اکراه.»

آراگورن گفت: «ولی تو الآن باید سواره بینی، وگرنه کارمان را به تأخیر می‌اندازی.»

لگولاس گفت: «بیا رفیق گیملی، می‌توانی پشت من سوار شوی. آن وقت اوضاع روبه‌راه می‌شود، و دیگر نه لازم است که اسب قرض کنی، یا این قضیه ناراحت‌کنند.»

اسب عظیم‌الجثه خاکستری‌رنگی را برای آراگورن آوردند و او سوار شد. اومر گفت: «اسمش هاسوفل<sup>۱</sup> است. بادا که خوب به تو سواری بدهد و سرنوشت تو بهتر از سرنوشت گروول و (گروول)<sup>۲</sup>، ارباب قلبی او

1. Hasufel

2. Grollol

خورشید به طرف غرب هوا به تدریج به تاریکی گرایید و شیب‌های پوشیده از درخت جنگل فکگون با هیبت نزدیکتر شد. هیچ نشانی از ردّ پاها در راست یا چپشان ندیدند، اما اینجا و آنجا به جنازه‌اورک‌های تنها برمی‌خورند که در مسیر فرار خود، با تیرهای خاکستری پر که در پشت یا گلویشان فرو رفته بود به خاک افتاده بودند.

سراپتام هنگامی که بعلاظظهر داشت سبزی می‌شد به رخام جنگل رسیدند، و در محوطه‌ی درخت میان نخستین درختان، مکان جسدسوزان بزرگ را یافتند: خاکسترها هنوز گرم بود و دود می‌کرد. نزدیک آنجا کپهای بزرگ از کلاه‌خودها و زره‌ها، سپرهای شکافته و شمشیرهای شکسته و کمان‌ها و تیرها و دیگر اسباب جنگی به چشم می‌خورد. در وسط، سر بزرگ یک گابلین را بر سر نیزه کرده بودند؛ روی کلاه خود منالاشی شده‌اش نشان سفیدی دیده می‌شد. کمی آن سوتر، نه چندان دور از رودخانه که از حاشیه‌ی بیشه به بیرون جاری می‌شد، پشت‌های قرار داشت. آن را تازه برآورده بودند: خاک نمناک را با علف‌های تازه درو شده پوشانده و دور آنجا پانزده نیزه در خاک نشانده بودند.

آراگورن و دوستانش اطراف میدان نبرد را در شعاعی گسترده مورد جست‌وجو قرار دادند، اما روشنایی رنگ باخت و شامگاه به زودی تیره و مرطوب پایین کشید. وقتی شب از راه رسید هیچ ردّی از مری و بی‌بین نیافته بودند.

گیملی غمگین گفت: «دیگر کاری بیشتر از این نمی‌توانیم بکنیم. از وقتی به تول‌بران‌دیم رسیدیم معماهای زیادی را حل کرده‌ایم، اما حل کردن این یکی سخت‌تر از همه است. حدس می‌زنم که

بودند. وقتی گیملی پس از مدتی پشت سرش را نگاه کرد، گروه انومر از هم‌اکنون کوچک و دور می‌نمود. آراگورن پشت سر را نگاه نکرد: همچنان که با سرعت راهشان را ادامه می‌دادند، مراقب ردّ پاها بود و خم شده بود و سرش را بهلوی گردن همسوف نگه داشته بود. طولی نکشید که به کرانه‌انت‌واش رسیدند و آنجا به ردّی برخوردند که انومر از آن سخن گفته بود و از شرق، از طرف ارتفاعات می‌آمد.

آراگورن از اسب پیاده شد و زمین را از نزدیک بررسی کرد، انگاه دوباره به روی زین جست و سواره مسافتی به طرف شرق رفت. از کنار می‌راند و مراقب بود که از روی ردّ پاها نگذرد. سپس دوباره پیاده شد و زمین را کاوید و پیاده برگشت و جلو رفت.

وقتی برمی‌گشت، گفت: «چیز زیادی برای پیدا کردن نیست، ردّ اصلی با گذشتن سوارها که برمی‌گشته‌اند تماماً منوش شده؛ مسیر آنها به طرف بیرون باید نزدیک رودخانه قرار داشته باشد. اما ردّ‌پاهای طرف شرق تازه و واضح است، اینجا هیچ ردّ پایی نیست که در جهت دیگر برود، یعنی به طرف آندوین برگردد. حالا باید آهسته‌تر برانیم و مطمئن شویم که هیچ ردّی یا ردّ پایی از هر دو جهت مشعب نمی‌شود. اورک‌ها از این نقطه باید متوجه شده باشند که تعقیب می‌شوند. ممکن است که تلاش کرده باشند تا قبل از این که تعقیب‌کننده‌ها به آنها برسند، اسیرهای خودشان را از معرکه دور بکنند.»

همچنان که پیش می‌راندند روز تاریک شد. ابرهای خاکستری که ارتفاع از روی بلندی‌ها آمدند. مه خورشید را در لفاف پیچید. با رفتن

باشند، آتش آنها را به اینجا می‌کنند.»

آراگورن گفت: «ولی ممکن است چیزهای دیگر را هم به اینجا بکشاند که نه اورک باشند و نه هایت، ما نزدیک سرحدات کوهستانی سارومان خائن هستیم، از طرفی درست در مرز فنگورن قرار داریم و می‌گویند دست زدن به درخت‌های این بیشه خطرناک است.»

گیملی گفت: «ولی چابک‌سوارها اینجا آتش بزرگی راه انداخته بودند و این طور که بیاست برای این منظور درخت‌های زیادی قطع کرده‌اند. با این حال وقتی کارشان تمام شده شب قبل صحیح و سالم از اینجا گذشته‌اند.»

آراگورن گفت: «تعداد آنها زیاد بوده، و در ضمن آنها به عصیانیت فنگورن اعتنا نمی‌کنند، چون به ندرت اینجا می‌آیند و زیر درخت‌ها نمی‌روند. اما این راه احتمالاً قرار است ما را تا خود جنگل ببرد. پس مراقب باشیدا هیچ درخت زنده‌ای را قطع نکنید!»

گیملی گفت: «نیازی به این کار نیست. سوارها خرده چوب و شاخه‌های کافی برای این کار باقی گذاشته‌اند و چوب خشک فراوان این طرف و آن طرف ریخته» رفت تا چوب جمع کند و خود را با روبه‌راه کردن و روشن کردن آتش سرگرم کرد؛ اما آراگورن ساکت نشست و پشتش را به درخت بزرگ تکیه داد و به فکر فرو رفت؛ و لگولاس تنها در فضای باز ایستاد و به جلو خم شد و به سایه‌های عمیق بیشه چشم دوخت، مثل کسی که در حال گوش دادن به صداهایی است که از دور شنیده می‌شود.

وقتی دورف آتش کوچک درخشانی را راه انداخت، سه دوست نزدیک کشیدند و کنار هم نشستند و روشانی را با اندام‌های

استخوان‌های سوخته‌هائیت‌ها حالا با خاکستر اورک‌ها مخلوط شده. خیر ناخوشایندی برای فرودو خواهد بود، اگر زنده بماند که آن را بشنود؛ همین طور هم خیر ناخوشایندی برای هایت پیر است که در ریوندل منتظر است. الروند با آمدن‌شان مخالف بود.»

لگولاس گفت: «اما گندالف مخالف نبود.»  
گیملی گفت: «ولی گندالف تصمیم گرفت که خودش بیاید، و اولین نفری بود که از دست رفت. پیش‌بینی او در مورد خودش اشتباه از آب درآمد.»

آراگورن گفت: «تصمیم گندالف بر مبنای پیش‌بینی سلامت خودش یا دیگران نبود. کارهایی هست که دست زدن به آنها بهتر است از سرباز زدن، هر چند که فرجامش حزن‌انگیز باشد. اما من هنوز قصد عزیمت از این مکان را ندارم. در هر حال باید تا روشانی صحیح اینجا منتظر بمانیم.»

مسافتی آن طرف‌تر از میان نبرد زیر درختی پرشاخ و برگ اتراق کردند: شبیه درخت شاه بلوط بود، و در عین حال هنوز برگ‌هایی قهوه‌ای رنگ و پهن بسیاری از سال پیش داشت؛ همانند دست‌هایی خشک با انگشتان بلند از هم بازشده. در نسیم شبانگاهی غمگنانه غوغای می‌کردند.

گیملی لرزید. هرکدام یک پتو با خود آورده بودند. گفت: «بیایید آتش روشن کنیم. دیگر خورش برایم مهم نیست. بگذار اورک‌ها بیایند مثل انبوه شب‌پره‌های تابستان که دور شمع جمع می‌شوند!»  
لگولاس گفت: «اگر آن هایت‌های بدبخت توی بیشه‌ها گم شده

می‌گویند چه‌طور انوردها<sup>۱</sup> که آدم‌ها به آنها انت<sup>۲</sup> می‌گویند مدت‌ها پیش آنجا ساکن بودند؛ چون فنگورن خیلی قدیمی است، حتی با حساب الف‌ها هم خیلی قدیمی است.»

آراگورن گفت: «بله، قدیمی است به اندازهٔ جنگل کنار بلندی‌های گورپشته قدیمی است، و خیلی بزرگتر از آن است. اروند می‌گویند که این دو تا ریختهٔ مشترک دارند، آخرین پایگانه‌های بیشه‌های بزرگ روزگار پیشین‌اند که نخست زادگان در آن می‌گفتند، در حالی که آدم‌ها هنوز خوابیده بودند. با این حال فنگورن بعضی از اسرار خودش را حفظ می‌کند. حالا این اسرار چیست من نمی‌دانم.»

گیملی گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواهد بدانم. امیدوارم چیزهایی که توی فنگورن زندگی می‌کنند آرامشان به خاطر من به هم نخورد!»

اکنون برای نگهبانی قرعه کشیدند و قرعه برای پاس اول به نام گیملی افتاد. بقیه دراز کشیدند. تقریباً بلافاصله خواب آنان را در ربود. آراگورن خواب‌آلود گفت: «گیملی! یادت باشد بریدن شاخه یا ترکه از درخت‌های زنده در فنگورن خطرناک است. اما به دنبال چوب خشک تا آن دورها نرو. اگر چوب نداشتی بهتر است بگذاری آتش خاموش شود! اگر لازم بود بیدارم کن!»

با گفتن این حرف به خواب فرو رفت. لگولاس از قیل بی‌حکمت دراز کشیده و دستان لطیف‌اش را بر روی سینه چلیپا کرده و چشمانش را بسته بود و همان‌گونه که شیوة الف‌هاست شب زنده را با رویاهای

باشلق‌پوش خود در میان گرفتند. لگولاس به شاخه‌های درخت که بالای سرشان گسترده بود، نگاهی انداخت.

گفت: «بینید! درخت از دیدن آتش خوشحال است.»

شاید رقص سایه‌ها داشت چشمانشان را فریب می‌داد، اما مطمئناً در نظر هر سه دوست چنین می‌نمود که شاخه‌ها به این سو و آن سو خم می‌شوند تا خود را به بالای شعله‌ها برسانند، در این حال شاخه‌های بالایی خود را به سمت پایین خم می‌کردند؛ برگ‌های قهوه‌ای اکنون شق و رق ایستاده بودند و مثل دست‌های ترک‌خورده سرد به هم ساییده می‌شدند و از گرما آرامش می‌یافتند.

سکوتی درگرفت، زیرا جنگل تیره و ناشناخته که چنین نزدیک بود، ناآچنان حضور عظیم ترسناک خود را که آکنده از مقصودی پنهانی بود، به آنان تحمیل کرد. پس از مدتی لگولاس دوباره به حرف درآمد. گفت: «کلپورن به ما هشدار داد که به اعماق فنگورن نرویم. می‌دانی علتش چه بود، آراگورن؟ این افسانه‌های جنگل چیستند که بورومیر شنیده بود؟»

آراگورن گفت: «من قصه‌های زیادی در گوئندور و جاهای دیگر شنیده‌ام، اما اگر به خاطر حرف‌های کلپورن نبود تصور می‌کردم افسانه‌هایی هستند که وقتی دانش واقعی رو به زوال می‌رود، آدم‌ها آن را می‌سازند. قصد داشتم که حقیقت مطلب را از تو بپرسم. حالا اگر کسی که از الف‌های بیشه است آن را نداند، یک آدم چه‌طور می‌تواند به این سؤال جواب بدهد؟»

لگولاس گفت: «تو خیلی بیشتر از من سفر کرده‌ای. در سرزمین خودمان راجع به این موضوع چیزی نشنیده‌ام، جز ترانه‌هایی که

استثنای صلابی خش خش سرد باد، همه جا ساکت شد.

سرابجام آراگورن گفت: «خوب، رفته‌اند. نمی‌توانیم آنها را پیدا کنیم یا بگیریمشان؛ پس اگر به میل خودشان برگشتند باید بدون آنها سر کنیم، پای پیاده سفرمان را شروع کردیم. هنوز هم پاهمان را داریم.»  
گیملی گفت: «پاهمان! ولی نه می‌توانیم آنها را بخوریم و نه با آنها راه برویم.» چند تکه چوب توی آتش گذاشت و کنار آن خود را روی زمین انداخت.

لگولاس خندید: «چند ساعت قبل بود حاضر نبودی پشت اسب‌های روهان سوار بشوی. حالا صبر کن سوارکار هم می‌شوی.»  
گیملی گفت: «ظاهراً این طور که پیداست فکر نمی‌کنم شانس آن را داشته باشم.»

پس از مدتی دوباره شروع کرد: «اگر نظر مرا بخواهید، فکر می‌کنم که سارومان بود. چه‌کس دیگری می‌توانست باشد؟ حرف‌های ائومر را به خاطر بیاورید: با ریخت و قیافه‌ی یک پیرمرد، با ششل و باشلی، این طرف و آن طرف پرسه می‌زند. این عین حرف‌های اوست. اسب‌های ما را برده، یا رمشان داده، و ما اینجا مانده‌ایم. در دسر است که سرمان نازل بشود، حرف‌های من یادتان باشد!»

آراگورن گفت: «یادم نگه می‌دارم. ولی از طرفی یادم است که برمرد کلاه داشت نه باشلق. اما شش ندارم که حدس تو درست است، و این که اینجا در خطریم، چه شب و چه روز. ولی در ضمن کاری از دستمان بر نمی‌آید، جز استراحت، یعنی حالا که امکان آن هست. حالا من کمی نگاهانی می‌دهم، گیملی. بیشتر از خواب به فکر کردن

ژرف در هم می‌آمیخت. گیملی قوز کرده کنار آتش نشست بود و اندیشناک انگشت شست‌اش را بر تیغه‌ی تبریزش می‌کشید. صدای خش خش از درخت بلند شد. هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. گیملی ناگهان نگاهش را بالا آورد و آنجا درست در مرز روشنایی آتش پیرمردی خمیده را دید که ایستاده و به چوبدست‌اش تکیه کرده و خود را در شنلی بزرگ پیچیده بود. کلاه لبه بهن‌اش را تا روی چشمانش کشیده بود. گیملی از جا جست و لفظهای آن قدر شگفت‌زده شد که هیچ فریادی سرزداد، هرچند این فکر مثل برق به ذهنش خنطور کرد که سارومان غافلگیرشان کرده است. آراگورن و لگولاس هر دو از حرکت ناگهانی او بیدار شدند و نشستند و نگاه کردند. پیرمرد حرفی نزد، و اعتنایی به آنان نکرد.

آراگورن برخاست و گفت: «پدرجان، چه کاری از دستمان برمی‌آید برای تو بکنیم. اگر سردت است بیا و خودت را گرم کن!» پیش رفت، اما پیرمرد رفته بود. هیچ ردی از او در آن نزدیکی پیدا نبود، و آنان جرات نکردند تا دورها بروند. ماه غروب کرده و هوا خیلی تاریک شده بود.

لگولاس به یک باره فریاد زد: «اسب‌ها! اسب‌ها!»  
اسب‌ها رفته بودند. میخ‌های چوبی خود را از جا کنده و ناپدید شده بودند. سه دوست زمانی صامت و بی‌حرکت ایستادند و از صریه‌ی جدید بخت بد خود غمگین شدند. زیر رخام فنگورن بودند و فرسنگ‌ها راه میان آنان و مردان روهان، تنها دوستانشان در این سرزمین گسترده و خطرناک فاصله بود. وقتی ایستادند به نظرشان رسید که در شب از دورها صدای خرناس و شیئه اسب‌ها را می‌شنوند. آنگاه دوباره به

زوف در هم می‌آمیخت. گیملی قوز کرده کنار آتش نشست. بود و اندیشناک انگشت شستاش را بر تیغه تبرزیش می‌کشید. صدای

خش خشی از درخت بلند شد. هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. گیملی ناگهان نگاهش را بالا آورد و آنجا درست در مرز روشنایی

آتش پیرمردی خمیده را دید که ایستاده و به چوبدست‌اش تکیه کرده و خود را در شلی بزرگ پیچیده بود؛ کلاه لبه بهن‌اش را تا روی

چشم‌اش کشیده بود. گیملی از جا جست و لحظه‌ای آن قدر شگفت‌زده شد که هیچ فریادی سرنداد، هرچند این فکر مثل برق به ذهنش

خطر کرد که سارومان غافلگیرشان کرده است. آراگورن و لگولاس هر دو از حرکت ناگهانی او بیزار شدند و نشستند و نگاه کردند. پیرمرد

حرفی نرود، و اعتنائی به آنان نکرد.

آراگورن برخواست و گفت: «پدرجان، چه کاری از دستمان برمی‌آید

برای تو بکنیم، اگر سردت است بیا و خودت را گرم کن!» پیش رفت،

اما پیرمرد رفته بود. هیچ ردی از او در آن نزدیکی‌ها پیدا نبود، و آنان

جرات نکردند تا دورها بروند. ماه غروب کرده و هوا خیلی تاریک شده بود.

لگولاس به یک باره فریاد زد: «اسب‌ها! اسب‌ها!»

اسب‌ها رفته بودند. سخ‌های چوبی خود را از جا کنده و ناپدید شده

بودند. سه دوست زمانی صامت و بی‌حرکت ایستادند و از ضربه جدید

بخت بد خود غمگین شدند. زیر رخام فنگورن بودند و فرستگ‌ها راه

میان آنان و مردان روهان، تنها دوستانشان در این سرزمین گسترده و

خطرناک فاصله بود. وقتی ایستادند به نظرشان رسید که در شب از

دورها صدای خرناس و شبهه اسب‌ها را می‌شنوند. آنگاه دوباره به

استثنای صدای خش‌خش سرد باد، همه جا ساکت شد.

سرابجام آراگورن گفت: «خوب، رفته‌اند. نمی‌توانیم آنها را پیدا کنیم

یا بگیریمشان؛ پس اگر به میل خودشان برگشتند باید بدون آنها سر

کنیم. پای پیاده سفرمان را شروع کردیم. هنوز هم پاهامان را داریم.»

گیملی گفت: «پاهامان! ولی نه می‌توانیم آنها را بخوریم و نه با آنها

راه برویم.» چند تکه چوب توی آتش گذاشت و کنار آن خود را روی

زمین انداخت.

لگولاس خندید: «چند ساعت قبل بود حاضر نبودى پشت

اسب‌های روهان سوار بشوی. حالا صبر کن سوارکار هم می‌شوی.»

گیملی گفت: «ظاهرأ این طور که بیاست فکر نمی‌کنم شانس آن

را داشته باشیم.»

پس از مدتی دوباره شروع کرد: «اگر نظر مرا بخواهید، فکر می‌کنم

که سارومان بود. چه‌کس دیگری می‌توانست باشد؟ حرف‌های ائور را

به خاطر بیاورید؛ با ریخت و قیافه یک پیرمرد، با شسل و باشلق،

این طرف و آن طرف پرسه می‌زند. این عین حرف‌های اوست.

اسب‌های ما را برده، یا رشان داده، و ما اینجا مانده‌ایم. در دسر است

که سرمان نازل بشود، حرف‌های من یادتان باشم!»

آراگورن گفت: «یادم نگه می‌دارم. ولی از طرفی یادم است که

پیرمرد کلاه داشت نه باشلق. اما شک ندارم که حدس تو درست است،

و این که اینجا در خطریم، چه شب و چه روز. ولی در ضمن کاری از

دستمان بر نمی‌آید، جز استراحت، یعنی حالا که امکان آن هست. حالا

من کمی نگاهانی می‌دهم، گیملی. بیشتر از خواب به فکر کردن



شب آهسته گذشت. لگولاس پس از آراگون نگهبانی داد و گمبلی

بعد از لگولاس نگهبانی را به عهده گرفت و پاس آنها سپری شد. اما

هیچ اتفاقی نیفتاد. سر و کله پیرمرد دوباره پیدا نشد و اسبها باز

نگشتند.

## فصل ۳

### یوروک - هی

بسی بین دراز کشیده و به خوابی تیره و ناآرام فرو رفته بود. در نظرش چنین می نمود که انگار انعکاس صدای ضعیف خودش را در تونل های سیاه می شنید که فریاد می زد فرودی، فرود! اما به جای فرود و صدها چهره که به او رک از درون سایه ها به رویش خندید، صدها دست که به او رک از هر سو به او چنگ انداخت. مری کجا بود؟

بیدار شد. باد سردی به صورتش می وزید. به پشت دراز کشیده بود. شامگاه نزدیک می شد و آسمان بالای سرش رو به تاریکی گذاشته بود. چرخید و دریافت که خواب اندکی بدتر از بیداری بوده است. موج دست و پا و زانویش را با طناب بسته بودند. کنار او مری دراز کشیده بود، با صورت رنگ پریده و کهنای کیف که به پیشانی اش بسته بود. دورتادور آنان گروه بزرگ او رک ها نشسته یا ایستاده بودند.

به تدریج تکه های خاطره در سر درزناک بی بین به هم پیوست و از سایه های خواب جدا شد. البته، او و مری به طرف بیشه ها دویده بودند. چه مرگشان شده بود؟ چرا این طور بدون توجه به حرف های استرایدر به طرف بیشه ها هجوم برده بودند؟ فریاد زنان مسافت زیادی را دویده بودند - به یاد نمی آورد تا کجا یا چه مدت؛ و آنگاه یک دفعه

## فصل ۳ یوروک - هی

ببین دراز کشیده و به خوابی تیره و ناآرام فرو رفته بود: در نظرش چنین می نمود که انگار انعکاس صدای ضعیف خودش را در تونل‌های سیاه می شنید که فریاد می زد فرود، فرود! اما به جای فرود و صدها چهره که به اوک از درون سایه‌ها به رویش خندید، صدها دست که به اوک از هر سو به او چنگ انداخت، مری کجا بود؟

بیلار شد. باد سردی به صورتش می وزید. به پشت دراز کشیده بود. شامگاه نزدیک می شد و آسمان بالای سرش رو به تاریکی گذاشته بود. چرخید و دریافت که خواب اندکی بدتر از بیداری بوده است. صبح دست و پا و زانوایش را با طناب بسته بودند. کنار او مری دراز کشیده بود، با صورت رنگ پریده و کهنهای کیفی که به پیشانی اش بسته بود. دورتادور آنان گروه بزرگ اوک‌ها نشسته یا ایستاده بودند.

به تدریج تکه‌های خاطره در سر درزناک ببین به هم پیوست و از سایه‌های خواب جدا شد. البته، او و مری به طرف بیشه‌ها دویده بودند. چه مرگشان شده بود؟ چرا این طور بدون توجه به حرف‌های استرایدر به طرف بیشه‌ها هجوم برده بودند؟ فریادزنان مسافت زیادی را دویده بودند - به یاد نمی آورد تا کجا یا چه مدت؛ و آنگاه یک دفعه



نکرده بود که اجازه آمدن به ما بدهد. به چه دردی خورده‌ام؟ جز مزاحمت: یک جور مسافر، یک تکه بار، حالا هم که مرا درزیده‌اند فقط یک تکه بار هستم برای اورک‌ها. امیدوارم استرایدر یا کسی بیاید دنبال ما، و ما را از دست اینها بگیرد! ولی آیا می‌شود به این قضیه امیدوار بود؟ این موضوع همه نقشه‌ها را به هم نمی‌زند؟ ای کاش می‌توانستم دوباره آزاد بشوم!»

اندکی تفلا کرد که کاملاً بی‌شمر بود. یکی از اورک‌ها که نزدیک نشسته بود، خندید و به زبان نورت‌انگیز خودشان چیزی به دوستش گفت. سپس رو به بی‌بین کرد و به زبان مشترک که آن را تقریباً به اندازه زبان خودشان زشت و کریه صحبت می‌کرد گفت: «تا می‌توانی استراحت کن، کوچولوی احمق! طولی نمی‌کشد که استفاده‌های برای باهت پیدا می‌کنیم. قبل از این که به خانه برسیم آرزو می‌کنی گهای کاش با ندانستی.»

دیگری گفت: «اگر دست من بود، حالا آرزو می‌کردی که ای کاش مرده بودی. کاری می‌کردم که جیغ‌ات در بیاید، موش بدبخت.» بالا سر بی‌بین ایستاد و دندان‌های زردش را به صورت او نزدیک کرد. دستانهای سیاه با تیغه بلند دنداندار در دستش بود. فش‌فش‌کنان گفت: «ارام سرجایت بمان وگرنه با این می‌خارامت. زیاد جلب توجه نکن، وگرنه ممکن است دستورهایی را که به من داده‌اند فراموش بکنم. امنت به اینگاردی‌ها! یوگلوک یو باگرونک شا پرشتوگ سارومان. گلوب بوپوش اسکای»: شروع کرد و مدتی دراز با محاسبت به زبان خودشان حرف زد که آهسته‌آهسته به غرواند و

درست به گروه اورک‌ها برخورد بودند: اورک‌ها ایستاده بودند و گوش می‌دادند، و خود را نشان ندادند که مری و بی‌بین آنها را ببینند، تا آن که تقریباً به آغوش اورک‌ها افتادند. آنگاه اورک‌ها فریاد زدند و دهما گابلین دیگر از بالای درخت‌ها بیرون پریدند. مری و او شمشیرهای خود را بیرون کشیده بودند، ولی اورک‌ها تمایل به جنگیدن نداشتند و فقط تلاش می‌کردند دستگیرشان کنند: حتی وقتی که مری دست و بازوی تعدادی از آنها را قطع کرده بود. مری خوب بیچاره!

بورو میر از وسط درخت‌ها بیرون زده بود. با آنها جنگیده بود. خیلی از آنها را کشته بود و بقیه گریخته بودند. اما مسافت زیادی را برگشته بودند که دست کم صدها اورک که بعضی از آنها خیلی بزرگ بودند، دوباره حمله کرده و بارانی از تیر بر سرشان بارانده بودند؛ و هدفشان بلااستنا بورومیر بود. بورومیر در شاخ بزرگش دمیده بود و طنین آن در میان بیشه‌ها پیچیده بود، و ابتدا اورک‌ها وحشت کرده و عقب نشسته بودند؛ اما وقتی هیچ جوانی جز صدای انعکاس شاخ او به گوش نرسیده بود، خشمگینانه‌تر از پیش حمله کرده بودند. بی‌بین چیز زیادی به یاد نمی‌آورد. آخرین خاطره‌او به بورومیر مربوط می‌شد که به یک درخت تکیه داده بود و تیری را از تنش بیرون می‌کشید: آنگاه تاریکی ناگهان همه جا را فرا گرفته بود.

با خود گفت: «فکر می‌کنم به سرم ضربه زده‌اند. می‌ترسم بیچاره مری خیلی صدمه دیده باشد. چه بالایی سر بورومیر آمد؟ چرا اورک‌ها ما را نکشیدند؟ کجا هستیم و کجا داریم می‌رویم؟»

پاسخی برای سؤال‌هایش پیدا نمی‌کرد. احساس کرد هوا سرد است و حالش خوب نیست. فکر کرد: «ای کاش گندالف الروند را وادار

زنده؟ جان می دهند برای تفریح؟»

«نه! شنیده‌ام که یکی از آنها چیزی با خودش دارد، چیزی که آن را برای جنگ می خواهند، یک وسیله توطئه افی یا چیزی مثل این. در هر حال باید تک‌تک آنها بازجویی بشوند.»

«به جز این چیز دیگری نمی‌دانی؟ چرا خودمان آنها را نگردیم و ببینیم؟ ممکن است چیزی پیدا کنیم که به درد خودمان بخورد.»

صلایی ریختن کتان گفت: «نکته جالبی گفتم.» صلایش ملاحظه‌تر، اما اهریمنی‌تر از صلای بقیه بود. «باید این موضوع را گزارش بکنم. زندانی‌ها را نباید بگردید یا چیزی از آنها غنیمت بگیرید. این دستوری است که به من داده‌اند.»

صلای هم گفت: «به من هم همین‌طور، زنده، همان‌طور که اسیرشان کرده‌اید؛ بدون گرفتن غنیمت. به من این دستور را داده‌اند.»

یکی از صدهای قلی گفت: «ولی به ما این دستور را نداده‌اند! این همه راه را از معدن‌ها به اینجا آمده‌ایم که بکشیم و انتقام مردم خودمان را بگیریم. من دلم می‌خواهد بکشم و بید برگردم شمال.»  
صلای پرخاشگر گفت: «پس بهتر است که دلت نخواهد. من یوگلوک<sup>۱</sup> هستم. من دستور می‌دهم. از کوتاه‌ترین راه برمی‌گردم به ایزنگارد.»  
صلای اهریمنی گفت: «سارومان ارباب است یا چشم بزرگ؟ ما باید بلافاصله برگردیم به لوگورز<sup>۲</sup>.»

دندان قروچه تبدیل شد.

پی‌بین وحشت‌زده آرام دراز کشید، هرچند درد مچ دست‌ها و زانوایش کم‌کم شدت می‌گرفت و سنگ‌های زیرش داشت پشش را سوراخ می‌کرد. برای آن که افکارش زیاد به وضع خود معطوف نشود، با جدیت به هرچیزی که می‌توانست بشنود، گوش سپرد. سروصلای زیادی در دور و برش برخاسته بود، و اگر چه زبان اوکی همیشه و همه وقت پر از تنفر و خشم می‌نمود، واضح بود که چیزی مثل نزاع شروع شده است و هر لحظه داغ‌تر می‌شود.

پی‌بین با کمال تعجب دریافت که خیلی از حرف‌ها قابل فهم است. بسیاری از اوک‌ها زبان معمولی به کار می‌بردند. ظاهراً اوک‌های آنجا از دو یا سه طایفه مختلف بودند و نمی‌توانستند زبان اوکی همدیگر را بفهمند. مباحثه خشمگینانه‌ای بیشان در باب این که اکنون باید چه بکنند، درگرفته بود. این که باید کدام راه را در پیش بگیرند و با اسیران چه بکنند.

یکی گفت: «وقت نیست که آنها را درست و حسابی بکشیم. توی این سفر وقت تفریح نداریم.»

دیگری گفت: «کارش نمی‌شود کرد. ولی موافق نیستید که آنها را سریع بکشیم و همین جا؟ لنتی‌ها جز دردسر چیزی ندارند، و ما هم عجله داریم. شب دارد از راه می‌رسد و باید حرکت بکنیم.»

سومی غرولندکان با صلای هم گفت: «دستور است. همه را بکشید جز هافلینگ‌ها؛ آنها را باید هر چه سریع‌تر زنده به اینجا بیاورید. این دستوری است که به من داده‌اند.»

چند صدا با هم پرسیدند: «آنها را می‌خواهند چه کار کنند؟ چرا

1 - Ugluk

2 - Logoriz

سارومان فکر می‌کند کیست که به افراد خودش نشان‌های سفید کیف داد؟ آنها حرفه را تأیید می‌کنند، حرف گریشناخ، قاصد مورد اعتمادشان؛ و من گریشناخ این را می‌گویم؛ سارومان احمق است، یک احمق خیانت‌کار کیف، اما چشم بزرگ او را تحت نظر دارد.

«می‌گویی خوک؟ شما چه‌طور تحمل می‌کنید که یک نابالاه جمع‌کن ساحر کوچک کیف به شما بگوید خوک؟ قول می‌دهم که خوراک این‌ها گوشت اورک است.»

فریادهای بلند زیادی به زبان اورکی در جواب حرف‌های او به گوش رسید و نیز صدای طنین برخورد سلاح‌هایی که بیرون کشیده می‌شد. بی‌بین محتاطانه چرخید، به امید این که ببیند چه اتفاقی در حال رخ دادن است. نگهبان‌های او رفته بودند تا به نزاع بیویزند. در گرگ و میش اورک عظیم‌الجثه سیاهی را دید، احتمالاً یوگلوک را که رو به روی گریشناخ، موجودی با پاهای خمیده، بسیار چارشانه، با بازوان بلند که تقریباً به زمین می‌رسید، ایستاده بود. دور و بر این دو را تعداد زیادی گابین کوچک گرفته بود. بی‌بین حدس زد که اینها همان‌هایی هستند که از شمال آمده‌اند. دشته‌ها و شمشیرهای خود را کشیده بودند، اما در حمله به یوگلوک دودل بودند.

یوگلوک فریادی زد و چند اورک دیگر که تقریباً هم قد و هیکل او بودند خود را به میان معرفی انداختند. آنگاه یوگلوک بدون اخطار پیش جست و با دو ضربه سریع سر دو تن از هماورانش را از تن جدا کرد. گریشناخ با پس گذاشت و در میان سایه‌ها ناپدید شد. دیگران راه باز کردند و یکی از آنها عقب‌عقب آمد و دشنام‌جویان روی اندام از بادآمده مری افتاد. با این حال همین موضوع باعث نجات جان او

صدای دیگر جواب داد: «اگر می‌توانستیم از رودخانه بزرگ عبور کنیم، این کار را می‌کردیم، ولی تعدادمان کافی نیست که دست به مخاطره بزنیم و به طرف پل‌ها برویم.»

صدای اهریمنی گفت: «من از رودخانه عبور کردم. یک نرگول بالدار در شمال، در طرف ساحل شرقی منتظر ماست.»

«شاید، شاید آن وقت با اسیرهای ما پرواز می‌کنی و در لوگبوز همه پادشاه‌ها و تحسین‌ها را نصیب خودت می‌کنی و ما را پای پیاده قاتل می‌گذاری که از وسط سرزمین اسب‌ها بگذریم، نه، باید با هم بمانیم. این سرزمین‌ها خطرناک است: پر از یاغی‌ها و راهزن‌های بی‌رحم.»

یوگلوک پر خاش‌کان گفت: «به، ما باید کنار هم بمانیم. من به تو خوک کوچک اعتماد ندارم. شما دل و جرأت ندارید بیرون زمین‌های خودتان دست به کاری بزنید. اگر ما نبودیم همه‌تان پا به فرار گذاشته بودید. مایوروک همی جنگجوی بزرگ را ما کشته‌ام. اسیرها را ما گرفتیم. ما خادمان سارومان خردمند هستیم، سارومان سفید دست؛ دستی که گوشت آدمیزاد برای خوردن به ما می‌دهد. از ایزنگارد راه افتادیم و شما را تا اینجا آوردیم، از همان راهی هم که انتخاب می‌کنیم برتان می‌گردانیم، من یوگلوک هستم و حرفه‌ام را زدم.» صدای اهریمنی پوزخندزنان گفت: «تو زیادتر از حد و اندازه حرف زدی یوگلوک، بعد می‌دانم در لوگبوز از این حرف‌ها خوششان بیاید. ممکن است فکر کنند که شاه‌های یوگلوک می‌خواهد از سنگینی سرش راحت بشود. ممکن است بپرسند که این فکرهای عجیب از کجا به سرش زده. این فکرها را شاید سارومان به سر شما انداخته؟

کشید. دشنه تیز بود و دست مرده آن را محکم نگه داشته بود. بند بریده شده یعنی آن را با انگشتانش گرفت و به شکل دستبندی مشکل از دو حلقه گره زد و دستهایش را داخل آن سرانند. سپس خیلی آرام دراز کشید.

یوگلوک فریاد زد: «آن زندانی‌ها را بردارید. حق ندارید بالای سرشان بیاورید! اگر وقتی رسیدیم زنده نباشند، آن وقت کس دیگری هم باید با زندگی‌اش تاون آن را بدهد!»

یک اورک بی‌بین را مثل گونی برداشت و سرش را وسط دستان بسته او گذاشت به بازوهای او چنگ انداخت و آنها را پایین کشید، تا آن که صورت بی‌بین به گردن اورک فشرده شد؛ آنگاه در حالی به شدت تکان می‌خورد، او را همراه خود برد. دست چنگ مانند اورک بازوی بی‌بین را مثل آهن محکم چسبیده بود؛ ناخن‌های او در گوشت تنش فرو می‌رفت. چشماش را بست و دوباره در رویاهای شوم غرق شد.

تاگهان دوباره او را روی زمین سنگی انداختند. اوایل شب بود، اما هلال باریک ماه از هم‌اکنون در مغرب پائین می‌رفت. روی لبه یک پرتگاه بودند که انگار مشرف به دریایی از مه پریده‌رنگ بود. صلابت ریزش آب از آن نزدیک به گوش می‌رسید.

یکی از اورک‌ها که نزدیک ایستاده بود گفت: «بالاخره دیده‌وورها برگشتند.»

صلای یوگلوک غرغرکنان پرسید: «خوب چه چیزی پیدا کردید؟»  
«فقط یک سوار تنها، و او هم به طرف غرب رفت. الآن همه جا

شده، زیرا هواواران یوگلوک به روی او جستند و با شمشیرهای تیغه‌پهن خود جانش را گرفتند. همان نگهبان بود که دندان‌های زرد داشت. چنارهایش درست بالای سر بی‌بین افتاد و هنوز دشنه بلندش را با تیغه دندان‌دار در دست داشت.

یوگلوک فریاد زد: «سلاح‌هایتان را غلاف کنید! و بگذارید دیگر رفتار نامقول نبینیم! از اینجا مستقیم به طرف غرب حرکت می‌کنیم و از پلکان پائین می‌رویم. از آنجا مستقیم به طرف بلندی‌ها و بعد از کنار رودخانه به طرف جنگل می‌رویم. شب و روز باید راه برویم. روشن شد!»

بی‌بین فکر کرد: «حالا اگر کمی طول بکشد که این باروی بدقیافه فوج را تحت امر خودش دریاورد، فرصتی دست من می‌افتد.»  
بارقایی از امید به دلس راه یافته بود. تیغه دشنه سیاه بازویش را خراشیده و سپس سرخورده و در کنار معج دستش پائین افتاده بود. قطره‌های خون را که روی دستش می‌ریخت، احساس می‌کرد، اما از طرف دیگر تماس سرد فولاد را نیز روی پوستش حس می‌کرد.

اورک‌ها آماده شدند که دوباره راه بیافتند، اما بعضی از شمالی‌ها هنوز مایل به رفتن نبودند، و ایزنگاردی‌ها دو تایی دیگر را کشند تا بقیه مرعوب شدند. ناسراگویی و اغتشاش زیاد بود. در حال حاضر کسی مراقب بی‌بین نبود. پاهایش را محکم بسته بودند، اما دستش فقط از ناحیه معج بسته بود، و دستانش در جلوی او قرار داشت. هر دو دست را با هم می‌توانست حرکت بدهد، هر چند که بندها را سنگدلانه محکم بسته بودند. اورک مرده را به یک طرف هل داد، آنگاه در حالی که جرات نفس کشیدن نداشت گره بند معج را بالا و پائین به تیغه دشنه

مالید. مری فریادی کشید و وحشیانه تقلا کرد. اورک‌ها دست زدند و از خنده ریسه رفتند. ریشخندکنان می‌گفتند: «نمی‌خواهد دوایش را بخورد. نمی‌داند چه چیز برایش خوب است. وای! می‌توانیم بعداً کمی تفریح کنیم.»

اما یوگلوک فعلاً در این مسخره‌بازی شرکت نداشت. لازم بود که عجله کند و بگذارد افراد ناراضی‌اش به شوخی‌های خود ادامه دهند. داشت مری را به شیوهٔ اورکی، معالجه می‌کرد؛ و معالجات او سریع کارگر افتاد. وقتی به زور جرعه‌ای از قهقهه‌اش را در گلوئی هدایت ریخت و بندهای پایش را برید و او را کشید و روی پاهایش گذاشت، مری ایستاد، و با این که رنگ‌پریده می‌نمود، جدی و جسور بود و خیلی سرزننده به نظر می‌رسید. بریدگی روی پشانی دیگر آزارش نمی‌داد. جای زخم قهوه‌ای‌رنگ تا آخر عمر با او بود.

گفت: «سلام، بهترین! پس تو هم همراه این اردوی کوچک هستی؟ کجا قرار است بخوابیم و صبحانه بخوریم؟»  
یوگلوک گفت: از این خبرها نیست! نه خواب، نه صبحانه! حرف نیاشد. با هم صحبت نکنید. هر دردمسری بیش بیاید آخرسر گزارش می‌دهیم و او خودش می‌داند که چه‌طور حسابتان را برسد. اگر رنختواب و صبحانه می‌خواهید، حرفی نیست: آن قدر از این چیزها نصیبتان بشود که حالتان به‌هم بخورد.»

گروه اورک‌ها در درهٔ عمیقی که به دشت مه‌آلود در آن پایین منتهی می‌شد سرازیر شدند. مری و نجیبین که ده دوازده اورک یا بیشتر آنان را از هم جدا کرده بودند، همراه آنها پایین آمدند. در ته دره

امن است.»

«احتمالش را می‌دادم، ولی کی این اتفاق افتاد؟ احق‌ها! باید او را با تیر می‌زدید. حالا او زنگ خطر را به صدا درمی‌آورد. اسب‌دارهای لغتی خیر ما را تا صبح فردا می‌شنوند. حالا باید سرعت دویدنمان را دوباره بگیریم.»

سایه‌ای روی نجیبین خیم شد. یوگلوک بود. اورک گفت: «بلند شو و بنشین! بر و بچه‌های من از خرکش کردن تو خسته شده‌اند. باید از کومه‌ها پایین برویم، و تو باید پاهایت را به کار بیندازی. بیا و حالا مفید باش. نه فریاد می‌زنی، نه سعی می‌کنی فرار کنی. ما بلندیم اگر کسی حقه زد چه‌طور حسایش را برسیم که حالش را جا بیاورد، هر چند کاری نمی‌کنند که دیگر به درد ارباب نخوری.»

تسمه‌های دور پا و زانوئان نجیبین را برید و از موهایش گرفت و او را بلند کرد و روی پاهایش گذاشت. نجیبین به زمین افتاد و یوگلوک دوباره از موهای او گرفت و بلندش کرد. تعدادی از اورک‌ها خندیدند. یوگلوک قهقهه‌ای را لای دندان‌های او چپاند و مایعی آتشین را در گلوئی او ریخت؛ نجیبین تب بی‌امان دانی را احساس کرد که در داخل او جریان داشت. دردی که در پاها و زانوئانش بود، ناپدید شد. توانست برخیزد.

یوگلوک گفت: «حالا نوبت آن یکی است!» نجیبین دید که یوگلوک به طرف مری که نزدیک او دراز کشیده بود، رفت و لگدی به او زد. مری ناله‌ای کرد. یوگلوک او را با خشونت گرفت و کشید و به حالت نشسته درآورد و نواز زخم‌بندی دور سرش را برید و سپس ماده‌ای سیاه را که از داخل جعبهٔ چوبی کوچکی بیرون می‌آورد، روی زخم

باز یافته بود.

هر از گاه ناخودآگاه تصویری از چهرهٔ پرشور استرایدر در ذهنش مجسم می‌شد که روی ردی تیره خن شده بود، و می‌دوید، از پشت می‌دوید. ولی حتی یک تکاور چه چیزی می‌تواند ببیند، جز رد درهم و برهم پای اورک‌ها؟ رد پاهای کوچک خودش و مری با لگد چکمه‌هایی نعل‌آهنی اورک‌ها از پیش و پس و اطراف درهم کوبیده می‌شد.

چیزی در حدود یک مایل از پای دیوارهٔ صخره‌ای پیش رفته بودند که زمین به سمت پایین شیب گرفت و به گودی کم‌عمق وسیع، جایی که زمین نرم و خیس بود منتهی شد. مه آنجا را گرفته بود، و در مقابل، آخرین پرتوهای داس ماه، درخششی رنگ‌پریده داشت. هیئت سیاه اورک‌ها در مقابل تار شد و مه آنها را در خود بلعید.

یوگلوک از عقب فریاد زد: «آهای! حالا حواستان را جمع کنید!»  
فکری غیرمنتظره به ذهن بی‌پن خنطور کرد و بلافاصله دست به کار شد. به سمت راست تغییر جهت داد و از چنگ نگهبانی که نگاهش داشته بود بیرون پرید و با سر به داخل مه فرو رفت و روی علف‌ها نقش زمین شد.

یوگلوک فریاد زد: «ایست!»  
لحظه‌ای اغتشاش و سردرگمی برقرار شد. بی‌بین از جا جست و دوید و اما اورک‌ها در تعقیب‌اش بودند. تعدادی غیرمنتظره در مقابل او پدیدار شدند.

بی‌بین فکر کرد: «هیچ امیدی به فرار نیست! اما این امید هست که یک نشانهٔ دست نخورده از خودم روی زمین خیس، جا گذاشتم.» با دو دست بسته دنبال یقشاش گشت و گل سینه را از ششل جدا کرد.

با بر روی علف‌ها گذاشتند، و روجیهٔ هایت‌ها بالا رفت.  
یوگلوک فریاد زد: «حالا مستقیم به پیش! به طرف غرب و کمی هم شمال. دنبال لوگدوش<sup>۱</sup> راه بیافتید.»

تعدادی از شمالی‌ها گفتند: «ولی وقتی آفتاب طلوع کرد چه بکنیم؟»

یوگلوک گفت: «همین طور به دویدن ادامه می‌دهیم، چه فکری کرده‌اید؟ روی علف‌ها می‌نشینیم و منتظر می‌مانیم که سفیدپوست‌ها برای خوش‌گذرانی به ما ملحق بشوند؟»

«ولی ما که نمی‌توانیم زیر روشنایی آفتاب بدویم.»

یوگلوک گفت: «شما می‌دوید و من هم از پشت سرتان می‌آیم. بدوید! وگرنه هیچ وقت سوراخ‌های دوست‌داشتنی‌تان را نمی‌بینید. ای دست سفید! چه فایده‌ای دارد که این گرم‌های کوهی را با آموزش ناقص به مأموریت می‌فرستند. بدوید، لعنت به شما! تا شب است بدوید!»

آنگاه تمام گروه با گام‌های بلند و شنک‌انداز اورک‌ها شروع به دویدن کردند. هیچ نظمی را رعایت نمی‌کردند، همدیگر را هل می‌دادند و به هم تپه می‌زدند و دشنام می‌گفتند؛ با این حال سرعشان خیلی زیاد بود. هر هایتی سه نگهبان داشت، بی‌بین در اواخر صف بود. مانده بود که تا کی می‌تواند با این آهنگ ادامه دهد؛ از صبح تا به حال هیچ غذایی نخورده بود. یکی از نگهبانان او شلاق داشت. اما فعلاً معجون اورکی در اندرون او داغ بود. هوش و حواسش را نیز کاملاً

۱. Logdush

به طرز میبهم از صمای هیاهو آگاه شد. چنین می نمود که تمدادی از اورکها تقاضای توقف می کردند. یوگلوک داشت فریاد می زد. احساس کرد که او را روی زمین انداختند، و همان طور که روی زمین افتاده بود، باقی ماند تا آن که رویاهای تیره او را در برد. اما فرار از دست درد چندان به طول نیانجامید؛ به زودی چنگ آهنین دستهای بی رحم دوباره او را گرفتند. زمانی دراز تکان خورد و لرزید و سپس تاریکی آهسته آهسته کنار کشید و او دوباره به دنیای بیماری برگشت و دریافت که صبح است. فرمان هائی با صدای بلند صادر شد و او را با خشونت روی علفها انداختند.

زمانی اینجا دراز کشید و با نوسیدی جنگید. سرش گیج می رفت، اما از گرمایی که در تن بود، حدس زد که جرمهای دیگر به او داده اند. یک اورک روی او خم شد و مقداری نان و تکه های گوشت خام خشک شده به طرف او انداخت. نان بیات خاکستری را با اشتها خورد، اما لب به گوشت نزد. گرسنه بود، اما نه آن قدر گرسنه که گوشتی را بخورد که یک اورک به طرفش می انداخت، گوشتی که جرات نمی کرد حدس بزند متعلق به چه موجودی است.

نشست و دور و برش را نگاه کرد. مری زیاد دور نبود. کنار ساحل رودخانه ای، باریک و سیلابی بودند. در پیش رو کوهها با هیبت نمودار شدند؛ قلعه ای بلند، نخستین پرتوهای خورشید را به خود می گرفت. لکه تیره جگه ل بر روی شیبهای کم ارتفاع مقابشان دیده می شد. داد و بی داد و مشاجره شدیدی میان اورکها برقرار بود؛ ظاهراً دوباره در نقطه ای که راه شمالی ها و ایزنگاردی ها از هم جدا می شد، نزاع درمی گرفت. بعضی ها راه جنوب را در آن پشت نشان می دادند و

درست هنگامی که بازوهای بلند و پنجه های سخت او را گرفتند، گذاشت که بیافتد. اندیشید «فکر می کنم تا روز بازبینی همانجا بیافتد. نمی دانم چرا این کار را کردم دیگران اگر فرار کرده باشند، احتمالاً همه با فرودو رفته اند.»

زبانۀ یک تازیانه به دور پایش حلقه زد و او فریادش را فرو خورد. یوگلوک به طرفشان دوید و فریاد زد: «بشش است! هنوز باید راه زیادی را بدود. جفتشان را مجبور کنید که بدونها از شلاق فقط برای تذکر استفاده کنید.»

غرغرکان رو به بی بین کرد: «اما فکر نکن که تمام شد. من فراموش نمی کنم. تسویه حساب می ماند برای بعد. بختب!»

نه بی بین و نه مری بخش بعدی سفر را چندان به یاد نسپردند. آمیزۀ رویاهای شوم و بیماری شوم، دالایی از سپهر روزی ساخته بود، با امیدیی که هر دم در پس پشت رو به زوال می گذاشت. دوبند و دوبند، و کوشیدند سرعت گام هاشان را با سرعت گام اورکها هماهنگ کنند، و زبانه های بی رحم تازیانه که مزورانه به کار گرفته می شد، هر از گاه بر تشنان لیسۀ می کشید. اگر می ایستادند یا لنگار لنگان می رفتند، آنان را می گرفتند و مسافتی می کشیدند.

جرمای توشابه اورکی رفته بود. به بین دوباره احساس سرما و بیماری می کرد. به یک باره با صورت روی، چمن ها افتاد. دستهای خشن با چنگالهای برنده به او چنگ انداختند و بلندش کردند. یک بار دیگر مثل گونی حملش می کردند و تاریکی گوداگرد او را فرا گرفت: یا تاریکی شبی دیگر بود، یا کوری چشم خود او: نمی دانست کدام.

اسب یا شاید هم یک چیز بهتر ضیافت به پا کنیم.»  
در آن لحظه پی‌پین دید که چرا بعضی از افراد فوج به طرف شرق اشاره می‌کرده‌اند. از آن سو اکنون صدای فریادهای خشن به گوش می‌رسید و سر و کله‌گریشناخ دوباره پیداشده بود و در پشت سرش، حدود سی چهل تن اورک که همگی شبیه او بودند. اورک‌های درازست و پاکج روی سینه‌هایشان چشم سرخی را نقش زده بودند. یوگلوک برای مواجه شدن با آنها با جلو گذاشت.

گفت: «پس برگشتیم؟ خوب فکرهاتان را کردید. هائ؟»

گریشناخ جواب داد: «برگشتیم بینیم دستورها را اجرا کرده‌اید و زندانی‌ها سالم هستند.»

یوگلوک گفت: «واقعاً که! زحمت بی‌خود کشیده‌اید. من خودم مراقب هستم که دستورها مطابق فرمان خود من اجرا شود. برای چه چیز دیگری برگشته‌ای؟ با عجله رفتی، چیزی جا گذاشته بودی؟»  
گریشناخ با عصیانیت گفت: «یک احمق را جا گذاشته بودم، اما تعدادی افراد با شهامت با او بودند که حیف آمد که از دست بروند. می‌دانم که تو آنها را می‌اندازیشان توی هچل، آمده‌ام که به آنها کمک کنم.»

یوگلوک خندید: «چقدر عالی! ولی اگر دل و جرات جنگیدن نداری راه انبشاه آمده‌ای. راه تو، راه لوگروز است. سفیدپوست‌ها دارند می‌آیند. چه اتفاقی برای نرگول عزیزت افتاده؟ دوباره مرگی را که سوارش بود با تیر زده‌اند؟ حالا اگر او را با خودت می‌آوری ممکن بود به درد بخورد - اگر این نرگول‌ها همان چیزی باشند که ادعا می‌کنند.»  
گریشناخ گفت: «نرگول، نرگول» لرزید و لب‌هایش را لیسید،

بعضی‌ها به طرف شرق اشاره می‌کردند.

یوگلوک گفت: «بسیار خوب، پس آنها را به من بسپارید! همان‌طور که قبلاً گفتم کشتن در کار نیست؛ اما اگر می‌خواهید چیزی را که برای گرفتن آن این همه راه آمده‌ایم دور بیندازید، باشد این کار را بکنیم من آن را برمی‌دارم. بگذارید یوروک-هی جنگی مثل همیشه کار را تمام بکنند. اگر شما از سفیدپوست‌ها می‌ترسید، فرار کنید! فرار کنید این هم جنگل»، فریادزنان روبه‌رو را نشان داد. «خودتان را برسانید اینجا! منتهای امیدتان همین است. گورتان را گم کنید! و زود باشید قبل از این که سر چند نفر دیگر را بزنم تا عقل بقیه سر جا بیاید.»  
صدای فحش و فحش‌کاری و زد و خورد برخاست و سپس اغلب شمالی‌ها جدا شدند و بیشتر از صد تن از آنها با عجله به راه افتادند، و دیوانه‌وار در طول رودخانه به طرف کوهستان دویدند. هابیت‌ها به دست این‌نژادری‌ها رها شدند: گروهی هولناک و شیطانی، دست‌کم هشتاد تن، اورک‌های چشم‌اورب و سبزرو، با کمان‌های بزرگ و شمشیرهای کوتاه تیغه‌پهن. چند تن از شمالی‌های بزرگ‌تر و جسورتر با آنها ماندند.

یوگلوک گفت: «حالا باید با گریشناخ سر و کله بزنیم!»؛ اما حتی بعضی از افراد او هم با نگرانی به طرف جنوب می‌نگریستند.

یوگلوک غرش‌کنان گفت: «می‌دانم. سوارهای لغتی بو بردماند که ما اینجایم. ولی این همه‌اش تقصیر توست اسناگا! باید گوش تو و دیده‌ورهای دیگر را برید. ولی ما چنگجو هستیم. می‌توانیم با گوشت

مانند چیزی نموده بود که از شمالی‌ها که در پیش رو بودند، جلو بزنند. جنگل کم‌کم نزدیک شد.

تن بی‌بین پر از کودی و جراحت بود، و سرش که درد می‌کرد از شانه و گردن بدبو و گوش پرروی اوری که او را حمل می‌کرد در عذاب بود. بلافاصله در پیش رو، پشت‌های خمیده دیده می‌شد، و پاهای کلفت بر طاق‌ت که بدون استراحت بالا و پایین می‌رفتند و بالا و پایین می‌رفتند، گویی که از سیم و شاخ ساخته شده بودند، و تائیه‌های کابوس زمانی بی‌پایان را می‌نواختند.

بعلاظهر بود که فوج یوگلوک از شمالی‌ها سبقت گرفت. در زیر پرتو خورشید تابان پرمرده می‌نمودند، هرچند که خورشیدی زمستانی بود که در آسمان سرد رنگ‌پریده می‌درخشید؛ سرشان پایین و زبان‌شان آویخته بود.

ایزنگاردی‌ها ریشخندان گفتند: «کرم‌ها! حساسی پختناید. سفیدبوست‌ها شما را می‌گیرند و می‌خورند. دارند می‌آیند!»

فریاد گریشناخ نشان داد که این حرف شوخی صرف نبوده است. سوارها شتابان می‌تاختند، واقماً دیده می‌شدند. هنوز خیلی عقب بودند، اما به اورک‌ها نزدیک می‌شدند، همچون موج در زمین‌های پست ساحلی به مردمی که در ماسه‌زارهای باتلاقی برسه می‌زنند، نزدیک می‌شدند.

ایزنگاردی‌ها با سرعتی دو برابر انگار در نوعی مبارزه هولناک برای پایان مسابقه شروع به دویدن کردند، چنان‌که بی‌بین از این موضوع متحیر ماند. آنگاه دید که خورشید غروب می‌کند و در پشت کوه‌های مه‌آلود فرو می‌رود؛ سایه‌ها در روی زمین گسترده شدند. سربازان

گویی این اسم طعمی گندیده داشت که او آن را با ناراحتی می‌چشید. گفت: «یوگلوک تو از چیزی حرف می‌زنی که خیلی فراتر از خواب‌های آشفته تو است. بزگول! ها! از همه این حرف‌ها باخبر می‌شوند! یک روز آرزو می‌کنی که ای کاش این حرف را نزده بودی، بوزینه!» و با عصیانیت خردی کرد. «باید بدانی که آنها تخم چشم بزرگ هستند. اما بزگول بالدار، هنوز زود است، هنوز زود است. او نمی‌گذارد که آنها خودشان را این طرف رودخانه نشان بدهند، به این زودی‌ها نه. آنها برای جنگ - و مظلورهای دیگر - هستند.»

یوگلوک گفت: «ظاهراً تو خیلی زیاد می‌دانی، فکر می‌کنم زیادتر از چیزی که برای تو خوب است. شاید آنها که در لوگبوز هستند تعجب کنند که چه‌طور و چرا. ولی در این فاصله بوروک - می ایزنگارد می‌توانند مثل همیشه کارهای کثیف را به عهده بگیرند. آنها نایست و آب دهنت را ول نکن! ازال و اوباشت را جمع کن! آن خوک‌ها دارند می‌دوند طرف جنگل. شما هم بهتر است دنبالش بروید. زنده به رودخانه بزرگ بر نمی‌گردید. بچنینا حالا! سایه به سایه دنبالتان می‌آیم.»

ایزنگاردی‌ها دوباره مری و بی‌بین را گرفتند و آنان را روی پشت خود انداختند. آنگاه فوج دوباره به راه افتاد. ساعت‌ها از تنی هم دویدند، و گاه و بی‌گاه مکی می‌کردند تا آنها که تازه نفس‌ترند، هلیت‌ها را روی دوش خود حمل کنند. ایزنگاردی‌ها یا به این دلیل که سریع‌تر و بر طاق‌ت‌تر بودند و یا شاید از این جهت که این نقشه گریشناخ بود، به تدریج از میان اورک‌های موردور گذشتند، و افراد گریشناخ پشت سر

که تا به حال چیزی از هابیت‌ها شنیده باشند. به گمانم باید خوشحال باشم که این اورک‌های حیوان‌صفت به احتمال زیاد قرار است نابود بشوند، ولی ترجیح می‌دادم خودم نجات پیدا کنم.» احتمال داشت که او و موری همراه کسانی که اسیرشان گرفته بودند، کشته شوند، قبل از این که حتی مردان روهان از وجودشان باخبر شوند.

چند تنی از سواران ظاهراً کماندار بودند و در تیراندازی از پشت اسب در حال تاخت مهارت داشتند. وقتی خود را سواره سریع به تیررس رساندند، تیرها را به سوی اورک‌هایی که عقب مانده بودند، رها کردند و تعداد زیادی از اورک‌ها به زمین افتادند؛ آنگاه سوارها برگشتند و از تیررس کمان‌های دشمنان خارج شدند؛ دشمنانی که در پاسخ، بی آن که جرأت ایستادن به خود دهند، وحشیانه تیر می‌انداختند. این موضوع چندبار تکرار شد و یک بار دیگر تیرها در میان این‌گاردی‌ها افتاد. یکی از آنها درست در جلوی بی‌بین سکندری خورد و دیگر برنخاست.

شب از راه رسید، بی آن که سواران حلقه محاصره را برای جنگ تنگ‌تر کنند. تعداد زیادی از اورک‌ها بر خاک افتاده بودند، اما دست‌کم دویست تن هنوز باقی مانده بودند. اوایل شب بود که اورک‌ها به یک تپه کوچک رسیدند. رخام جنگل بسیار نزدیک بود و احتمالاً بیش از ششصد متر با آن فاصله نداشتند، ولی پیش‌روی ممکن نبود. سواران محاصرشان کرده بودند. گروهی کوچک از فرمان یوگلوک سرپیچیدند و به طرف جنگل دویدند: تنها سه تن از آنان بازگشتند.

گریشناخ ریشخندکنان گفت: «خوب، اینجا ماندیم. چه رهبری

موردور نیز سورهامان را بالا آوردند و کم‌کم سرعشتان را افزودند. جنگل تاریک و نزدیک بود. از هم‌اکنون چند درخت تک افتاده را پشت سرگذاشته بودند. زمین کم‌کم داشت رو به بالا شیب می‌گرفت و هر دم بر شیب آن افزوده می‌شد؛ اما اورک‌ها توقف نکردند. هم یوگلوک و گریشناخ فریادزنان آنها را به انجام آخرین تلاش برانگیختند.

بی‌بین اندیشید: «به هر حال از پس کار برمی‌آیند. فرار می‌کنند.» آنگاه ترتیبی داد که گردش را بچرخاند تا بتواند با یک چشم از روی شانه نگاهی بیاندازد. دید که سواران در شرف از هم‌اکنون با اورک‌ها به محاذات هم قرار گرفته‌اند و بر روی دشت می‌تازند. خورشیدی که غروب می‌کرد تیرمه‌ها و کلاه‌خودهای آنان را زلاندود کرده بود و در موهای پریشان رنگ‌پریده آنها می‌درخشید. به تدریج اورک‌ها را در محاصره می‌گرفتند و مانع از متفرق شدن‌شان می‌شدند و آنها را وادار به رفتن در طول خط رودخانه می‌کردند.

مانده بود که آنان چگونه مردمانی‌اند. آرزو می‌کرد که ای گاش در زبونل چیزهای بیشتری آموخته و به نقشه‌ها و چیزها بیشتر توجه کرده بود؛ اما در آن روزها نقشه سفر در دست آدم‌های باکفایت بود، و او هرگز حساب این را نکرده بود که از گندالف یا از استارلینر و حتی از فرودو جدا بیافتد. تنها چیزی که از روهان به یاد داشت، اسب گندالف، شلوفکس بود که متعلق به آن سرزمین بود. این موضوع تا حدودی امیدوارکننده به نظر می‌رسید.

فکر کرد: «ولی از کجا خواهند فهمید که اورک نیستیم؟ شک دارم

است و نگهبان‌ها گوش به زنگ هستند.

شب سرد و آرام بود. دور تا دور پشته‌ای که اورک‌ها روی آن جمع شده بودند، آتش‌های کوچک برای نگهبانی روشن شد، آتش‌هایی به رنگ طلایی سرخ در تاریکی، حلقه‌های کامل از آنها. آتش‌ها در تیررس کمان‌های بلند قرار داشتند، اما سواران خود را در مقابل آتش نشان ندادند، و اورک‌ها تیرهای زیادی را با انداختن به طرف آتش حرام کردند، تا آن که یوگلوک آنها را از این کار بازداشت. هیچ صلابتی از سواران شنیده نشد. بعد شب‌هنگام وقتی ماه از دل مه بیرون آمد، هر از گاه دیده می‌شدند، اشکال پرسیای که در زیر نور سفید، در حرکتی بی‌وقفه برای نگهبانی گاه و بی‌گاه خودی نشان می‌دادند.

یکی از نگهبانان غرش کنان گفت: «منتظرند خورشید طلوع کند، نسبت به آنها. چرا دور هم جمع نمی‌شویم که یورش ببریم و حلقه محاصره‌شان را بشکنیم. یوگلوک فکر می‌کند که چه کار می‌کند، دوست دارم بدانم!»

یوگلوک از پشت سر با جلو گذاشت و غریب: «گیرم که بدانی، نظورت این است که من اصلاً فکر نمی‌کنم، ها! لعنت به شما! شما بدتر از آن اراذل و اوباش‌اید: از آن کرم‌ها و بوزینه‌های لوگبوز. بابدای نژاد که سعی کنیم طرفشان یورش ببریم. این کرم‌ها چیغ می‌کشند و فرار می‌کنند، و تعداد این اسب‌سوارهای کثافت آن قدر زیاد است که حساب گروه ما را روی دشت هموار می‌رستند.

«فقط یک کار از دست این کرم‌ها برمی‌آید: چشم‌شان مثل گریه روی تاریکی می‌بیند. اما این سفیدپوست‌ها تا آنجا که من شنیدم

خوبی! امیدوارم یوگلوک بزرگ بتواند دوباره ما را به بیرون از اینجا راهنمایی بکند.»

یوگلوک بی‌توجه به گریش‌خ فرمان داد: «آن هافلیگ‌ها را بگذارید زمین! تو، لوگدوش دو نفر دیگر را بردار و بالای سر آنها نگهبانی بده. می‌ادا که کشته شوند. مگر این که آن سفیدپوست‌های کثیف حلقه محاصره را بشکنند. فهمیدی؟ تا وقتی زندام آنها را می‌خواهم. اما نباید فریاد بزنند یا نجات پیدا بکنند. پاهانشان را ببند!» آخرین بخش فرمان بی‌رحمانه اجرا شد. اما بی‌بین دریافت که برای اولین بار نزدیک مری قرار دارد. اورک‌ها بیش از حد و اندازه سروصدا می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و سلاح‌هایشان را به هم می‌زدند، و هابیت‌ها ترتیبی دادند که زمانی نجواکان با هم صحبت کنند.

مری گفت: «زیاد فکرش را نمی‌کنم. احساس می‌کنم از نفس افتادام. به گمانم حتی اگر آزاد می‌گذاشتند، نمی‌توانستم سینه‌خیز تا آن دورها بروم.»

بی‌بین نجواکان گفت: «لباس. لباس: من چندتایی دارم. تو هم داری؟ به جز شمشیرهایمان فکر نمی‌کنم چیز دیگری از ما گرفته باشند.»

مری جواب داد: «بله، یک بسته توی جیبم داشتم، ولی احتمالاً خرد و خمیر شده است. به هر حال نمی‌توانم که سرم را داخل جیبم بکنم.»

«لازم نیست این کار را بکنی. من —————؛ اما درست در آن لحظه لگدی بی‌رحمانه به بی‌بین هشدار داد که صدا فروکش کرده

یوروک هی ۱۰۱ /  
را گرفت و آنها را به هم نزدیک کرد. به طرز بی‌مبهم از حضور سر بزرگ و چهره کیره‌المنظر گریشناخ در میان خودشان آگاه شدند: نفس الوده او به صورتشان خورد. شروع کرد به دستمالی و لمس کردن آنان. مری وقتی انگشتان سفت و سرد بر پشتاش می‌نغزید، شروع به لرزیدن کرد.

گریشناخ با نجویی آرام گفت: «خوب، کوچولوهای من! از استراحت قشنگتان لذت می‌برید، یا نه؟ شاید کمی توی وضعیت نامساعد قرار گرفته‌اید: شمشیر و تازنانه یک طرف و نیزه‌های وحشتناک طرف دیگر! مردم کوچک نباید خودشان را قاطعی مسائلی بکنند که برایشان خیلی بزرگ است» انگشتانش به دستمالی کردن ادامه داد. نوری همچون آتشی رنگ بریده، اما داغ در پس چشم‌هایش بود.

فکری به یک باره به ذهن بی‌بینی خطور کرد، تو گویی که آن را مستقیم از اندیشهٔ مصراة دشمنش گرفته بود: «گریشناخ موضوع طقه را می‌داند؛ حالا که سر یوگلوک گرم است، دارد دنبال آن می‌گردد؛ احتمالاً آن را برای خودش می‌خواهد.» وحشتی دهشتناک قلب بی‌بین را آکنده بود، اما در عین حال داشت فکر می‌کرد که چه به‌ره‌م‌ای می‌تواند از حرص و طمع گریشناخ ببرد.

بجواکنان گفت: «فکر نمی‌کنم بتوانی این‌طور بیدایش بکنی. بیاید کردش کار ساده‌ای نیست.»  
گریشناخ گفت: «بیاید کنی؟» انگشتانش از دستمالی کردن بی‌بین باز ماند و به شانه او چنگ انداخت. «چه چیز را پیدا کنیم؟ در مورد چه چیزی حرف می‌زنی کوچولو؟»

چشمشان در شب بهتر از بیشتر آدم‌ها می‌بیند؛ در ضمن اسب‌ها را فراموش نکن! آنها نسیم شب را هم می‌توانند ببینند، با این‌طور گفته می‌شود. هنوز یک چیز است که آن یاروهای خوشگل نمی‌دانند؛ مانورور و بر و بچه‌هایش در جنگل هستند و الآن هر لحظه ممکن است سر و کله‌شان پیدا شود.»

حرف‌های یوگلوک ظاهراً برای افقاع این‌نگاردی بس بود؛ ولی اورک‌های دیگر هم نومید بودند و هم سرکش. چند تن را به نگهبانی گماردند، اما بیشترشان روی زمین دراز کشیدند و در تاریکی خوشایند مشغول استراحت شدند. هوا به راستی که دوباره بسیار تاریک شده بود؛ ماه در مغرب زیر ابرهای ضخیم مخفی شده بود و بی‌بینی چند با آن طرف‌تر هیچ چیز را نمی‌توانست ببیند. روشنایی آتش‌ها هیچ پرتویی روی تپه کوچک نمی‌افکند. اما سوارها به صبر کردن صرف‌تاً سینه‌دم قانع نبودند که به دشمنان‌شان فرصت آسودن بدهند. نمرای غیر مستطوره از جناح شرقی پشته نشان داد که یک جای کار عیب دارد. چنین می‌نمود که تعدادی از آدم‌ها سواره نزدیک شده، و از اسب‌ها پلین آمده و تا مرز اثر اقاگاه خزیده و تعداد زیادی از اورک‌ها را کشته و آنگاه بار دیگر نابید شده‌اند. یوگلوک با شتاب به آن سو دوید تا جلوی هزیمت را بگیرد.

مری و بی‌بینی نشستند. نگهبانان‌شان، این‌نگاردی‌ها همراه یوگلوک رفته بودند. اما اگر هم فکر فرار به سر‌هاسیت‌ها زده بود، این فکر به زودی از سرشان افتاد. یک بازوی پرموی بلند گردن هر دویشان

خطاهای یوگوک هم نبوده»

مری گفت: «باور کردنش برای ما کاملاً آسان است. اما تو هنوز شکرت را به خانه نرسانده‌ای، و به هر حال هر اتفاقی که بیافتد، اوضاع در مسیر دلخواه تو پیش نمی‌رود. اگر ما به این‌نگار برسیم، این گریشناخ بزرگ نیست که از این قضیه سود می‌برد: سارومان هر چیزی را که پیدا کند، می‌گیرد. اگر تو چیزی برای خودت می‌خواهی الآن وقت معامله است.»

گریشناخ کم‌کم برآشفتم. نام سارومان مخصوصاً او را از کوره به در می‌برد. زمان می‌گذشت و اغتشاش اکنون فروکش می‌کرد. یوگوک و این‌نگاری‌ها هر لحظه احتمال داشت که برگردند. خیزگان گفت:

«تو آن را داری - کدامان آن را دارید؟»

بی‌بین گفت: «گولوم، گولوم!»

مری گفت: «بند باهایی ما را باز کن!»

احساس کردند دست‌های اورک سخت می‌لرزد. فش فشی کرد. «لعنت به تو جانور کتیف کوچک! بند باهایی شما را باز کنم؟ بند بند بدنتان را از هم باز می‌کنم. فکر می‌کنید که نمی‌توانم تا مغز استخوانتان را بگردم؟ می‌گردم! مثل خلال چوب خوردان می‌کنم. کمک باهایی شما را لازم ندارم که از اینجا بیرومان - کاری کنم که مال خودم باشید!»

تاگهان آنان را برداشت. زور بازوهای بلند و شانه‌های هولناک بود. هر یک از آنها را زیر یکی از بازوایش زد و با بی‌رحمی به بغلش فشرد. دستی خفگان‌آور دهان هر کدامشان را گرفت. آنگاه در حالی که پشتش را خم کرده بوده پیش جست. سریع و ساکت پیش رفت تا آن

بی‌بین لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه در تاریکی صلابی از گلویش

دراورد: گولوم گولوم. و اضافه کرد: «هیچ چیز عزیزم.»

هابیت انقباض غیر ارادی انگشتان گریشناخ را احساس کرد.

گالین آهسته فش فش کنان گفت: «اوها! منظورت همین است، نه؟

اوها! خیلی خیلی خطرناک است کوچولوی من.»

مری که اکنون بی به افکار بی‌بین برده و گوش به زنگ بوده، گفت:

«شاید. شاید. و فقط هم برای ما خطرناک نیست. به هر حال تو کار و بار خودت را بهتر می‌دانی. آن را می‌خواهی یا نه؟ در مقابلش چه می‌دهی؟»

گریشناخ گفت: «آن را می‌خواهم؟ آن را می‌خواهم؟» انگار که گیج

شده بود. اما دست‌هایش می‌لرزید. «در مقابلش چه می‌دهم؟

منظورت چیست؟»

بی‌بین در حالی که کماتش را به دقت انتخاب می‌کرد گفت:

«منظورمان این است که خوب نیست توی تاریکی کورمال‌کورمال

دنیاش بگردی. می‌توانیم کاری کنیم که توی وقت صرفه‌جویی بکنی

و توی درنسر نیافتی. ولی باید اول باهایی ما را باز کنی وگرنه ما نه

کاری می‌کنیم و نه حرفی می‌زنیم.»

گریشناخ فش فش کنان گفت: «احمق‌های کوچولوی ظریف عزیزم،

هر چیزی که دارید و هر چیزی که می‌دانید موقعش که شد از شما

می‌گیریم: هر چیزی که دارید آرزو می‌کنید که ای کاش چیزهای

بیشتری برای گفتن داشتید تا بازجوها را راضی کند، واقماً آرزو می‌کنید:

خیلی زود. برای پرس و جو عجله نمی‌کنیم. نه عزیزم نمی‌کنیم! فکر

می‌کنید برای چه زنده نگهتان داشتیم؟ کوچولوهای عزیزم؟ وقتی

می‌گویم که از سر مهریانی نبوده، حرفه را باور کنید: حتی به خاطر

روی زمین مانند. سواری دیگر سریع به کمک دوستش شتافت. خواه به سبب نوعی تیزبینی خاص یا به سبب نوعی حس دیگر، اسب بلند شد و سبک از روی آنان جست؛ اما سوار آنان را که پوشیده در شل‌های الفی دراز کشیده بودند، ندید، و در آن لحظه هایت‌ها بیش از اندازه از پا افتاده بودند و جرأت تکان خوردن نداشتند.

سرانجام مری نکانی به خود داد و آهسته نجوا کرد: «تا اینجا پیش که خوب بود؛ ولی چه کار کنیم که ما را به سیخ نکشند؟» تقریباً بلافاصله پاسخ سؤالشان را گرفتند. فریاد گریشناخ اورک‌ها را برانگیخته بود. از روی فریادها و جیغ‌هایی که از روی تپه کوچک به گوش می‌رسید، حدس زدند که غیبتشان بر ملا شده است؛ یوگلوک احتمالاً داشت سر چند نفر دیگر را از تن جدا می‌کرد. آنگاه صدای فریاد اورک‌ها در جواب به طور غیرمنتظره از سمت راست بیرون از دایره آتش‌های نگهبانی، از سوی جنگل و کوهستان شنیده شد. احتمالاً سر و کله ماثوهور پیدا شده بود و داشت به محاصره‌کنندگان حمله می‌برد. صدای اسب‌هایی که می‌تاختند به گوش رسید. سواران حلقه محاصره خود را گرد بر گرد تپه کوچک تنگ‌تر می‌کردند و خطر تیر اورک‌ها را به جان می‌خریدند تا جلوی هر گونه شیبخون را بگیرند، در حالی که گروهی دیگر برای مصاف با تازه‌واردان به تاخت دور می‌شدند. ناگهان مری و بی‌بین دریافتند بدون آن که از جا تکان بخورند، بیرون از حلقه محاصره قرار گرفته‌اند. اکنون هیچ چیز مانع از فرار آنان نبود.

مری گفت: «حالا اگر فقط دست و پاهان باز بود، می‌توانستیم در

که به حلقه تپه کوچک رسید. آنجا شکافی را در میان نگهبان‌ها انتخاب کرد و همچون سایه‌ای اهریمنی به دل شب زد و از شیب پایین رفت و راه غرب، سمت رودخانه‌ای را که از جنگل به بیرون جاری می‌شد، در پیش گرفت. در آن سوزن‌هایی باز قرار داشت که فقط یک کپه آتش در آنجا روشن بود.

پس از آن که ده دوازده متر جلو رفت، ایستاد و با دقت نگاه کرد و گوش داد. هیچ چیز دیده یا شنیده نمی‌شد. آهسته پیشتر خزیده، و بیش از پیش خم شد. سپس چنبرک زد و دوباره گوش داد. آنگاه انگار که بخواهد خطر دوبین ناگهانی را بر خود هموار کند برخاست. درست در آن لحظه هیئت تاریک یک سوار درست در برابر او قد برافراشت. اسبی شیشه کشید و روی دو پا بلند شد. به مودی فرمان دادند که برگردد.

گریشناخ خودش را صاف روی زمین انداخت و هایت‌ها را به زیر خود کشید؛ سپس شمشیرش را بیرون آورد. تردیدی وجود نداشت که ترجیح می‌داد اسیرانش را بکشد تا این که اجازه دهد بگریزند، یا نجات پیدا کنند؛ اما همین کار مایه تباهی او شد. شمشیر با زنگی خفیف صدا کرد و در برابر آتشی که آن دورها در سمت چپ روشن بود، اندکی درخشید. تیری زوزه‌کشان از تاریکی بیرون آمد. با مهارت نشان‌اش گرفته بود، یا تقدیر آن را هدایت می‌کرد، چنان که دست راست او را شکافت. گریشناخ شمشیر را انداخت و نعره‌ای زد. صدای سم ضربه سرعی به گوش رسید و به محض آن که گریشناخ از جا جست و دوید، به زمین اش زدند و تیرهای تنش را سوراخ کرد. فریادی هولناک سر داد که لرزه بر تن آدمی می‌انداخت و بی‌حرکت دراز کشید.

هایت‌ها دراز به دراز همان طور که گریشناخ آنان را رها کرده بود

سایه‌های سیاه زیر ساحل عمیق‌اش جریان داشت. سپس پشت سرشان را نگاه کردند.

صداها خاموش شده بود. معلوم بود که مائوهور و «بر و بچه‌هایش» کشته شده یا عقب‌نشینی کرده‌اند. سواران به شب‌پایی ساکت و تهدیدآمیز خود بازگشته بودند. دیگر چندان به دیر نمی‌انجامید. از هم اکنون شب رو به زوال گذاشته بود. در شروق که همچنان بی‌ابر باقی مانده بود، آسمان اندک‌اندک رنگ باخت.

بی‌بین گفت: «باید خودمان را زیر پناه برسانیم وگرنه ما را می‌بینند. سودی به حال ما ندارد که این سوارها بعد از این که مردیم بفهمند اورک نبوده‌ایم.» برخاست و تکانی به پای خود داد. «این طاب‌ها مثل سیم دست و پانیم را بریده‌اند؛ ولی پاهای من دوباره دارد گرم می‌شود. حالا می‌توانم تلوتلو خوران راه بروم. تو چه‌طور مری؟» مری برخاست. گفت: «بله، می‌توانم امورات خودم را بگذرانم. لسیس به آدم روحیه می‌دهد؛ و در مقایسه با گرمای آن نوشابه‌آورکی یک جور احساس سلامت بیشتر. نمی‌دانم آن را از چه ساخته بودند. فکر می‌کنم بهتر هم هست که ندانیم. بیا یک جرعه آب بخوریم تا فکر آن را بشورد و ببرد!»

بی‌بین گفت: «اینجا نه، ساحل خیلی شیب دارد. فعلاً جلو برویم!» برگشتند و کنار هم آهسته در طول مسیر رودخانه به راه افتادند. پشت سر آنها روشایی در شروق گسترش یافت. همچنان در حال راه رفتن، با هم تبادل نظر می‌کردند و چنان که رسم هابیت‌هاست با بی‌اعتنایی از وقایع پس از دستگیری سخن می‌گفتند. هیچ شنونده‌ای از حرف‌هایشان نمی‌توانست حدس بزند که بی‌رحمانه متحمل رنج‌های

برویم. اما دستم به گره‌ها نمی‌رسد، با دندان هم نمی‌توانم آنها را بکنم.» بی‌بین گفت: «لازم نیست به خودت زحمت بدی. می‌خواستم به تو بگویم: ترتیبی دادام که دست‌هایم آزاد باشند. این طاب‌هایی که می‌بینی برای نمایش است. بهتر است اول کمی لسیس بخوری.» مچ دستش را از طاب‌ها آزاد کرد و بستهای را بیرون آورد. کلوچه‌ها خرد شده بودند، اما وضعیت‌شان خوب بود و در لفافه‌های برگی‌شان قرار داشتند. هابیت‌ها هرکدام دو یا سه تکه خوردند. مزه کلوچه‌ها، یاد چهره‌های زیبا و خنده و غناهای سلامت بخش روزگار بی‌دغدغه را که اکنون دور از دسترس می‌نمود، در خاطرشان زنده کرد. زمانی در تارکی نشسته بودند و بی‌توجه به فریادها و صدای نبردی که آن نزدیکی‌ها در جریان بود، متفکرانه می‌خوردند. بی‌بین نخستین کسی بود که به زمان حال بازگشت.

گفت: «باید راه بیایتم. یک لحظه صبر کن!» شمشیر گریشاخ نزدیک دستش افتاده بود، اما سنگین‌تر و یغورتر از آن بود که بی‌بین بتواند به کارش ببرد؛ از این رو جلو خزید و با یافتن جسد گابلین دشته‌تیز و بلندی را از نیام او بیرون کشید. با استفاده از دهنه تمام بندهایشان را برید.

گفت: «حالا بچسب! وقتی کمی گرم شدیم شاید بتوانیم دوباره بایستیم و راه برویم. ولی در هر حال بهتر است سینه‌خیز شروع کنیم.» سینه‌خیز پیش رفتند. چمن‌ها بلند و نرم بودند و این کمکشان می‌کرد؛ ولی به نظر کاری آهسته و طولانی می‌رسید. تا جایی که ممکن بود از آتش نگهبانی فاصله گرفتند و ذره‌ذره راهشان را با خزیدن ادامه دادند تا آن که به حاشیه رودخانه رسیدند که شرشر در

این را می‌دانند، مسلماً چنین چیزی را فراموش نمی‌کند.»  
 مری جواب داد: «فراموش نکردم، ولی روی هم رفته جنگل به  
 نظرم بهتر است تا این که برگردیم به وسط میدان جنگ.»

آنان راه خود را زیر شاخه‌های عظیم درختان ادامه دادند. به نظر  
 بسیار سالخورده‌تر از آن بودند که بشود سن و سال‌شان را حدس زد.  
 ریش‌های عظیم و خنجره‌گل سنگ از آنها آویزان بود و در برابر نسیم  
 تکان می‌خورد و به نوسان درمی‌آمد. هایت‌ها از میان سایه‌ها بیرون  
 را نگاه کردند و به شیب‌های پست سر چشم دوختند. هیت‌های  
 مرموز کوچک که در روشنائی اندک همچون بچه الف‌هایی در اعماق  
 زمان به نظر می‌رسیدند، که از بیشه وحشی، شگفت‌زده به نخستین  
 سینه خود چشم دوخته بودند.

از آن سوی رودخانه بزرگ و زمین‌های سوخته در دوردست، از  
 فرسنگ‌ها فرسنگ زمین خاکستری آن طرف‌تر، سینه از راه رسید،  
 سرخ به مانند شعله آتش. شیوره‌های جنگی به استقبال از آن بلند به  
 صدا درآمد. سواران روهان به یک باره جنب و جوش از سر گرفتند.  
 شیورها در پاسخ شیورها به صدا درآمدند.

مری و بی‌بین در هوای سرد شبهه اسبان جنگی و سرود  
 غیرمستطوره مردان بسیار را به وضوح می‌شنیدند. بال خورشید بالا آمد،  
 قوسی از آتش بر فراز حاشیه جهان. آنگاه سواران با فریادی بلند از  
 شرق حمله آغاز کردند: روشنائی سرخ بر روی زرها و نیزه‌ها  
 می‌تابفت. اوکها فریاد زدند و همه تیره‌هایی را که برایشان باقی مانده  
 بود رها کردند. هایت‌ها چندین سوار را دیدند که به خاک می‌افتند. اما

بسیار شده‌اند و به شدت در مخاطره بوده‌اند و بی‌هیچ امیدي به سوی  
 شکنجه و مرگ می‌رفته‌اند: یا این که حتی اکنون، چنان که خود نیز  
 خوب می‌دانستند، بخت اندکی داشتند که دوباره دوستانشان را بیابند و  
 روی امنیت را ببینند.

مری گفت: «مثل این که خوب قضیه را تمام کردی ارباب توک. اگر  
 بخت با من یار باشد و خیر این ماجراها را برای بیل‌بوری خودمان ببرم،  
 تقریباً یک فصل کامل از کتاب او را به خودت اختصاص می‌دهی.  
 شاهکار کردی: مخصوصاً وقتی دست آن پشمالوی شریر را خواندی و  
 خوب از جلوش درآمدی، ولی نمی‌دانم کسی رد تو را می‌گیرد و آن  
 گل سینه را پیدا می‌کند یا نه. دوست ندارم گل سینه خود را گم بکنم،  
 ولی متأسفانه بید نمی‌دانم که مال تو برای همیشه از دست رفته باشد.

«من اگر بخواهم با تو برابر بشوم، باید حسابی پاشتم را ور  
 بکشم. حقیقت‌اش را بخواهی، پسر دایی برندی باک می‌خواهد الان با  
 جلو بگذارد و راه را نشانت بدهد. اینجاست که مری وارد گود می‌شود.  
 تصور نمی‌کنم که زیاد درک روشنی از این داشته باشی که ما کجا  
 هستیم؛ اما من وقت خودم را در ریونل بهتر گذراندم. ما در طول  
 انت‌واش به طرف غرب می‌روئیم، انتهای کوه‌های مه‌آلود در مقابل  
 ماست، و جنگل فنگورن.»

همین طور که صحبت می‌کرد حاشیه تازیک جنگل درست در  
 مقابلشان قد برافراشت. شب گویی در زیر درختان عظیمش پناه گرفته  
 بود و داشت دزدانه از مقابل سینه‌های که از راه می‌رسید، می‌گریخت.  
 بی‌بین گفت: «یا با جلو بگذار و برو ارباب برندی باک، یا با پس  
 بگذار و برگردا به ما هشدار دادند که طرف فنگورن نروئیم، اما کسی که

## فصل ۴

### چوب‌ریش

در این ضمن هابیت‌ها با آخرین سرعتی که جنگل تاریک و گوربیده به آنان اجازه می‌داد پیش رفتند و مسیر رودخانه جاری را به سمت غرب و به طرف بالای شیب کوهستان دنبال کردند و لحظه‌به‌لحظه در اعماق فنگورن فرو رفتند. کم‌کم ترس از اورک‌ها از میان رفت و از سرعت گام‌هاشان کاسته شد. نوعی احساس خفگی عجیب بر آن‌ها مستولی شد، انگار که هوا برای تنفس رقیق یا ناکافی بود.

سرنجام مری ایستاد. نفس‌نفس‌زنان گفت: «نمی‌توانیم این‌طور ادامه بدهیم، کهی هوا لازم دارم.»

بی‌بین گفت: «به هر حال بیا کمی آب بخوریم. تشنه‌ام.» چهار دست و پا از ریشه درختی عظیم پائین رفت، ریشه‌ای که پیچ‌خوران به داخل رودخانه آویزان بود، و خم شد و دستانش را کاسه کرد و مستی آب برداشت. زلال و خنک بود و چندین جرعه از آن نوشید. مری از بی‌او روان شد. آب آنان را سرحال آورد و ظاهراً دشمنان را جلایبی داد؛ زمانی پهلوی هم لب رودخانه نشستند و باهالی زخمی خود را داخل آب فرو بردند و به درختانی چشم دوختند که ساکت و سلامت کردار دشمنان را گرفته و پشت بر پشت هم ایستاده بودند، تا آن که از

صف سواران راه خود را به سوی تپه و بالای آن ادامه داد و آنجا چرخ‌خورد و بار دیگر حمله آغاز کرد. آنگاه بیشتر نیروهایی که هنوز زنده مانده بودند در هم شکستند و این سو و آن سو به هزیمت رفتند و یک به یک تعقیب شدند تا مرگشان فرا برسد. اما یک گروه به شکل توده‌ای بوه سیاهی چسبیده به هم، مصمم مسیر جنگل را در پیش گرفتند. صاف از شیب‌ها بالا آمدند و به سوی قراولان حمله بردند. اکنون نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و به نظر می‌رسید که موفق به فرار خواهند شد؛ از هم اکنون سه سوار را که راه برایشان بسته بودند، از پا در آورده بودند.

مری گفت: «خیلی وقت است که داریم نگاه می‌کنیم. یوگلوک دارد می‌آید؛ نمی‌خواهم دوباره با او روبه‌رو بشوم.» هابیت‌ها روگرداندند و به اعماق پر سایه بیشه گریختند.

از این رو چنین بود که آخرین مرحله نبرد را ندیدند، ندیدند که یوگلوک غافلگیر شد و او را در حاشیه فنگورن به تنگنا انداختند. سرنجام همانجا بود که به دست ائومر، ارتشبد سوم چاک‌سوار که از اسب به زیر آمد و شمشیر به دست رودرو با او جنگید، کشته شد. و سواران تیزچشم بر روی دشت‌های پهناور چند اورکی را که گریخته بودند و هنوز توانایی فرار داشتند به دام انداختند.

آنگاه سواران وقتی دوستان از پادرامده خود را در زیر پشته‌ای به خاک سپردند و شکر به جای آوردند، آتشی بزرگ افروختند و خاکسترهای دشمنانشان را پراکندند. شیبخون چنین به پایان انجامید و هیچ خبری از آن به موردور یا اینزگارد نرسید؛ اما دود آتش تا به عرش بالا رفت و چشمان مراقب بسیاری آن را دیدند.

صف سواران راه خود را به سوی تپه و بالای آن ادامه داد و اینجا چرخي خورد و بار ديگر حمله آغاز کرد. آنگاه بيشتير نيروهلتي که هنوز زنده مانده بودند در هم شگفتند و اين سو و آن سو به هزيمت رفتند و يک به يک تعقيب شدند تا مرگشان فرا برسد. اما يک گروه به شکل توده انبوه ساهي، چسبيده به هم، مدغمه مستر جنگل را در پيش گرفتند. ساهي از شش تا ايام و نه سويه هواي لاي حمله بردند. انبوه بزرگتر و بزرگتر بزرگتر و نه سوار سويروستند سويروستند به حمله حمله شدند هم ايامه سوار را راه برانسان سياه بردند.



سويروستند به سويروستند به ايامه ساهي از شش تا ايام و نه سويه هواي لاي حمله بردند. انبوه بزرگتر و بزرگتر بزرگتر و نه سوار سويروستند سويروستند به حمله حمله شدند هم ايامه سوار را راه برانسان سياه بردند.

## فصل ۴

### چوب ريش

در اين ضمن هانيت‌ها با آخرين سرعتي که جنگل تاريک و گوربیده به آنان اجازه مي داد پيش رفتند و مسير رودخانه جاري را به سمت غرب و به طرف بالاي شيب کوهستان دنبال کردند و لحظه به لحظه در اماق فنگون فرو رفتند. کم‌کم ترس از اوکرها از ميان رفت و از سرعت گام‌هاشان کاسته شد. نوعي احساس خفگي عجيب بر آن‌ها مستولي شد، انگار که هوا براي تنفس رقيق يا ناکافي بود.

سرانجام مري ايستاد. نفس نفس‌زنان گفت: «نمي توانيم اين‌طور ادامه بدهيم، کمي هوا لازم دارم.»

بي بين گفت: «به هر حال بيا کمي آب بخوريم. تشنه‌ام.» چهار دست و پا از ريشه درختي عظيم پايين رفت، ريشه‌اي که پيچ خوران به داخل رودخانه اويران بود، و خم شد و دستاش را کاسه کرد و مشتني آب برداشت. زلال و خنک بود و چندمين جرعه از آن نوشيد. مري از آب او روان شد. آب آنان را سرحال آورد و ظاهراً دلشان را جلالي داد؛ رساي پهلوي هم لب رودخانه نشستند و پاهاي زخمي خود را داخل آب فرو بردند و به درختاني چشم دوختند که ساکت و سلامت زيادترشان را گرفته و پشت بر پشت هم ايستاده بودند، تا آن که از

بکشند. به هیچ وجه شبیه توصیفی که بیل‌بو از سیاه بیشه کرده نیست و حس و حال آنجا را ندارد. آنجا همیشه تاریک و سیاه بود و لانهٔ چیزهای سیاه اهریمنی. اینجا فقط تیره و تار است و به شکل ترسناکی حالت درختی دارد. آدم نمی‌تواند تصورش را بکند که اصلاً جانوری هم اینجا زندگی بکند، یا یک مدت طولانی دوام بیاورد.»

بی‌بین گفت: «نه، هایت‌ها که نمی‌توانند. و من حتی فکر گذاشتن از وسطش را هم دوست ندارم. حدس می‌زنم تا صد مایل چیزی برای خوردن پیدا نشود. وضع آن‌وقت ما چه‌طور است؟»

مری گفت: «بد. وقتی راه افتادیم، چیزی با خودمان برنداشتیم جز چند بسته ناچیز لیماس و همه چیز دیگر را جا گذاشتیم.» به آنچه از کلوچه‌های الفی باقی مانده بود، نگاهی انداختند. تکه‌های خردشده که احتمالاً به زور غذای پنج روزشان را تأمین می‌کرد، هم‌اش همین. مری گفت: «نه پوششی، نه پتویی، هر طرف که برویم امشب سردمان می‌شود.»

بی‌بین گفت: «حالا بهتر است در مورد راه تصمیم بگیریم. احتمالاً صبح دارد نزدیک می‌شود.»

درست در آن لحظه متوجه نور زرد رنگی شدند که کمی جلوتر در داخل بیشه ظاهر شده بود. پرتو آفتاب انگار به یک باره بام جنگل را سوراخ کرده بود.

مری گفت: «سلام! ظاهراً وقتی زیر این درخت‌ها بودهایم، ابرها روی خورشید را گرفته بودند، و حالا دوباره بیرون آمده؛ یا این که آن قدر بالا آمده که بتواند از توی شکاف‌ها سرک بکشد. زیاد دور نیست - یا برویم و نگاهی ببینیم!»

همه سو در گرگ و میش خاکستری معو شدند.

بی‌بین گفت: «گمان نمی‌کنم که از همین الان گمان کرده باشی؟» و به تنهٔ درختی بزرگ تکیه داد. «دست‌کم می‌توانیم مسیر این رودخانه، انت‌واش یا حالا هر اسمی که دارد دنبال کنیم و درست از همان راهی که آمده‌ایم، بیرون بیاییم.»

مری گفت: «می‌توانیم، به شرط این که پاهایمان از عهدۀ این کار بر بیاید، و به شرط این که درست و حسابی بتوانیم نفس بکشیم.»

بی‌بین گفت: «بله، اینجا همه جا تیره و تاریک و دم کرده است، تا اندازه‌ای اتاق کهنهٔ خانهٔ بزرگ توک‌ها، در سمیال‌های تاک‌بروگ را یادم می‌اندازد، جایی که نسل‌هاست اسباب و اثاثیه جا به جا نشده‌اند یا تغییر نکرده‌اند. می‌گویند توک پیر سال‌های متوالی اینجا زندگی کرد، تا آن که او و اتاق با هم پیر و درب و داغون شدند - و از یک قرن پیش که او مرده هیچ چیز تغییر نکرده، و گروتیبوس پیر پدر بزرگ پدر بزرگ من بود. می‌بینی که کمی حس قدمت به آدم دست می‌دهد؛ ولی این در مقابل حس قدمت این بیشه چیزی نیست. به آن ریش و سیل‌های اویزان و خزندهٔ گل‌سنگ نگاه کن، یا بیشتر درخت‌ها انگار تا حدی پوشیده از برگ‌های خشک ژنده هستند که هیچ وقت نیافتاده‌اند. شلخته و نامرتب. هیچ تصویری ندارم که بهار اینجا چه‌طور می‌تواند باشد، اگر اینجا بهاری هم داشته باشد؛ اینجا خیلی کم خانه‌تکانی بهاری شده است.»

مری گفت: «ولی خورشید کمابیش باید بعضی وقت‌ها سرکی اینجا

تلاک‌کن خود را از صخره بالا کشیدند. اگر پلکان دست‌ساز بود، آن را برای پاهایی بزرگتر و بلندتر از پاهای آنان ساخته بودند. اشتیاقشان بیشتر از آن بود که شگفت‌زده شوند چرا زخم‌ها و جراحت‌های اسارت‌شان به این نحو بهبود یافته و نیرو و توانشان بازگشته است. سرانجام به لبه رف و تقریباً به پای تپه کهنه رسیدند؛ آنگاه بالا جستند و چرخیدند و پشت به تپه‌ها کردند و نفس‌هایی عمیق کشیدند و به سوی شرق نگاه کردند. دیدند که فقط چیزی در حدود سه یا چهار مایل به داخل جنگل آمده‌اند: نوک درختان از شیب‌ها به سوی دشت سرازیر می‌شد. آنجا نزدیک حاشیه جنگل، ستون‌های بلند دود پیمان و سیاه بالا می‌رفت و موج برمی‌داشت و شناکان به سوشان می‌آمد. مری گفت: «جهت باد دارد عوض می‌شود. دوباره از شرق می‌وزد. این بالا آدم احساس سرما می‌کند.»

بی‌بین گفت: «بله، می‌ترسم این روشایی گذرا باشد، و دوباره هوا ابری شود. جیف شما این جنگل پر پشم و پیلی زیر نور آفتاب طور دیگری بود. داشتم یواش‌یواش احساس می‌کردم که از اینجا خوشم می‌آید.»

صدایی غریبه گفت: «داشتم یواش‌یواش احساس می‌کردی که جنگل را دوست داری! خیلی عالی! نظر لطف شماست. برگردید، بگذارید نگاهی به صورت شما بیندازم. داشتم یواش‌یواش احساس می‌کردم که از هر جفت‌تان بدم می‌آید، اما بیابید عجله نکنیم. برگردید!» دست بزرگی با بندهای گره‌دار روی شانه هر کدام قرار گرفت و آنان را آرام، اما به طرز مقاومت‌ناپذیر چرخاند؛ آنگاه دو باروی بزرگ، بلندشان کرد.

دریافتند که آنجا، از آنچه می‌بیندانشند دورتر است. زمین هنوز با شیب زیاد ارتفاع می‌گرفت، و هر لحظه سنگلاخ‌تر می‌شد. همچنان که راهشان را ادامه دادند روشایی گسترده‌تر شد و به زودی دیدند که دیواره‌ای صخره‌ای در برابرشان قرار دارد. دامنه یک تپه بود، یا امتداد یکی از پال‌های صخره‌ای کوهستان دوردست که در آنجا به شکلی ناگهانی به پایان می‌رسید. هیچ درختی بر روی آن نرسیده بود، و آفتاب تمامی سطح سنگی را پوشانیده بود. شاخه‌های درختان در پای آن به شکلی سفت و بی‌حرکت آرام گرفته بودند و تو گویی که خود را به سوی گرما می‌کشاندند. بیشه‌ای که بیشتر، آن همه کهنه و بی‌روح می‌نمود، اکنون با رنگ‌های قهوه‌ای پرمایه و رنگ خاکستری تیره و نرم پوست درختان مثل چرم و اکس خورده می‌درخشید. تپه درختان به رنگ سبز ملایم علف‌های تازه رسته بر طراوت بود: بهار زودرس، یا جلوه‌ای نابینار از آن برگ‌داگردشان به چشم می‌خورد.

روی سطح دیواره صخره‌ای چیزی مثل پلکان دیده می‌شد: احتمالاً طبیعی بود، و بر اثر باد و باران و شکاف برداشتن صخره ایجاد شده بود، چرا که خشن و ناهموار می‌نمود. در آن بالا، تقریباً هم سطح با نوک درختان جنگل، رفی زیر یک صخره به چشم می‌خورد. هیچ چیز بر روی آن نرسیده بود، جز علف‌هایی چند و بوته‌هایی بر حاشیه آن، و یک تپه کهنه درخت تنها با دو شاخه خمیده باقی مانده بود: تا حدی شبیه هیئت کج و کوله پیرمردی بود که آنجا ایستاده و در برابر روشایی صبحگاهی خیره مانده باشد.

مری با شور و شوق گفت: «راه بیفت برویم بالا! حالا می‌توانیم نفسی بکشیم، منظره زمین‌ها را ببینیم!»

در طی سال‌های بی‌پایان معطوف مسائل درونی خودش کرده است.» صدا نجواگران گفت: «هرم، هرم» صدایی بهم بود، مثل صدای به‌ترین سازهای بادی. «واقعاً عجیب است! عجله نکنید، شمار من این است. اما اگر قبل از این که صدایان را بشنوم، دیده بودمتان - صدایان را دوست دارم؛ صدای طریف قشنگی است؛ مرا یاد چیزی می‌اندازد که الآن به خاطر نمی‌آورم - اگر قبل از این که صدایان را بشنوم، دیده بودمتان، ممکن بود اشتهاً فکر کنم که اورک هستید و زیر با له‌تان می‌کردم و بعد متوجه اشتباهم می‌شدم. شما خیلی عجیب هستید، از شاخه تا ریشه عجیب هستید، خیلی عجیب!»

بی‌بین اگر چه هنوز شگفت‌زده بود، نمی‌ترسید. زیر نگاه آن چشم‌ها احساس تعلیقی عجیب می‌کرد، اما نمی‌ترسید. گفت: «خواهش می‌کنم، شما که هستید؟ شما چه هستید؟»

نگاهی عجیب در چشمان سالخورده هویدا شد، نوعی احتیاط و نگرانی. روی چاه‌های عمیق پوشانده شد. صدا جواب داد: «هرم، خوب من انت هستم، یا با این اسم صدایم می‌کنند. بله، اصطلاحش انت است. بله، در زبانی که شما با آن حرف می‌زنید از قوار معلوم اسمم انت است. در زبان بعضی‌ها اسمم فنگورن است، و بعضی دیگر به من چوب‌ریش می‌گویند. چوب‌ریش مناسب است.»

مری گفت: «انت؟ انت دیگر چیست؟ ولی خودت به خودت چه می‌گویی؟ اسم واقعی‌ات چیست؟»

چوب‌ریش جواب داد: «هوه، صیر کن. هوا به آن هم می‌رسیم! این

دریافتند که به خارق‌العاده‌ترین چهره ممکن می‌نگرند. چهره به موجودی انسان مانند، تقریباً شبیه ترویل متعلق بود که دست‌کم چهار متر و خرده‌ای بلندی داشت و بسیار تنومند بود، با سری دراز و تقریباً گردن نداشت. به دشواری می‌شد گفت که ملیس به لباسی است شبیه پوست سبز و خاکستری درخت، و با این که این پوست از آن خود اوست. در هر حال بازوانش در فاصلهای کوتاه از تنه چین و چروکی نداشت، بلکه پورشیده از نوعی پوست قهوه‌ای‌رنگ صاف بود. پاهای بزرگش هر کدام هفت انگشت داشت. قسمت پایین صورت درازش پورشیده از ریش خاکستری چشمگیری بود، پریشست، در ریشه‌ها تا حدودی ترک‌مانند و در انتها نازک و پورشیده از خز. ولی در آن لحظه هایت‌ها به چیزهای کمی جز چشم‌ها توجه داشتند. این چشمان ژرف اکنون آهسته و جدی، اما به طرز بسیار نافذ آنان را برانداز می‌کردند. چشم‌ها قهوه‌ای بودند با ته مایه‌ای از رنگ سبز در آنها. پس از آن بی‌بین به کرات کوشید نخستین احساسش را از دیدن آنها توصیف کند.

«آدم احساس می‌کرد که انگار چاهی بزرگ در پشتمان است، پوز سال‌ها خاطره، و تفکری طولانی و آهسته و پیوسته؛ اما زمان حال در سطح آنها موج می‌زند. مثل خورشید روی برگ‌های بیرونی یک درخت عظیم، یا روی موج‌های دریاچه‌ای بسیار عمیق. نمی‌دانم، ولی احساس کردم انگار چیزی که در زمین رشد می‌کند - شاید هم بگویی که به خواب رفته است، یا خودش را مثل چیزی میان نوک ریشه تا سر برگ، یعنی میان خاک عمیق و آسمان احساس می‌کند - یک دفعه بسیار شده و با همان دغدغه خاطر بطء درباره تو فکر می‌کند که آن را

گوزن تاج شاخ؛ شاهین تیزبرواز  
فوست سفیدترین، مار است سردترین...

هوم، هوم، هوم، هم، بقیه‌اش چه بود؟ روم توم، روم تومی رومتی توم  
توم، فهرست بلندی بود، ولی به هر حال شما در هیچ کجای این  
فهرست جا نمی‌گیرید!»

مری گفت ظاهراً ما را همیشه از فهرست‌های قدیمی و  
داستان‌های قدیمی جا انداخته‌اند. با این حال ما از مدت‌ها پیش  
بوده‌ایم. ما هابیت هستیم.»

بی‌بین گفت: «چرا یک بیت دیگر اضافه نمی‌کنی؟»  
هابیت‌های نیم قد تقب‌نشین

ما را بگذار بین آن چهار تا؛ بعد از آدم‌ها (مردم بزرگ)، آن وقت درست  
زده‌ای به هدف.»

چوب‌ریش گفت: «هوم! بد نیست، بد نیست. همین کافی است.  
پس شما توی نقب زندگی می‌کنید، ها؟ به نظر منطقی و معقول  
می‌آید. فقط، چه کسی به شما هابیت می‌گوید؟ این کلمه به نظرم الفبی  
نمی‌رسد. الف‌ها بودند که همه کلمه‌های قدیمی را ساختند. آنها بودند  
که این کار را شروع کردند.»

بی‌بین گفت: «هیچ کس دیگر به ما هابیت نمی‌گوید؛ ما خودمان  
به خودمان این اسم را داده‌ایم.»  
«هوم، هوم، خب! خوب! این قدر عجله نکنید! شما خودتان، به

قدر عجله نکنید. در ضمن حالا من می‌پرسم، شما توی سرزمین من  
هستید. ماندگام که شما چه‌اید؟ نمی‌توانم شما را به جا بیارم. ظاهراً  
شما در فهرست‌های قدیمی که من در جوانی یاد گرفته‌ام، نیامده‌اید.  
ولی این قضیه به خیلی خیلی وقت پیش برمی‌گردد، و ممکن است  
فهرست‌های جدید تهیه کرده باشند. بگذارید ببینم؛ بگذارید ببینم؛  
چه‌طور شروع می‌شود؟

اکنون بیاموز حکمت موجودات زنده!  
ابتدا مردمان آزاد، آن چار دسته؛  
الف بچه است ارشدتر از همه؛  
دورف کوه‌کن توی تاریک‌خانه؛  
انت خاک‌زاد، پیر مثل کوه‌ها؛  
آدم‌که قانی است، ارباب اسب‌ها؛

هوم، هوم، هوم.

آهوی بادپا و بیله‌ستر خانه ساز  
خرس عسل‌خوار و جنگجو گراز  
خرگوش وحشت‌زده، تازی گرسنه...

هوم، هوم.

ورزاست در چراگاه، عقاب آشیانه ساز

«خوب، حالا» و چشم‌ها بسیار درخشان و هوشیار شدند و انگار کوچک‌تر و تیزتر شده بودند. «دارد چه اتفاقی می‌افتد؟ شما در این قضیه چه کاره هستید؟ می‌توانم خیلی زیاد از این چیزها را ببینم و بشنوم (و بیرون و لمس کنم)، از این، از این آ - لالا - لالا - رومبا - کاماندا - لیند - اور - برومه. معذرت می‌خواهم: من در زبان خودم یک قسمت از آن را این طور می‌گویم؛ نمی‌دانم در زبان بیرون برایش چه کلماتی به کار می‌برند: می‌دانی، چیزی که ما روی آن هستیم، جایی که می‌ایستیم و به صبح‌های زیبا نگاه می‌کنم، و به خورشید فکر می‌کنم، و علف‌های آن طرف همیشه، و اسب‌ها و ابرها و آشکار شدن دنیا. چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ گدالک مشغول چه کاری است؟ و این - بوراروم، صدای غرش بھی از خود درآورد، مثل صدایی گوش‌خراش در یک ساز بادی بزرگ - این اورک‌ها و سارومان جوان در ایزنگارد؟ من خبرها را دوست دارم. ولی لطفاً خیلی تندتند نگویند.»

موری گفت: «خیلی اتفاق‌ها دارد می‌افتد، و حتی اگر می‌خواستیم تندتند بگوینم، تعریف کردن آن خیلی وقت می‌برد. ولی تو به ما گفتی که عجله نکنیم. باید همین الان خبرها را برایت تعریف کنیم؟ فکر می‌کنی که بی‌ادبی است اگر بپرسیم که می‌خواهی با ما چه کار کنی، و طرف چه کسی هستی؟ و این که گدالک را می‌شناسی؟»

چوب‌ریش گفت: «بله، او را می‌شناسم: تنها ساحری است که واقعا بزرگان درخت‌هاست. شما او را می‌شناسید؟»

بجین گفت: «بله، می‌شناختمش. یک دوست استثنایی و همین‌طور هم راهنمای ما بود.»

چوب‌ریش گفت: «پس می‌توانم سؤال‌های دیگر شما را جواب

خودتان هلیت می‌گویند؟ ولی این را نباید به کسی بگویند. اگر مواظب نباشید اسم واقعی شما لو می‌رود.»

موری گفت: «ما اهمیتی به این موضوع نمی‌دهیم. حقیقتش را بخوای من برندی‌پاک هستم، مرادوک برندی‌پاک، هر چند بیشتر مردم مری صدایم می‌کنند.»

«من هم توک هستم، پره‌گرین توک، اما معمولاً به من بی‌بین می‌گویند یا حتی بی‌پ.»

چوب‌ریش گفت: «هوم، ولی این طور که می‌بینم مردم عجولی هستید. اعتماد به نفس شما مایه افتخار است؛ ولی نباید فوری و یک دفعه خودتان را آزاد احساس بکنید. انت داریم تا انت، می‌دانید؛ یا انت داریم و چیزهایی که شبیه انت‌ها هستند، اما اصلاً به آنها نمی‌شود گفت انت. اگر ناراحت نمی‌شوید من شما را مری و بی‌بین صدایم می‌زنم - اسم‌های قشنگی هستند. چون تصمیم ندارم که اسم خودم را به شما بگویم، دست‌کم فعلاً.» یک نگاه عجیب که نمی‌حاک از آگاهی و نیمی‌حاک از شوخ‌طبعی بود با سوسویی سبز در چشمش هویدا شد. «یک دلیلش این که گفتن آن خیلی وقت می‌برد: اسم من این همه مدت رشد کرده است، و من مدت خیلی زیادی زندگی کرده‌ام؛ به همین دلیل اسم من مثل یک داستان است. در زبان ما، به قول معروف در زبان انتی باستان، اسم‌های واقعی داستان چیزهایی را که این اسم‌ها به آن تعلق دارند بازگو می‌کنند. زبان ما خیلی دوست‌داشتنی است، ولی گفتن هر چیزی در آن زبان خیلی وقت می‌برد، چون ما چیزی را به آن زبان نمی‌گوییم، مگر این که گفتن و شنیدنش به وقت آن بیارزد.

مری پرسید: «کجا می‌روئیم؟»

چوب‌ریش جواب داد: «به خانه من، یا یکی از خانه‌های من.»

«دور است؟»

«نمی‌دانم. شاید شما بگویید دور است. ولی چه اهمیتی دارد؟»

مری گفت: «خوب، بین ما همه دار و ندار من را از دست داده‌ایم.

بنا خیلی کم داریم.»

چوب‌ریش گفت: «آه! هوم! نگران این قضیه نباشید. می‌توانم به

شما نوشابه‌ای بدهم که شما را مدت زیادی، مدت خیلی زیادی سبز و

در حال رویش نگه دارد. و اگر بخواهیم که از هم جدا بشویم، می‌توانم

هر جا که بخواهید بیرون از سرزمین شما را پیاده کنم. بیایید بروئیم!»

چوب‌ریش هلیت‌ها را با ملایمت اما سفت در انحنای هر یک از

بازوهایش گرفت و ابتدا با برداشتن یکی از پاهای بزرگ و سپس پای

دیگر به طرف لبه پرتگاه حرکت کرد. انگشتان ریشه‌مانندش به

سخره‌ها چسبید. نگاه با احتیاط و متانت از پله‌ها یکی یکی شق و رق

باین رفت و به کف جنگل رسید.

بی‌درنگ با گام‌های بلند سنجیده از لابلای درخت‌ها به راه افتاد و

احظه به لحظه بیشتر در اعماق جنگل فرو رفت؛ و مسیرش هیچ‌گاه از

دار رودخانه دور نمی‌شد، و ملام به سوی شیب کوه‌ها بالا می‌رفت.

سبازی از درختان انگار در خواب بودند، و یا گویی همان قدر از حضور

او غافل بودند که از حضور هر موجود دیگری که صرفاً از کنارشان

گذشت؛ اما برخی می‌چسبیدند و برخی دیگر به محض نزدیک

شدن او شاخه‌های خود را بر فراز سر او برمی‌افراشتند. در تمام این

بدهم. من کاری به کار شما ندارم. یعنی اگر منظورتان این است که

بدون اجازه شما کاری به کارتان داشته باشم. ما باید با کار هم کار

داشته باشیم. چیزی هم درباره طرف نمی‌دانم. راه خودم را می‌روم؛

اما ممکن است راه شما مدتی با راه من یکی باشد. ولی طوری از

آرباب گنالف حرف زدید که انگار قهرمان داستانی بوده که به آخر

رسیده.»

بی‌بین غمگین گفت: «بله همین طور است. داستان ظاهراً ادامه

دارد. ولی متأسفانه باید بگوئیم گنالف از داستان بیرون رفته.»

چوب‌ریش گفت: «هه، خیلی خوب! هوم، هم، آه خوب.» مکنی

طولانی کرد و دیرزمانی به هلیت‌ها چشم دوخت. هوم، آه خوب

نمی‌دانم چه بگوئیم. خیلی خوب!»

مری گفت: «اگر بخواهی بیشتر بدانی، برایت تعریف می‌کنیم. ولی

کمی وقت می‌برد. نمی‌خواهی ما را بگزارى زمین؟ نمی‌توانیم تا

خورشید هست اینجا دور هم زیر آفتاب بنشینیم؟ از بالا نگاه داشتن ما

خسته می‌شوی.»

«هوم، خسته؟ نه، من خسته نیستم. من به این زودی‌ها خسته

نمی‌شوم. در ضمن من نمی‌نشینم. من زیاد، هوم، احوال‌پذیر نیستم.

ولی ببینید خورشید دارد می‌رود داخل. بیایید این چیز را ترک کنیم -

این چیز را گفتید به آن چه می‌گویید؟»

بی‌بین پیشنهاد کرد: «تبه؟» مری گفت: «ررف؟ پلاکن؟»

چوب‌ریش متفکرانه کلمات را تکرار کرد. «تبه. بله همین است.

ولی کلمه عجولانه‌ای است برای چیزی که از وقتی این قسمت از دنیا

شکل گرفت، اینجا ایستاده. مهم نیست. بیایید ترکش کنیم و بروئیم.»

«اینجا هم وضع همین است. اینجا مردم بد آورده‌اند. بله، بد ورده‌اند. با خودش زمزمه کرد: لوره‌لیندورینان لیندوله‌ورلدور»  
 «الینور زلیون اوزنه مالین. گفت: «حدس می‌زنم اینجا نسبتاً دارند از دنیا عقب می‌افتند. نه این سرزمین، و نه هیچ چیز دیگر بیرون از طلا شده، همانی نیست که یک زمانی در جوانی کلورن بود. هنوز».

تا نورد لیلوما - تو می‌بالمورنا تو می‌بالمه تا نوردیا لور می‌انورد

انها معمولاً این را می‌گفتند. اوضاع عوض شده، اما هنوز، در بعضی جاها چیزهای واقعی پیدا می‌شود.»

بی‌بین گفت: «منظورت چیست؟ چه چیزی واقعی است؟»  
 چوب‌ریش گفت: «درخت‌ها و انت‌ها - خودم از اتفاق که دارد می‌افتد سر در نمی‌آورم، بنابراین نمی‌توانم برای شما توضیح بدهم. بعضی از ما هنوز انت‌های واقعی هستیم، و به سبک خودمان به قدر کافی سرحال و سرزنده‌ایم، ولی خیلی‌ها دارند درختی می‌شوند، به قول معروف به تدریج دارند درختی می‌شوند. بیشتر درخت‌ها البته همان درخت‌اند؛ بعضی‌ها نیمه بیدارند. بعضی‌ها کاملاً بیدار هستند و تعداد کمی هم، خوب، هوم، چه‌طور بگیریم انتی می‌شوند. این قضیه همیشه ادامه دارد.»

«وقتی این اتفاق برای یک درخت می‌افتد، می‌بینی که بعضی‌ها بد طینت می‌شوند. این قضیه ربطی به چوبشان ندارد؛ منظورم این نیست. بها من خودم چند تا درخت بید پیر پایین‌دست انت‌واش می‌شناختم که افسوس سال‌ها قبل رفتند! کاملاً تو خالی شده بودند، و

مدت همچنان که راه می‌رفت با نوعی صدای موسیقایی سیال و طولانی با خود حرف می‌زد.

هالیته‌ها زمانی ساکت بودند. خیلی عجیب بود که احساس امنیت و راحتی می‌کردند، و کلی چیزها بود که باید درباره‌اش می‌اندیشیدند و شگفت‌زده می‌شدند. سرانجام بی‌بین دل به دریا زد که دوباره صحبت کند.

گفت: «چوب‌ریش، مغزرت می‌خواهم، می‌توانم سوآلی از تو بپرسم؟ چرا کلورن ما را از جنگل شما برحذر کرد؟ به ما گفت که مواظب باشیم تا خودمان را توی آن به مخممه نیاندازیم.»

چوب‌ریش غریش‌کنان گفت: «هوم، واقعاً این طور گفت؟ اگر داشتید می‌رفتید آن طرف من هم شاید حرفی مثل این به شما می‌زدم. مواظب باشید که خودتان را توی بیشه‌های لوره‌لیندورینان<sup>۱</sup> به مخممه نیاندازید! الف‌ها به آن بیشه این اسم را داده بودند، اما الان آن را کوتاه‌تر کرده‌اند. به آن می‌گویند لوتل‌رین. شاید حق با آنهاست: شاید دارد تحلیل می‌رود نه این که رو به رشد باشد. روزی روزگاری آنجا سرزمین دزّه آوازهای طلایی بود. الان سرزمین گلی رو باست. بسیار خوب! ولی آنجا جای عجیبی است، و نه فقط برای کسی که دل به دریا می‌زند و داخل آنجا می‌شود. تعجب می‌کنم که چه‌طور توانسته‌اید از آنجا بیرون بیایید، ولی بیشتر تعجبم از این است که چه‌طور پاتان به آنجا رسیدم. سال‌های سال بود که این اتفاق برای هیچ بیگانگه‌ای نیفتاده بود. سرزمین عجیبی است.»

راستش را بخواهید داشتند تکه‌تکه خورد می‌شدند، ولی مثل یک برگ جوان، آرام و خوش‌زبان بودند. از آن طرف توی دره‌های زیر کوهستان تعدادی درخت داریم که صحیح و سالم‌اند ولی بر از بدی هستند. این جور چیزها انگار دارد شایع می‌شود. قبلاًها مناطق خیلی خطرناکی توی این سرزمین پیدا می‌شد. هنوز هم جاهای خیلی سیاهی اینجا وجود دارد.

مری پرسید: «منظورت مثل جنگل قدیمی است، طرف‌های شمال؟»

«بله، بله، چیزی مثل آن، ولی خیلی بدتر. شک ندارم که چیزهایی از سایه تاریکی بزرگ هنوز در آن شمال باقی مانده، اما دره‌هایی گود توی این سرزمین هست که تاریکی هیچ وقت اینجا را ترک نکرده، و درخت‌های اینجا پیرتر از من هستند. با این همه هر کاری از دستمان بریاید می‌کنیم. ما بیگانه‌ها و آدم‌های کل‌مشق را از اینجا دور می‌کنیم؛ تربیت می‌کنیم و آموزش می‌دهیم، راه می‌رویم و وچین می‌کنیم. «ما انت‌های پیر درخت‌بان هستیم، هنوز چندتایی از ما باقی مانده

است. معروف است که گوسفند چوپان را دوست دارد و چوپان هم گوسفند را؛ اما خیلی ملایم، و هیچ‌کدام از آنها زیاد در این دنیا نمی‌مانند. اما رابطه درخت‌ها و الف‌ها خیلی آشنی‌تر، تندتر و نزدیک‌تر است و آنها سال‌های سال کنار هم می‌مانند. چون انت‌ها بیشتر شبیه الف‌ها هستند؛ برخلاف آدم‌ها کمتر خودخواه‌اند و خیلی راحت می‌توانند توی نخ چیزهای دیگر بروند. اما باز هم از طرف دیگر انت‌ها بیشتر شبیه آدم‌ها هستند، خیلی تغییرپذیرتر از الف‌ها هستند و خیلی سریع‌تر به قول معروف با محیط بیرون هم‌رنگ می‌شوند. شاید

مم بهتر از هر دو باشند؛ چون پایدارتر هستند و حواس خودشان را اولانی‌تر روی امور متمرکز می‌کنند.

«بعضی از خویشان من الآن درست مثل درخت‌ها هستند و باید اتفاق بزرگی بیافتد که بیمارشان کند؛ و آنها فقط با نجوا صحبت می‌کنند. اما بعضی از درخت‌های من شاخه‌هاشان نرم است و خیلی هاشان می‌توانند با من حرف بزنند. البته الف‌ها این کار را شروع کردند، این که آنها را بیمار کنند و حرف زدن یادشان بدهند و حرف زدن درختی‌شان را یاد بگیرند. آنها همیشه آرزو داشتند که با همه چیز حرف بزنند، الف‌های قدیم این طور بودند. اما بعد تاریکی بزرگ از راه رسید، و آنها درگذشتند و به آن طرف دریاها رفتند، یا به دره‌های دور دست گریختند و خودشان را مخفی کردند و درباره‌ی روزگاری ترانه ساختند که دوباره هیچ وقت برنگشت. دوباره هیچ وقت برنگشت، بله، روزی روزگاری از اینجا تا کوه‌های لون هم‌ماش یک بیشه بود و این دقیقاً پایان شروق بود.

«روزگار وسعت بود؛ زمانی بود که می‌توانستم تمام روز راه بروم و بخوانم و به جز انعکاس صدای خودم در تپه‌های تو خالی صدای دیگری نشنوم. بیشه‌ها مثل بیشه‌های لوپلورین بودند، فقط انبوه‌تر و مقاوم‌تر و جوان‌تر. و هوا چه بوئی داشت! معمولاً یک هفته فقط سرف هواخوری می‌کردم.»

چوب‌ریش ساکت شد و با آن که شلنگ‌انداز گام برمی‌داشت به زحمت صدایی از پاهای بزرگش برمی‌خاست. آنگاه دوباره شروع کرد به زمزمه کردن و انلک‌انلک به ترانه‌ای در زیر لب تبدیل شد. هابیت‌ها به تدریج دریافتند که او برای ایشان می‌خواند.

درناش را به پایان رساند و ساکت شانگانداز راهش را ادامه داد، و در تمام بیشه تا آنجا که گوش می‌شنید، هیچ صدایی نبود.

روز زوال گرفت و تاریکی گردید. تنه درختان بیخید. سرانجام مایت‌ها زمین‌های تاریک پرشیمی را دیدند که به طرزی تیره و مبهم در برابرشان ارتفاع می‌گرفت: به دامنه کوهستان رسیده بودند، و به ریشه‌های سبز متراکم بلند. در دامنه تپه، انت‌واش جوان از سرچشمه‌های خود در آن بالا به زیر می‌جست، و با جوش و خروش باه‌بله جاری می‌شد و به استقامت‌شان می‌شتافت. در سمت راست رودخانه شیبی طولانی دیده می‌شد پوشیده از چمن، که اکنون در گرگ و میش خاکستری به نظر می‌آمد. هیچ درختی در آنجا نرسیده بود و زیر آسمان باز قرار داشت؛ ستاره‌ها از هم‌اکنون در دریاچه‌های میان ساحل ابرها می‌درخشیدند.

چوب‌ریش از شیب بالا رفت و آهنگ گام‌هایش را به هیچ وجه دند نکرد. هلیت‌ها ناگهان در برابرشان فضای باز گسترده‌ای دیدند. دو درخت عظیم آنجا ایستاده بود، هر کدام در یک سو، مثل جزوهای دروازه‌ای زنده؛ اما هیچ دروازه‌ای وجود نداشت جز شاخه‌های متقاطع و درهم‌تنیده این درختان. وقتی انت نزدیک شد، درختان شاخه‌های خود را بالا بردند و همه برگ‌ها به جنبش درآمدند و خش خش صدا کردند. چرا که اینها درختان همیشه جوان بودند و برگ‌هاشان تیره و رنق بود و در گرگ و میش شامگاه می‌درخشید. در پس آنها فضای آسوده همواری قرار داشت و انگار که کف تالاری عظیم را در دامنه به‌کنده بودند. در هر دو سو دیوارها روی شیب بالا می‌کشید تا آن که

بهار در پیدارهای تاساریان قدم می‌زد.  
آه جلوه و بوی بهار در تان تاساریون!  
و من گفتم که چه خوب است.

تاستان در بیشه‌های نارون اوسیریاوند پرسه می‌زد.  
آه روشنی و موسیقی تاستان در کنار رودهای هفتگانه  
اوسیریا

و من فکر کردم که این بهترین است.  
پاییز به جنگل‌های راش بل دورت وارد شدم.  
آه برگ‌های طلائی و سرخ و نچواگر در پاییز  
تا نور-تا-تلدورا

بهر از این چیزی نمی‌توانستم آرزو کنم.  
زمستان تا بیشه‌زارهای کاج روی بلندی‌های دورترین بالا  
رقم.

آه ای باد و ای سپیدی و سیاهی شاخه‌های زمستان بر روی  
ارود-تا-تونا!  
صدای من اوج گرفت و در آسمان طنین انداخت.  
و اکنون تمام آن سرزمین‌ها در زیر موج‌ها آریده‌اند،  
و من در آسبارونا، در تائوره‌مورنا، در آلدالومی راه می‌روم،  
در سرزمین خودم، در سرزمین فنگورن،  
جایی که ریشه‌ها بلندند،  
و سال‌ها انبوه‌تر از برگ‌ها مدفون شده‌اند  
در تائوره‌مورنا لومی.

پایین گذاشت و هابیت‌ها به دنبال او به طرف تاق بزرگ پیش رفتند. مری و بی‌بین اکنون متوجه شدند که وقتی راه می‌رود زانوایش به هیچ وجه خم نمی‌شوند. اما پاهایش با گام‌های عظیمی که برمی‌داشت از هم فاصله می‌گرفت. اول از همه انگشتان بزرگش (و به راستی که انگشتان پایش خیلی بزرگ و خیلی پهن بودند) را قبل از قسمت‌های دیگر پایش زمین می‌گذاشت.

چوب‌ریش لحظه‌ای زیر باران جویباری که فرو می‌ریخت ایستاد و نفس عمیقی کشید: نگاه خنديد و داخل شد. یک میز سنگی بزرگ اینجا قرار داشت، اما هیچ صندلی‌ئی به چشم نمی‌خورد. قسمت انتهایی مغاره از هم اکنون کاملاً تاریک شده بود. چوب‌ریش دو طرف بزرگ را بلند کرد و روی میز گذاشت. چنین می‌نمود که از آب پر شده باشند؛ اما او دستاش را بالای آن دو ظرف گرفت و آنها بلافاصله، یکی با نوعی روشنایی طلایی‌رنگ، و دیگری با رنگ سبز پرمایه شروع به درخشیدن کردند؛ و آمیزه‌ی این دو روشنایی مغاره را روشن کرد، تو گوئی خورشید تابستانی از میان سقف برگ‌های تازه رسته در حال تابیدن بود. هابیت‌ها پشت سرشان را نگریستند و دیدند که درخت‌های داخل حیاط نیز به طوزی خفیف شروع به درخشیدن کردند، ولی این درخشش پیوسته رو به افزایش گذاشت، تا آن که روشنایی، حاشیه‌ی تمام برگ‌ها را فراگرفت؛ بعضی‌ها سبز و بعضی‌ها به رنگ طلا و بعضی دیگر سرخ به رنگ مس؛ در همان حال تنه‌های درختان به ستون‌های پرداخته از سنگ شب‌نما می‌مانستند.

چوب‌ریش گفت: «خوب، خوب، ما می‌توانیم دوباره صحبت کنیم. فکر می‌کنم تشنه‌تان باشد. شاید هم خسته باشید. این را بخورید!» به

ارتفاعشان به پانزده پا یا بیشتر بالغ می‌شد و در طول شش دیوار راهرویی از درختان وجود داشت که آنها نیز هر چه به طرف داخل می‌رفت ارتفاعشان فزونی می‌گرفت.

در منتهی‌الیه اینجا دیواره‌ی صخره‌ای صافی قرار داشت، اما قسمت پایین صخره را گود کرده و به شکل یک تورفتگی عمیق یا سقف قوس‌دار درآورده بودند: این تنها سقف تالار بود، به استثنای شاخه‌های درختان، که در انتهای داخلی بر روی تمام زمین سایه می‌انداخت و فقط مسیر پهنی را در وسط باز می‌گذاشت. جویبار کوچکی از چشمه‌های بالا می‌گریخت و با انشعاب از جریان اصلی آب شرشکان بر سطح صاف دیواره جاری می‌شد و به شکل قطره‌های نقره‌ای همانند برده‌ای ظریف در مقابل مغاره قوس‌دار پایین می‌ریخت. آب در حوض سنگی کف اینجا در میان درختان دوباره جمع می‌شد و سرریز می‌کرد و در کنار جاده‌ی بی‌سقف جاری می‌شد تا به انت‌واش پیبوندند و با آن سفرش را در میان جنگل آغاز کند.

چوب‌ریش گفت: «هوم! خوب رسیدیم!» و سکوت طولانی‌اش را شکست. «من شما را حدود هفت هزار گام انت راه آوردم، اما به حساب سرزمین شما چقدر راه است، نمی‌دانم. به هر حال ما الآن نزدیک ریشه‌های کوه آخر هستیم. یک قسمت از اسم اینجا را اگر به زبان شما برگردانیم می‌شود تالار چشمه. من اینجا را دوست دارم. امشب را اینجا می‌مانیم» آنان را روی علف‌ها در میان راهرو میان درخت‌ها

کف زمین بنشینید، و من هم دراز می‌کشم؛ این کار نمی‌گذارد نوشابه تا سرم بالا بیاید و خوابم ببرد.»

در سمت راست مغاره تختخوابی بزرگ روی پایه‌های کوتاه قرار گرفته بود که بیشتر از یکی دو پا از روی زمین فاصله نداشت و آن را با انبوه علف‌های خشک و سرخس پوشانده بودند. چوب‌ریش آهسته خود را روی این تخت فرود آورد (بی آن که کوچکترین نشانی از خم شدن در کمرش پدیدار شود)، تا آن که دراز به دراز روی تخت قرار گرفت و بازوایش را پشت سرش قرار داد و به سقف چشم دوخت که بر روی آن روشنایی مثل بازی بزرگ‌ها در مقابل تابش آفتاب، سوسو می‌زد. مری و بن‌بین کنار او روی تشک علف‌ها نشستند.

چوب‌ریش گفت: «حالا حکایت خودتان را برانیم بگوئید و عجله هم نکنید!»

هلیت‌ها شروع کردند به تعریف کردن داستان ماجراهای خود از هنگامی که هابیتون را ترک گفته بودند. از نظم روشنی پیروی نکردند، چرا که مدام حرف همدیگر را قطع می‌کردند و چوب‌ریش اغلب حرف گوینده را می‌برد و سراغ موضوعی می‌رفت که پیش از آن اتفاق افتاده بود، یا جلو می‌برد و درباره وقایع بعدی سؤال می‌پرسید. آنان هیچ چیز درباره حلقه نگفتند، و همین طور این که چرا عازم شده‌اند یا اکنون به کجا می‌روند؛ و او به دلایل نامعلوم هیچ چیز در این باره نپرسید.

بی‌اشاره به همه چیز علاقمند بود: به سواران سیاه، به الوند و روندل، به جنگل قدیمی و تام بامادیل، به معادن موریا و اوتلورین و

قسمت پستی مغاره رفت، و آنگاه آنان چندین کوزه سنگی بلند را با درپوش‌های سنگین دیدند که آنجا قرار داشت. یکی از سرپوش‌ها را برداشت و ملاقاتی بزرگ را داخل کوزه سنگی فرو برد و سه جام را با آن پر کرد، یک جام بسیار بزرگ و دو جام کوچک‌تر.

گفت: «این یک خانه‌اتی است و مناسبانه صندلی ندارد. اما می‌توانید روی میز بنشینید.» هلیت‌ها را برداشت و آنها را روی صفحه سنگی عظیمی که شش پا از زمین ارتفاع داشت، قرار داد و آنان آنجا نشستند و پاهایشان را اویزان کردند و جامشان را جرعه‌جرعه نوشیدند.

نوشابه‌ای بود مثل آب، در حقیقت بسیار شبیه مژه جرعه‌هایی که از انت وایش در نزدیک مرزهای جنگل نوشیده بودند و با این حال نوعی رایحه و طعم در آن بود که نمی‌توانستند توصیف‌اش کنند. این رایحه ملایم بود، اما آنان را به یاد بوی جنگل می‌انداخت که نسیم خنک شبانه آن را از دور به مشام آدم برساند. تأثیر جرعه‌ها از انگلستان پا شروع شد و پیوسته از پاهای و دست‌انسان بالا آمد و در مسیرش به سمت بالا تا نوک موهای سر، با خود طراوت و شور و حال آورد. در واقع هلیت‌ها احساس کردند که انگار موهای سرشان بلند شده است و موج برمی‌دارد و تاب می‌خورد و رشد می‌کند. خود چوب‌ریش پاهایش را نخست در حوض آن سوی تاق شست و جامش را یک جرعه خالی کرد، جرعه‌ای بلند و آهسته. هلیت‌ها فکر کردند که او هرگز نوشیدن را تمام نخواهد کرد.

سرانجام دوباره جامش را زمین گذاشت. آهی کشید: «آه - آه، هوم، هوم. حالا می‌توانیم بی‌دغدغه‌تر صحبت بکنیم. شما می‌توانید

گالادریل. وادارشان کرد که بارها و بارها شایر و سرزمین آن را برایش توصیف کنند. و وقتی به این موضوع رسیدند، چیز عجیبی گفت. پرسید: «شما هیچ وقت، هوم، آن دور و برها انت ندیده‌اید، نه؟ راستش انت نه، به قول معروف انت بانو!»

بنیبن گفت: «انت بانو؟ این که می‌گویی شبیه تو است؟»

چوب‌ریش متفکرانه گفت: «بله، هوم، راستش نه؛ الان دیگر خوب نمی‌دانم، ولی احتمالاً از سرزمین شما خوششان می‌آید، برای همین هم پرسیدم.»

چوب‌ریش مخصوصاً به هر چیزی که به گندالف مربوط می‌شد، علاقمند بود؛ و بیشتر از همه، کارهای سارومان توجه او را جلب می‌کرد. هابیت‌ها متأسف بودند که چرا این قدر کم درباره‌ی این موضوع می‌دانند: فقط گزارشی مبهم از آنچه گندالف در شورا گفته بود، به نقل از سام. اما در هر حال مطمئن بودند که یوگلوک و فوج او از ایزنگارد آمده‌اند و از سارومان به نام رهبر خود نام می‌بردند.

چوب‌ریش وقتی سرانجام پس از پیچش و چرخش بسیار به نبرد اورک‌ها و سواران روهان رسید، گفت «هوم، هوم، شک ندارم که به این می‌گویند خبر واقعی، شما همه چیز را به من نگفتید و تا حد زیادی برده‌پوشی کردید. اما شکی ندارم که مطابق میل گندالف رفتار می‌کنید. این طور که می‌بینم یک چیز بزرگی در جریان است، حالا این چیز چیست، بالاخره در موقع مناسب، یا موقع نامناسب‌اش می‌فهمم. از ریشه تا شاخه جریان عجیبی است: مردم کوچکی که توی فهرست

نیستند سر راه آدم سبز می‌شوند، بنیبن! نه سوار فراموش شده دوباره ظاهر می‌شوند و آنها را تعقیب می‌کنند و گندالف آنها را به سفر طولانی می‌برد و گالادریل در کاراس گالادون به آنها پناه می‌دهد، و اورک‌ها فرستگ‌ها راه در طول سرزمین بیابانی تعقیب‌شان می‌کنند: راستش به نظر می‌رسد که توی توفان بزرگی گیر افتاده‌اند. امیدوارم بتوانند توفان را از سر بگذرانند!»

موی پرسید: «خودت چه‌طوری؟»

چوب‌ریش گفت: «هوم، هم، من زیاد نگران جنگ‌های بزرگ نیستم، این موضوع بیشتر مربوط به الف‌ها و آدم‌هاست. این کار و بار ساحرهاست: ساحرها همیشه نگران آینده‌اند. از نگرانی برای آینده خوشم نمی‌آید. من روی هم‌رفته طرف کسی نیستم، چون هیچ کسی روی هم‌رفته طرف من نیست، می‌فهمید که چه می‌گویم: هیچ کس به جنگ‌ها آن طور که من اهمیت می‌دهم، اهمیت نمی‌دهد، حتی این روزها الف‌ها هم اهمیت نمی‌دهند. با این حال الف‌ها بیشتر به دلم می‌نشینند تا بقیه: این الف‌ها بودند که مدت‌ها قبل زبان همه ما را باز کردند و این موهبت بزرگی بود که نمی‌توان آن را فراموش کرد، هر چند که راه ما از آن به بعد از هم جدا شده. البته چیزهای دیگری هم هست که روی هم‌رفته من اصلاً طرفشان نیستم؛ که من روی هم‌رفته با همه‌شان ضدم: این – بورث‌وروم، از روتفر با صدای بهم غرضی کرد، – این اورک‌ها و ارباب‌هاشان.»

«وقتی سایه روی سیاه بیشه افتاد دایم نگران بودم، ولی وقتی این سایه به مورودور رفت یک مدت از نگرانی درآمدم: مورودور آن دورودرهاست. ولی به نظر می‌رسد که یاد دارد از شوق می‌وزد و زمانی

هم برمی‌خوردیم؛ و همیشه مشتاق شنیدن بود. چیزهای زیادی به او گفتم که اگر با خودش بود هیچ وقت آنها را نمی‌فهمید؛ اما هیچ وقت جواب مهربانی‌ها را نداد. یادم نمی‌آید که هیچ وقت چیزی به من گفته باشد. او همین طور خیلی چیزها را یاد گرفت. قیافه‌اش آن طور که یادم است - مدت‌هاست که ندیدمش - مثل یک پنجره توی دیوار سنگی شده بود؛ پنجره‌ای با پشت‌دری‌های بسته.

«به گمانم الآن می‌دانم چه غلطی دارد می‌کند. دارد نقشه می‌ریزد که برای خودش قدرتی بشود. ذهن او معطوف فلز و چرخ است؛ و او به رستی‌ها اهمیت نمی‌دهد، مگر تا آنجا که در آن لحظه در خدمت او باشند. و الآن کاملاً مشخص است که او یک خائن پلید است. الآن با مردمان گتیف حشر و نشر دارد، با اورک‌ها. هوم، بدتر از این: یک کاری دارد با آنها می‌کند؛ یک کار خطرناک. چون این ایزنگاردی‌ها بیشتر شبیه انسان‌های شریب هستند. خصیصه چیزهای پلیدی که در دوره تاریکی بزرگ پدید آمدند، این است که آنها نمی‌توانند خورشید را تحمل کنند؛ اما اورک‌های سارومان می‌توانند آفتاب را تحمل کنند، هر چند از آن متفر هستند. ماندام که او چه کار کرده است؟ اینها انسان هستند که او تپاهشان کرده، یا نژاد اورک‌ها و انسان‌ها را با هم مخلوط کرده؟ این خودش اهریمنی‌ترین شرارت است!»

جوب‌ربیش مدتی غرغر کرد، انگار که نوعی نفرین اثنی سرد و پنهانی را بر زبان می‌آورد. ادامه داد: «مدتی پیش کم‌کم تعجب کردم که چه‌طور اورک‌ها جرأت کردند این قدر آزادانه از وسط بیشه من بگذرند. ولی این اواخر بود که حدس زدم در این قضیه سارومان مقصر است و این که او سال‌ها پیش تمام راه‌ها را زیر نظر گرفته بوده و

پژمرده‌شدن همه بیشه‌ها دارد نزدیک می‌شود. کاری از دست یک انت پیر برنمی‌آید که جلوی توفان را بگیرد؛ یا باید جلوی توفان دوام بیآورد یا بشکند.

«ولی حالا سارومان هم در یک طرف! سارومان همسایه ماست؛ نمی‌توانم نادیده بگیرمش. به گمانم باید کاری بکنم. این اواخر ماندام که باید با سارومان چه بکنم.»

بی‌بین پرسید: «سارومان کیست؟ چیزی از سرگذشتش می‌دانی؟»  
جوب‌ربیش جواب داد: «سارومان ساحر است. بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم، من سرگذشت ساحرها را نمی‌دانم. اولین بار وقتی سر و کله‌شان پیدا شد که کشتی‌های بزرگ از آن طرف دریا آمدند؛ اما نمی‌دانم که آیا آنها با کشتی‌ها آمدند یا نه. تصور می‌کنم سارومان در بین آنها بزرگ محسوب می‌شد. از گشت و گزار دست برداشت و مدتی پیش - شاید از نظر شما خیلی خیلی وقت پیش - فکر و دگرش را متوجه مسائل آدم‌ها و الف‌ها کرد؛ و در انگرمونست<sup>۱</sup> یا به قول مردمان روهان در ایزنگارد ساکن شد. اول‌ها خیلی آدم ساکت و آرامی بود، اما شهرتش کم‌کم گسترش پیدا کرد. می‌گویند به عنوان رئیس شواری سفید انتخاب شد؛ اما ظاهراً نتیجه خوبی نداشت. شک دارم که سارومان از همان موقع پا در راه شرارت نگذاشته بود. ولی به هرحال برای همسایه‌هایش دردسر درست نمی‌کرد. خیلی وقت‌ها با او حرف می‌زدم. زمانی بود که مدام توی بیشه‌های من پرسه می‌زد. آن زمان‌ها خیلی مؤذنب بود و همیشه از من اجازه می‌گرفت (لااقل وقتی که به

1. Angromon

بی‌بین گفت: «بله! دوست دارم ببینم که دست سفید ساقط شده. دوست دارم آنجا باشم، هر چند که زیادی به درد نخورم؛ هیچ وقت بوگلوک و گذر از روهان را فراموش نمی‌کنم.»

چوب‌ریش گفت: «خیلی خوب! خیلی خوب! ولی عجولانه حرف زدم. ما نباید عجول باشیم. خیلی داغ کرده‌ام، باید فوئسرد باشم و فکر کنم؛ چون این که داد بزنی جلوی‌ش را بگیرم! آسان‌تر از این است که انجاش بدهی!»

به طرف تاق‌نظارفت و زمانی زیر باران چشمه ایستاد. آنگاه خندید و خودش را تکان داد و هر کجا که قطره‌های آب بوق‌زنان از او به زمین می‌ریخت، مثل جرقه‌های سرخ و سبز می‌درخشید. برگشت و دوباره روی تخت دراز کشید و ساکت ماند.

پس از زمانی هابیت‌ها دوباره صدای نجوای او را شنیدند. انکار داشت با انگشت‌هایش حساب می‌کرد. «فنگورن، فینگلاس<sup>۱</sup>، هالادریف<sup>۲</sup>، بله، بله، آهی کشید. «مشکل این است که تعداد خیلی کمی از ما باقی مانده.» گفت و رو به هابیت‌ها کرد. «فقط سه تا از انت‌هایی که قبل از تاریکی در بیشه‌ها گشت می‌زدند، باقی مانده: فقط من، یعنی فنگورن و فینگلاس و فالادریف – اگر بخواهیم اسم‌های الفی‌شان را بگوئیم؛ شما اگر این را بیشتر می‌پسندید، می‌توانید به آنها بگوئید برگ‌کاکلی<sup>۳</sup> و پوست‌درختی<sup>۴</sup>. و از ما سه تا، برگ‌کاکلی و پوست‌درختی زیاد به درد این کار نمی‌خورند. برگ‌کاکلی خواب‌آلود شده است، به قول معروف درختی شده؛ عاشق این است که تمام

1. Finglas  
4. Skinbark

2. Puffin

3. Leafbark

داشته جاسوسی اسرارم را می‌کرده. او و مردم کیفاش الآن دارند خرابی به بار می‌آورند. آن پائین در مرزها درخت‌ها را می‌اندازند – درخت‌های خوب را. بعضی از درخت‌ها را بریده‌اند و ولشان کرده‌اند تا بیوسند؛ این هم یک جور شرارت اورکی است. اما بعضی را قطع کرده‌اند و برده‌اند تا آتش‌های اورتانک را خوراک بدهند. این روزها را ایزنگارد همیشه دود بلند می‌شود.

«لغت به او، به ریشه و شاخه‌اش! خیلی از این درخت‌ها دوست‌های من بودند، موجوداتی که از وقتی میوه یا دانه بودند می‌شناختمشان؛ خیلی‌ها زبان خودشان را داشتند و حالا برای همیشه از دست رفته‌اند. حالا جایی که یک زمانی بیشه‌های نعمه‌خون قرار داشت، زمین‌های بایر پوشیده از کنده درخت و تمشک قرار دارد. عاصل و باطل بوده‌ام. گذاشتم که فرصت از دست برود. باید جلوی‌ش را بگیرم!»

چوب‌ریش تکانی به خود داد و از روی تختش بلند شد و ایستاد و دستش را به میز کوفت، طرف‌های روشنایی لرزیدند و از آنها دو شعله آتش به شکل فواره به هوا رفت. سوسویی مثل آتش سبز در چشمانش بود و ریشش مثل جارویی عظیم سیخ ایستاده بود.

با صدایی رسا غرید و گفت: «جلوی‌ش را می‌گیرم؛ شما هم با من می‌آیید. شاید بتوانید کمکم کنید. از این راه به دوستانان هم کمک می‌کنید. آن وقت سارومانی که هنوز نتوانسته روهان و گوندور را مهار کند، یک دشمن هم مثل دشمنان جلوی رویش، در پشت سر خواهد داشت. راه ما یکی است: به ایزنگارد!»

مری گفت: «ما با تو می‌آیم، هر چه از دستمان بر بیاید می‌کنیم.»

پیشانش کنیم» آهی کشید. «فکر می‌کردم بیشتر مردم از این موضوع خبر دارند. در بین الفها و آدم‌ها از سیاه‌پیشه تا گوندور ترانه‌هایی خوانده می‌شد که داستان انت‌هایی را تعریف می‌کرد که دنبال انت‌بانوها می‌گشتند. نمی‌شود که اینها کاملاً فراموش شده باشد.»

موی گفت: «خوب، متأسفانه باید بگویم که این ترانه‌ها از آن طرف کوه‌ها به غرب، به شایر نرسیده، یک خورده مفصل‌تر برایمان تعریف نمی‌کنی؟ یا یکی از آن ترانه‌ها را برایمان نمی‌خوانی؟»

چوب‌ربیش که انگار این درخواست موجب رضایت خاطرش شده بود، گفت: «چرا، راستش دلم می‌خواهد. ولی اگر بخواهم مختصر بگویم آن طور که باید و شاید نمی‌توانم تعریفش بکنم؛ و بعد از آن باید صحبت‌مان را تمام کنیم: فردا جلسه‌هایی هست که باید تشکیل بدهیم و کارهایی هست که باید تمام کنیم و شاید هم سفری که شروع کنیم.»

پس از وقفای ادامه داد: «داستان نسبتاً غم‌انگیز و عجیبی است. وقتی دنیا جوان بود و پیشه‌ها گسترده و وحشی، انت‌ها و انت‌بانوها - پس از این قرار دوشیزهای انتی هم بودند: آه! ای زیبایی فیمبر تیل<sup>۱</sup>، ملاحظت وندلیم<sup>۲</sup> سبک پا، در روزگار جوانی ما! - با هم همراه بودند و با هم منزل می‌کردند. اما دل‌های ما در یک مسیر رشد نمی‌کرد: انت‌ها عاشق چیزهایی شدند که در دنیا می‌دیدند و انت‌بانوها فکر و ذکرشان موجه چیزهای دیگر شد، چون انت‌ها درخت‌های بزرگ را

تابستان را نیمه خواب تک و تنها بایستد و علف‌های انبوه مرغزارها تا زانوهایش بالا بیایند. پوشیده از موهای برگی شده است. عادت داشت زمستان‌ها از خواب بیدار بشود؛ اما این اواخر آن قدر خواب آلود بوده که با وجود این زیاد تا دورها نمی‌رود. پوست‌درختی روی شیب‌های غرب ایزنگارد زندگی می‌کرد. اورک‌ها او را زخمی کردند و خیلی از افراد او و رمه‌های درختش کشته شدند و از بین رفتند. الان به نقاط مرتفع به وسط درخت‌های غان که عاشق آنهاست نقل مکان کرده و پایین نمی‌آید. ولی با جرأت می‌گویم که می‌توانم یک گروه خوب از افراد جوان ترمان را تشکیل بدهم - به شرط این که بتوانم ضرورت این کار را به آنها بفهمانم؛ می‌توانم دعوت به قیامشان بکنم؛ ما مردم ناخوشایندی نیستیم. واقعاً جای تأسف است که این قدر کم از ما وجود دارد!»

نیمین پرسید: «چرا تعدادتان کم است در حالی که این قدر زیاد توی این سرزمین زندگی کرده‌اید؟ مرگ و میر بین‌تان زیاد بوده؟»

چوب‌ربیش گفت: «آه، نه! هیچ‌کس، به‌قول معروف، هیچ‌کس از درون نمرده است، البته بعضی‌ها به خاطر پیشامدهای بد این سال‌های دراز از پا درآمده‌اند؛ و تعداد بیشتری یواش‌یواش درختی شده‌اند. ولی هیچ وقت تعداد ما زیاد نبوده و جمعیت ما افزایش پیدا نکرده. الان سال‌های سال است که هیچ انت‌زایی - به‌قول شما بچه‌زایی - نکرده‌ایم. می‌فهمید، انت‌بانوهایمان را از دست داده‌ایم»

نیمین گفت: «حققدر غم‌انگیز! چه‌طور شد که همه‌شان مردند؟»

چوب‌ربیش گفت: «آنها نسرودند! من به هیچ وجه نگفتم مرده‌اند. گفتم از دست‌شان داده‌ایم. آنها را از دست داده‌ایم و نمی‌توانیم

1. Finborchthi

2. Wundilimb

سرزمین‌های سوخته.

«یادم می‌آید که سال‌های سال پیش بود - زمان جنگ بین سائورون و مردان دریا - هوس کردم فیمبریل را دوباره ببینم. وقتی که آخرین بار دیده بودمش به چشم من هنوز خیلی زیبا بود، هر چند که دیگر شباهت زیادی به دوشیزه‌های انت زمان قدیم نداشتم. چون 'انت‌بانوها کم‌رسان خشم شده بود و رنگ پوست‌شان از کار به قهوه‌ای کزاینده بود؛ موهایشان از آفتاب خشک شده بود و به رنگ گندم رسیده در آمده بود و گونه‌هایشان مثل سیب سرخ شده بود. با این حال چشم‌هایشان همان چشم‌های مردم ما بود. ما از آندوین گذشتیم و وارد سرزمین آنها شدیم؛ ولی یک بیان آنجا پیدا کردیم. همه چیز سوخته و ریشه‌کن شده بود، چرا که جنگ از روی آن سرزمین عبور کرده بود. اما انت‌بانوها آنجا نبودند. مدت‌ها صدایان کردیم و مدت‌ها دنبالشان گشتیم؛ و از همه مردمی که توی راه به آنها برخوردیم، پرسیدیم که انت‌بانوها کدام طرف رفته‌اند. بعضی‌ها گفتند که هیچ وقت ندیدیمشان؛ و بعضی‌ها گفتند که دیدیمشان که به طرف غرب می‌رفتند و بعضی‌ها گفتند که طرف شرق و یک عده دیگر گفتند که طرف جنوب رفتند. اما هر طرف که رفتیم پیدایشان نکردیم. غم ما خیلی بزرگ بود. اما بیشه‌ وحشی صدایمان زد و ما به آنجا برگشتیم. سال‌های سال کاروان این بود که برویم و دنبال انت‌بانوها بگردیم و با اسم‌های زیباشان صدایشان کنیم. اما هرچه زمان گذشت کمتر می‌رفتیم و زیاد هم دور نمی‌رفتیم. و حالا از انت‌بانوها برایشان خاطرهای مانده است، و ریش‌های ما دراز و خاکستری شده است. الف‌ها ترانه‌های زیادی برای جست‌وجوی انت‌ها ساختند و بعضی از

دوست داشتند و بیشه‌های وحشی را و شیب تپه‌های مرتفع را، و آب رودخانه‌های کوهستانی را می‌نوشیدند و فقط از آن میوه‌هایی می‌خوردند که درختان می‌گذاشتند در سر راه آنها پائین بیافتند؛ و آنها از الف‌ها یاد گرفتند و با درخت‌ها حرف زدند. اما انت‌بانوها فکر و ذکرشان را متوجه درخت‌های کوچک‌تر کردند و دل به علف‌زارهای زیر آفتاب در آن سوی دامنه‌های پوشیده از جنگل دادند؛ در بیشه‌ها آنچه جنگلی را دیدند و شکوفه دادن سیب‌ها و گیلاس‌های خودرو را در بهار، و علف‌های سبز زمین‌های آب گرفته را در تابستان و اقیانوس بندر چمن‌ها به دشت‌های پاییزی، میل حرف زدن با این چیزها را نداشتند؛ بلکه فقط می‌خواستند هر چه به این چیزها می‌گویند، بشنوند و فرمان ببرند. انت‌بانوها دستور دادند که آنها مطابق میل‌شان بروند و آن‌طور که انت‌بانوها دوست دارند برگ و میوه بدهند؛ چون انت‌بانوها از نظم و فراوانی و صلح خوششان می‌آمد و از این چیزها منظورشان این بود که هر چیزی همان جایی بماند که آنها قرار داده‌اند. پس انت‌بانوها باغ‌هایی برای زندگی ساختند. اما ما انت‌ها به پرسه‌زدن ادامه دادیم و فقط گاه‌گداری سری به باغ‌ها می‌زدیم. آن‌گاه وقتی تاریکی به شمال رسید، انت‌بانوها از رودخانه بزرگ گذشتند و باغ‌های جدید ساختند و مزرعه‌های جدیدی کاشتند و ما خیلی کمتر آنها را دیدیم. بعد از آن که تاریکی برافزاد، سرزمین انت‌بانوها حسایی شکوفه‌داد و مزایح‌شان پر از غله شد. خیلی از آدم‌ها هنر انت‌بانوها را یاد گرفتند و خیلی گرمی‌شان داشتند؛ ولی ما برایشان فقط نوعی افسانه بودیم، رازی در دل جنگل. با این همه ما هنوز اینجاییم، اما باغ‌های انت‌بانوها بایر افتاده است. آدم‌ها الآن به آنها می‌گویند

به سویم باز آی! باز آی به سویم، بگو که سرزمینم زیباست!

انتابانو.

وقتی بهار به باغ و مزرعه می‌آید و گندم جوانه می‌زند؛

وقتی شکوفه همچون برف درختان بر درخت گیلاس پدیدار می‌شود؛

وقتی باران و آفتاب بر روی خاک هوا را از عطر خود می‌آکند،

اینجا می‌مانم و نمی‌آیم، چرا که سرزمینم زیباست.  
انت.

وقتی تابستان بر روی جهان می‌آرند و در نیم روز طلایی

در زیر بام برگ‌های آرمیده، خواب درختان از راه می‌رسد؛

وقتی تالارهای سرزمین جنگلی سبزند و خشک و باد از غرب می‌وزد،

به سویم باز آی! باز آی به سویم، بگو سرزمینم بهترین است!

انتابانو.

وقتی تابستان میوهٔ آویزان را گرما می‌بخشد و شاه‌توت را

سیاه می‌کند؛

وقتی کاه طلایی می‌شود و خوشه به سفیدی می‌زند و محصول به شهر می‌رسد؛

وقتی عسل سر می‌رود و سبب پرواز می‌شود، هر چند که

ترانه‌ها به زبان آدم‌ها راه پیدا کرده، ولی ما برایشان ترانه نساختیم و به همین راضی هستیم که وقتی به یاد انتابانوها می‌افتیم، اسم‌های زیبای آنها را بخوانیم. اعتقاد داریم که زمانی در آینده شاید دوباره به هم برخوردیم و شاید در جایی سرزمینی پیدا بشود که بتوانیم با هم زندگی کنیم و هر دو راضی باشیم. اما حکایت کرده‌اند که این اتفاق وقتی به وقوع خواهد پیوست که هر دوی ما هر چه را الآن داریم، از دست بدهیم. و کاملاً احتمال دارد که این زمان بالاخره نزدیک شده باشد. چون اگر سائورون از قدیم باغ‌ها را نابود می‌کرد، امروز دشمنی ظاهراً احتمال دارد که تمام بیشه‌ها را خشک کند.

«یک ترانهٔ الفی بود که از این موضوع حرف می‌زد، یا دست‌کم من این طور فهمیدم. معمولاً آن را بالا دست و پایین دست رودخانهٔ بزرگ می‌خواندند. یادتان باشد که این ترانهٔ انتی نبود: اگر به زبان انتی بود، ترانهٔ خیلی درازی می‌شد؛ ولی ما آن را از حفظ می‌دانیم و هر از گاهی زنده‌اش می‌کنیم. ترانه به زبان شما این طور است:

انت.

وقتی بهار تای برگ درختان را ش را باز می‌کنند، و شیرۀ

گیاه در شاخه‌ها جریان می‌یابد،

وقتی روشنایی بر روی رودخانهٔ بیشهٔ وحشی می‌افتد، و باد بر چین می‌وزد؛

وقتی گام‌ها بلند است و نفس عمیق، و هوای کوهستان سوز دارد،

توب است. اما انتها اگر وقت داشتند به نوبه خود چیزهای زیادی  
می‌توانستند بگویند! اما الآن می‌خواهم بایستم و کمی بخوابم. شما  
بجا می‌ایستید؟»

مری گفت: «ما معمولاً برای خوابیدن دراز می‌کشیم. همین جا که  
هستیم برلمان خوب است.»

چوب‌ریش گفت: «برای خوابیدن دراز می‌کشید! عجیب، معلوم  
است که برای خوابیدن دراز می‌کشید! هوم، هوووم: داشتم فراموش  
کردم: خواندن آن ترانه مرا یاد قدیم‌ها انداخت؛ تقریباً فکر کردم که  
ازم با انتزاده‌های جوان صحبت می‌کنم. شما می‌توانید روی تخت  
راز بکشید. من می‌روم زیر باران بایستم. شیطان خوش!»

مری و بنی‌پین از تخت بالا رفتند و روی علف‌ها و سرخس‌های  
بم‌خود را گوله کردند. تر و تازه و خوش‌بو و گرم بود. چراغ‌ها خاموش  
شدند و درخشش درختان محو گشت؛ اما بیرون، در زیر تاق چوب‌ریش  
بر راز می‌دیدند که بی‌حرکت ایستاده بود و بازوانش را تا روی سرش  
بالا آورده بود. ستاره‌های درخشان در آسمان سر بر زده بودند، و آب را  
از فرو می‌ریخت روشن می‌کردند، آبی که بر انگشتان و سرش جاری  
شد و چکان‌چکان به شکل صدها قطره نقره بر پاهایش فرو  
پاشید. هایت‌ها با صدای چک‌چک قطره‌ها به خواب رفتند.

بیار شدند و دیدند که آفتاب خنکی در حیاط بزرگ و روی کف  
ساره می‌درخشید. تکه‌های ابر مرتفع در آسمان بود و با باد تند شرقی  
ایلی‌جا می‌شد. اثری از چوب‌ریش به چشم نمی‌خورد؛ اما وقتی مری و  
بنی‌پین در حوض زیر تاق مشغول حمام کردن شدند، از باریکه راه

باد از غروب بوزد،

اینجا می‌مانم، زیر آفتاب، چرا که سرزمینم بهترین است!  
افتد.

وقتی زمستان از راه می‌رسد، زمستانی چنان سخت که تپه  
و بیسه هم تابش نمی‌آورند.

وقتی درختان فرو می‌افتند و شب بی‌ستاره، روز  
بی‌خورشید را در کام خود فرو می‌برد،

وقتی که باد از شرق ملال‌انگیز می‌وزد، آنگاه زیر باران  
ملال‌انگیز تو را می‌جویم و تو را می‌خوانم؛ دوباره به  
سویت می‌آیم!

انت‌بانو.

وقتی زمستان می‌آید؛ و سرود پایان را به آواز می‌خواند؛  
وقتی سرانجام تاریکی حکمفرما می‌شود؛

وقتی شاخه خشک شکسته است، و روشنائی و وقت  
کوشش گذشته است؛

تو را می‌جویم و منتظرت می‌مانم تا دوباره به هم برسیم؛  
دو شادوش زیر باران تند جاده را در پیش بگیریم!

هر دو.

دو شادوش جاده‌ای را که به غروب می‌رود در پیش بگیریم،  
و آن دورها برای آرام گرفتن دل‌هامان سرزمینی بیاییم.

چوب‌ریش ترانه‌اش را به پایان برد. گفت: «این طور بود البته این  
ترانه الفی است: شاد و مختصر و سریع، با جرات می‌گویم که کاملاً

...بان بازوان خود می‌برد. در ورودی حیاط به طرف راست پیچید و از ودخانه گذشت و در طول دامنه شیب‌های بسیار پرچین و شکن که درختانی تنک داشت به راه افتاد. بر فراز آنها، هایت‌ها بی‌شمار درختان آن و بس را می‌دیدند، و در روای آنها بی‌شمار مرتفع و تیره درختان باخ را. به زودی چوب‌ریش کمی از تپه‌ها فاصله گرفت و در دل بیته‌های عمیق فرو رفت، بی‌شمارهائی که درختانش بزرگ‌تر و بلندتر و آه‌تر از درختانی بودند که هایت‌ها تا کنون دیده بودند. زمانی به نور خفیف همان احساس خفگی به آنان دست داد، همان احساسی که وقتی برای نخستین بار دل به دریا زده و وارد فنگورن شده بودند، ایشان دست داده بود، اما این احساس خیلی زود گذشت. چوب‌ریش با آنان سخن نگفت. با صلابتی هم و متمکانه با خود همه‌می‌کرد، اما مری و بی‌بین هیچ کلمه درست و حسابی به گوششان نمی‌خورد؛ اما مانی که می‌گفت چیزی بود شبیه بوم، بوم، بوم، بوم، بوم، بوم، و بوم، داهرار بوم بوم، داهرار بوم، و از این دست با تغییر مداوم لحن و ضرب‌آهنگ. هر از گاهی گمان می‌کردند که پاسخی می‌شنوند، نوعی همه‌می یا نوعی لرزش صفا، که انگار از دل خاک به گوش می‌رسید، یا از شاخه‌های بالای سرشان، یا شاید از تنه درختان؛ اما چوب‌ریش نه می‌ایستاد و نه سرش را به این سو و آن سو می‌گرداند.

دیرزمانی بود می‌رفتند - بی‌بین کوشیده بود حساب «گام‌های آهسته» را نگه دارد، ولی پس از حدود سه هزار قدم حساب از دستش در افتاد. بود - که چوب‌ریش قدم‌هایش را شل کرد. یک باره ایستاد و هایت‌ها را زمین گذاشت و دست‌های خود را به شکل لوله‌ای توخالی

میان درختان نزدیک شد و آنها صدای هن و هن و آوازش را شنیدند. وقتی او را دیدند، با صدای رسایی گفت: «هو، هو! صبح به خیر مری و بی‌بین! شما زیاد می‌خوابید. من امروز چند صد قدمی راه رفتم. حالا یک چیزی می‌نوشیم و به کنگره انت می‌رویم.» دو جام پر از یک کوزه سنگی برایشان نوشیدنی ریخت؛ اما از کوزه‌ای که با کوزه قبلی فرق داشت، طعمش همانی نبود که شب پیش بود؛ به قول معروف خیلی خاکی‌تر و سنگین‌تر و مغزی‌تر بود و بیشتر شبیه غدا. همچنان که هایت‌ها نشسته بر روی لبه تخت می‌نوشیدند و تکه‌های کوچک کلوچه‌های الفی را گاز می‌زدند (بیشتر از این جهت که احساس می‌کردند خوردن بخش ضروری صبحانه را تشکیل می‌دهد و نه به این دلیل که احساس گرسنگی می‌کردند) چوب‌ریش ایستاده بود و به زبان آنتی یا الفی و یا به زبان بیگانه دیگری هن و هن می‌کرد و آسمان را می‌نگریست.

بی‌بین دل به دریا زد و پرسید: «کنگره انت کجاست؟» چوب‌ریش چرخید و گفت: «هو، هم؟ کنگره انت؟ کنگره انت جایی نیست، مجمع انت‌هاست - که توی این روزگار زیاد تشکیل نمی‌شود. ولی ترتیبی دادم که یک تعداد نسبتاً چشمگیر قول داده‌اند بیایند. قرار است همان جایی با هم ملاقات کنیم که همیشه می‌کردیم: آدم‌ها به آن می‌گویند درن دینگل. آن دورها در جنوب اینجاست. قبل از ظاهر باید برسیم آنها.»

نگشید که راه افتادند. چوب‌ریش مثل روز پیش آنها را در



درآورد و به دهان برد. آنگاه از میان آنها صدایی در آورد یا فریادی زد. هورم، هومی عظیم همچون صدای شیپوری دو رگه و بم در بیشه‌ها پیچید و گویی بر فراز درختان طنین‌انداخت. از دورها و از چندین جهت دیگر صدای هورم، هورم‌های مشابهی به گوش رسید که دیگر نه انعکاس صدا، بلکه نوعی پاسخ بود.

چوب‌ریش در این هنگام مری و بی‌بین را روی دوش خود گذاشت و دوباره راهش را از سر گرفت، و گاه و بی‌گاه باز صدای شیپور از خود درآورد، و هر بار پاسخ این صداها بلندتر و نودیک‌تر شنیده می‌شد. بدین ترتیب سرانجام به آنچه ظاهراً دیواری نفوذناپذیر از درختان همیشه بهار تیره می‌نمود، رسیدند، نوعی از درختان که هلیت‌ها پیش‌تر هرگز آنها را ندیده بودند: درست از خود ریشه شاخه‌شاخه شده و پوشیده از برگ‌های تیره‌براق و شبیه درخت راج بی‌خار بودند، و بر روی آنها انبوهی از خوشه‌گل‌های شق و رق و متمایل به بالا با غنچه‌های بزرگ زیتونی رنگ و درختان دیده می‌شد.

چوب‌ریش به سمت چپ چرخید و در حالی که از کنار این حصار عظیم می‌رفت با چند گام خود را به یک ورودی باریک رساند. از میان آن راهی فرسوده می‌گذشت و یک پاره در یک سرایشی تند و طولانی سرازیر می‌شد. هلیت‌ها دیدند که دارند به یک درهٔ سبز بزرگ که تقریباً به گردی یک جام و بسیار پهناور و عمیق است سرازیر می‌شوند، درامی که حصار درختان تیرهٔ بلند همیشه بهار، تاجی بر حاشیه‌اش نهاده بود. داخل نرم بود و پوشیده از علف و هیچ درختی در آنجا به چشم نمی‌خورد، جز سه درخت توبس نقره‌ای بسیار بلند و زیبا که در ته گودی قد برافراشته بودند. دو راه دیگر نیز به این درهٔ سبز

تیره می‌شد: یکی از غرب و دیگری از شرق.

چند انت از هم‌اکنون رسیده بودند. تعداد دیگری از جاده‌های دیگر وارد می‌شدند، و یک عده اکنون از بی‌چوب‌ریش می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، هلیت‌ها به آنها چشم دوختند. انتظار داشتند که صدایی موجود شبیه چوب‌ریش بیینند، همان‌طور که یک هلیت شبیه هلیت دیگر است (په هر حال در چشم یک فرد بیگانه)؛ و آنها بسیار تعجب شدند که شاهد چیزی از این دست نبودند. انت‌ها همان‌قدر با هم تفاوت داشتند که یک درخت از درخت دیگر متفاوت است: تفاوت نفسی‌ها به اندازهٔ تفاوت دو درخت از یک گونهٔ مشابه بود که نحوهٔ رشد و تاریخچه‌شان کاملاً با هم متفاوت باشد؛ و بعضی‌ها تفاوت‌شان در حدی بود که درختی از یک نوع با درختی از نوع دیگر تفاوت دارد. زبان که درخت غان با درخت راش تفاوت می‌کند، یا بلوط با صنوبر. یک و توکی انت پیر در آن میان یافت می‌شدند که مثل درختان سالم، اما کهن، ریش‌دار و گرم‌دار بودند (هر چند که هیچ‌کدام به اندازهٔ چوب‌ریش کهن نمی‌نمودند)؛ انت‌های بلند و قوی نیز در آن میان دیده می‌شدند، با شاخ و بال تمیز و پوست هموار مثل درختان جنگل در دوران شکوفایی؛ اما هیچ انت جوان یا نونهالی در آنجا نبود. روی‌هم‌رفته حدود دو دوجین در کف وسیع پوشیده از چمن درهٔ سبز ایستاده بودند. و تعداد بیشتری داشتند وارد می‌شدند.

مری و بی‌بین ابتدا عمدتاً از این گونه‌گونی که شاهدش بودند، جا خوردند: شکل‌های متعدد و رنگ‌های متعدد، تفاوت در کلفتی تنه و ارتفاع و طول پا و دست، و در تعداد انگشتان دست و پا (از سه تا نه). چندتایی کمابیش انگار نسبتی با چوب‌ریش داشتند و آنها را یاد درخت

کم‌کم دارد فکر می‌کند آیا زبان انتی چنان زبان کند و به دور از بیابان‌زدگی است که آنها هنوز از صبح به خیر فرائز نرفته‌اند؛ و اگر چوب‌ریش می‌خواست حاضر و غایب کند، چند روز طول می‌کشید تا اسم همه را بخواند. اندیشید: «منی‌دانم به و نه در زبان انتی چه می‌شود.» خمیازه‌های کشید.

چوب‌ریش بالا‌فاصله متوجه او شد. گفت: «هوم،‌های، هی، بی‌بین بزیزم!» و انت‌های دیگر همه سرو‌دشان را متوقف کردند. «شما مردم، جوانی هستید، دانشم فراموش می‌کردم؛ و به هر حال گوش کردن به زبانی که آن را بلد نیستید، خسته‌کننده است. حالا می‌توانید پایین بیایید. اسم شما را به کنگره انتی گفتیم، و اینجا شما را دیدند و همه مراواق‌اند که شما اورک نیستید و این که باید یک بیت جدید به «پرست‌های قدیمی اضافه کرد. هنوز جوتز نرفته‌ایم، اما برای کنگره انتی تا همین حد هم سریع چله رفته‌ایم. تو و مری اگر دوست دارید می‌توانید توی دره برای خودتان پرسه بزنید. اگر بخواهید تجدید قوا کنید یک چشمه آب شیرین آن طرف در کرانه شمالی هست. هنوز باید قبل از این که کنگره واقعی شروع بشود چند کلمه‌ای با هم صحبت بکنیم. می‌آیم و دوباره می‌بینم‌تان و برایتان تعریف می‌کنم که چراغ چه‌طور پیش می‌رود.»

هائیت‌ها را پائین گذاشت. هائیت‌ها پیش از آن که دور شوند، «ایم بلندبالایی کردند. این معجزه اگر بخواهیم از روی لحن نجوای اینها و برق چشمانشان قضاوت کنیم، انت‌ها را ظاهراً سرگرم کرد؛ اما برودی به سرکار خویش برگشتند. مری و بی‌بین از جاده‌ای که از ... غروب می‌آمد بالا رفتند و از شکاف میان حصار بزرگ به بیرون

راش یا بلوط می‌انداختند. اما انواع دیگری هم بودند. بعضی‌ها یادآور شاه‌بلوط بودند: انت‌های پوست‌قهومای با انگشتان بزرگ از هم باز شده و پاهای کوتاه ضخیم. بعضی‌ها یادآور درخت زبان گنجشک بودند: انت‌های بلند قامت صاف و خاکستری‌رنگ با دستانی که انگشتان متعدد داشت و پاهای بلند؛ بعضی‌ها به صنوبر می‌مانستند (بلندترین الف‌ها)، و بعضی دیگر به غان، به تیس و به زیرفون. اما وقتی انت‌ها همه دور چوب‌ریش جمع شدند و اندکی سرشان را خم کردند و با صدای موسیقایی آهسته خود به نجوا پرداختند و با اشتیاق و زمانی دراز به بیگانه‌ها خیره شدند، آنگاه هائیت‌ها متوجه شدند که همه از یک گونه‌اند و همه همان چشم‌ها را داشتند: نه این که چشم همه مثل چشم چوب‌ریش این قدر بزر و عمیق باشد، بلکه با همان حالت آهسته و ثابت و اندیشناک و با همان سوسوی سبز.

به محض این که تمام گروه یک جا جمع شدند و به شکل حلقه‌ای بزرگ دور چوب‌ریش ایستادند، نوعی گفت‌وگوی عجیب و نامفهوم شروع شد. انت‌ها آهسته شروع به زمزمه کردند: یکی‌یکی به این آواز پیوستند، تا آن که همگی با هم، با نوعی ضرباهنگ که اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد، شروع به خواندن کردند، آوازی که گاه در یک سوی حلقه بلندتر بود، و گاه در این سو فروکش می‌کرد و در سوی دیگر اوج می‌گرفت و به غرضی عظیم تبدیل می‌شد. بی‌بین اگر چه هیچ کلمه‌ای - بنا بر این گذاشته بود که این زبان انتی است - را نمی‌توانست بشنود و درک کند، متوجه شد که گوش کردن به این صدا در وهله اول خوشایند است؛ اما به تدریج تمرکز خویش را از دست داد. پس از زمانی طولانی (و سرود هیچ نشانی از فروکش کردن نداشت) دید که

می‌کنم آن قدرها هم آرام و سر به راه و بلززه نیستند که به نظر می‌آیند. تند و عجیب و صورت و تا اندازهای غمگین به نظر می‌رسند؛ ولی فکر می‌کنم ممکن است قیام کنند. اگر این اتفاق بیفتد، ترجیح می‌دهم جزو طرف مقابل نباشم.»

بی‌بین گفت: «بله! منظورت را می‌فهمم. ممکن است بین نشستن و نشخوردن متفکرانه یک گاو پیر و حمله یک گاو نر تفاوت زیاد باشد؛ پیر یک دفعه اتفاق می‌افتد. نمی‌دانم چوب‌ریش می‌تواند آنها را راز به قیام بکند، یا نه. مطمئنم که دارد سعی می‌کند این کار را بکند. اما آنها از قیام کردن خوششان نمی‌آید. چوب‌ریش دیشب تحریک شد، و باز دوباره عصیانیت خودش را فرو خورد.»

هاییت‌ها دوباره برگشتند. صدای آنها هنوز در جلسه سخنمانه‌شان اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد. خورشید اکنون آن قدر بالا آمده بود که از فراز حصار بلند به داخل سرک بکشد: آفتاب روی نوک درختان غان می‌درخشید و جناح شمالی دره سبز را با نوعی روشنائی زرد خنک روشن می‌کرد. اینجا چشمه کوچک درختانی دیدند. در طول دایسه جام سبز و از پای درختان همیشه بهار به راه افتادند - حس کردن دوباره علف‌های خنک بر گرداگرد انگشتان پا، بی‌آن که عجله‌ای در کار باشد، لذت‌بخش بود - و سپس بر روی چشمه جوشان فرود آمدند. جرحه‌ای کوچک و سریع از آب زلال و خنک نوشیدند و بر روی یک خزه گرفته نشستند و به آفتابی که گله به گله روی علف‌ها افتاده بود و به سایه ابرهائی که باد آنها را می‌برد و از روی کف دره سبز گذشت، نگاه کردند. همه‌ی آنها آماده یافت. جایی بسیار عجیب و دورافتاده می‌نمود، جایی بیرون از دنیای آنها و دور از همه آن چیزی

نگاه کردند. شیب‌های بلند پوشیده از درخت، از لب دره کوچک آغاز می‌شد و آن دورها در پس تپه‌ها، بر فراز درختان صنوبر دورترین پل، قله کوهی بلند، پر شیب و سفید سر به فلک کشیده بود. در جنوب، سمت چپشان، جنگل را می‌دیدند که در خاکستری آن دورها رو به زوال می‌گذاشت. آنها در آن دوردست، پرتو سبز رنگ پریده‌ای به چشم می‌خورد که مری حدس زد باید منظره دشتهای روان باشد.

بی‌بین گفت: «مانده‌ام که این‌نگار کجاست؟»

مری گفت: «درست نمی‌دانم کجا هستیم، اما آن قله احتمالاً متداس است و تا آنجا که یادم است حلقه این‌نگار وسط جنگال یا یک شکاف عمیق در انتهای کوهستان قرار گرفته. احتمالاً پایین شیب این پل عظیم است. یک جور دود یا ابر بالای آنجاست، سمت چپ قله، این طور نیست؟»

بی‌بین گفت: «این‌نگار چه جور جایی است؟ به هر حال نمی‌دانم آنها بتوانند کاری با آنجا بکنند، یا نه.»

مری گفت: «من هم همین طور.» به گمانم این‌نگار یک جور حلقه متشکل از صخره‌ها یا تپه‌ها باشد، با نوعی فضای مسطح و باز در داخل و یک جزیره یا ستون صخره‌ای در وسط که به آن اورتازک می‌گویند. سارومان یک برج روی آن دارد. احتمالاً در دیوار دورتادورش چند تا دروازه دارد و حدس می‌زنم که یک رودخانه از وسط آن رد می‌شود؛ رودخانه از کوهستان می‌آید و از شکاف روان می‌گذرد. به خیالم از آن جاهایی نیست که انت‌ها از پس‌اش بریایند. ولی یک احساس عجیب در مورد این انت‌ها دارم: یک جورهایی فکر

و آنها هم او را نگرستند و در فکر این بودند که چه وقت اعلام شتاب کردن را در او خواهند دید. بلند بالا بود و به نظر می‌رسید که یکی از انت‌های جوان‌تر باشد؛ پوست براق نرخی بر روی بازوها و پاهایش داشت؛ لب‌های گل‌گون و موهایش به رنگ سبز - خاکستری بود. مثل درخت باریکی در مقابل باد می‌توانست خم شود و به نوسان در بیاید. سرانجام به حرف درآمد و صهایش هرچند برطنین، بلندتر و واضح‌تر از صدای چوب‌ریش بود.

گفت: «ها، هوم، دوستان، راه بیافتید برویم قدیم برزیم، من برگالاد هستم که در زبان شما می‌شود چابک‌داز' البته این فقط یک اسم مستعار است. از وقتی به یک انت مهتر قبل از این که سوآلش را تمام کند گفتم به، این اسم را رویم گذاشتند. همین‌طور هم تیز و تند نوشیدنی‌ام را می‌خورم و عقب می‌کشم، در حالی که هنوز بعضی‌ها نشان را نخیس می‌کنند. همراهم بیایید.»

دو بازوی بلند شکل را پایین فرستاد و با هر کدام از دستاش که انگشتان بلند داشت دست‌هایت‌ها را گرفت. تمام آن روز همراه او در بیشه‌ها راه رفتند و ترانه خوانند و خندیدند؛ چرا که چابک‌داز اغلب می‌خندید. اگر خورشید از پشت یک ابر بیرون می‌آمد، می‌خندید، اگر به یک جویبار یا چشمه برمی‌خوردند، می‌خندیدند. آنگاه خم می‌شد و سرش و پاهایش را شلپ شلپ با آب خیس می‌کرد؛ گاهی به صدا یا نجوای یک درخت می‌خندید. هرگاه درخت تیس می‌دید، می‌ایستاد و بازوایش را دراز می‌کرد و آواز می‌خواند و موقع خواندن به نوسان

که تاکنون بر آنان گذشته بود. به شدت هوس چهره و صدای دوستانشان، مخصوصاً فرودو و سام و همین‌طور استرایدر به دشان افتاد.

سرانجام در صدای انت‌ها وقفه‌ای پدید آمد؛ وقتی نگاهشان را بالا آوردند چوب‌ریش را دیدند که همراه انت دیگری به سویشان می‌آمد.

چوب‌ریش گفت: «هوم، هوم، دوباره آمدم. خسته شدید یا حوصله‌تان سر رفت، هوم‌ها؟ خوب، باید بگویم که فعلاً نباید حوصله‌تان سر برود. ما فعلاً مرحله اول را تمام کرده‌ایم؛ ولی من دوباره باید موضوع را برای آنها که دور از اینجا، دور از این‌نگار زندگی می‌کنند، توضیح بدهم و همین‌طور هم کسانی که قبل از کنگره به آنها دست‌رسی نداشتیم. و بعد باید تصمیم بگیریم که چه کار کنیم. هر چند تصمیم گرفتن برای انت‌ها آن قدر زمان نمی‌برد که بررسی حقایق و اتفاقاتی که باید در موردشان مطمئن بشوند. با این همه قایده ندارد که انکار کنم هنوز مدت زیادی باید اینجا بمانیم؛ خیلی احتمال دارد که دو سه روزی طول بکشد. پس برایتان یک مصاحب آورده‌ام. یک خانۀ انتی همین نزدیکی‌ها دارد. اسم القی‌اش برگالاد' است. می‌گوید از قبل تصمیم خودش را گرفته و لازم نیست توی کنگره بماند. هوم، هوم، بین ما صفت انت عجول از همه بیشتر به او می‌آید. شما باید با هم رفیق بشوید. بدرودا» چوب‌ریش برگشت و آنها را ترک کرد. برگالاد مدتی ایستاد و هابیت‌ها را با طمأنینه سبک و سنگین کرد:

باین چه بر بار و چه زیبا و چه شگفت‌انگیز بود. گلهٔ پرزده‌ها آنجا جمع می‌شد. من پرزده‌ها را دوست دارم حتی وقتی که پرچاگی می‌کنند و درخت تیس آن قدر جا دارد که برای همه جا باشد. اما پرزده‌ها نامهربان شدند و حریص و به درخت‌ها هجوم بردند و میوه‌ها را زمین انداختند و آنها را نخوردند. اورک‌ها با تبر آمدند و درخت‌ها را قطع کردند. آدم و آنها را با اسم‌های درازشان صدا کردم، اما آنها تکان نخوردند، نشنیدند و جواب ندادند: دراز کشیده و مرده بودند.

ای اوروقارنی، لاسه‌میستا، کارنی میرایی!

ای درخت تیس زیبا، چه سفید است شکوفه‌ها بر روی موهای

ای درخت تیس من در صبح تابستان دیدم‌ات که می‌درخشیدی

یوستات چه درختان، برگ‌هایت روشن، صلابت این قدر آرام و نرم؟

بر تارک تو تاج سرخ طلائی‌ات چه رفیع بود!

ای درخت تیس مرده، موهای سرت خشک و خاکستری شده تاج‌ات افتاده و صلابت تا به ابد خاموش شده.

ای اوروقارنی، لاسه‌میستا، کارنی میرایی!

هویت‌ها به صدای ترانه‌خوانی برگالاد خوایشان برد و او انگار به زبان‌های متعدد داشت برای درختانی که افتاده بودند و آنها را دوست داشت، سوگواری می‌کرد.

درمی‌آمد.

موقع غروب آنان را به خانهٔ انتی‌اش آورد: چیزی نبود جز یک سنگ خزه‌گرفته روی چمن‌های کوتاه واقع در زیر یک شیب سبز. درختان تیس به شکل دایره‌گرداگرد آنها روینده بودند، و آب فراوان بود (مثل همهٔ خانه‌های انتی، و یک چشمه از دامنهٔ شیب می‌جوشید. وقتی تاریکی داشت بر جنگل حکمفرما می‌شد، زمانی با هم حرف زدند. صداهای کنگرهٔ انتی از همان نزدیکی‌ها به گوش می‌رسید که هنوز ادامه داشت؛ اما اکنون صداهایم می‌نمود و کمتر از سر تائی، و گاه و بی‌گاه صدایی عظیم با نوعی موسیقی بلند و پرشتاب اوج می‌گرفت، و صداهای دیگر خاموش می‌شد. اما در کنار آنان برگالاد ملایم، تقریباً بجو‌گونه به زبان خودشان سخن می‌گفت؛ و آنان دریافتند که او یکی از افراد پوست‌درختی است و سرزمینی که آنان در آن می‌زیسته‌اند، تخریب شده است. در نظر هویت‌ها همین کاملاً کافی بود که دست‌کم در مورد اورک‌ها شتاب‌زدگی او را توضیح بدهد. برگالاد آهسته و غمگین گفت: «در خانهٔ من درخت تیس فراوان بود، درختان تیزی که سال‌های سال قبل، زمان آرامش دنیا، وقتی که من هنوز بچه‌انت بودم، ریشه‌گرفته بودند. پیرترین درخت‌ها را انت‌ها کاشته بودند تا دل انت‌بانوها را به دست بیآورند؛ اما آنها به انت‌ها نگاه کردند و لبخند زدند و گفتند ما خودمان می‌دانیم کجا درخت‌ها سفیدتر شکوفه می‌کنند و میوه‌های آب‌دارتر کجا بار می‌آیند. با این حال دیگر هیچ درختی از آن تژاد مردمان سرخ پینا نمی‌شود که در نظرم آن قدر زیبا باشد. و این درخت‌ها رشد می‌کردند و رشد می‌کردند تا این که سایهٔ هر کلام مثل یک تالار سبز می‌شد، و میوه‌های سرخشان در

کوش و دام‌دام برطین، صداهایی که بلند و با صلابت می‌خوانند.

آمدیم، آمدیم، با غرش طبل: تا - راندا راندا راندا روم!

انت‌ها می‌آمدند: هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند و صدای سرویشان بلندتر برمی‌خاست.

آمدیم، آمدیم با شیور و طبل: تا - روندا روندا روندا روم!

برگالاد هایت‌ها را برداشت و از خانه‌اش راه افتاد.

طولی نگذید که صف پیاده‌انت‌ها را دیدند که نزدیک می‌شدند: با گام‌های بلند تاب خوران از شیب به سوی آنان پایش می‌آمدند. چوب‌ریش پیشاپیش همه بود و چیزی در حدود پنجاه انت دیگر از پس او می‌آمدند و دو تن دوشادوش و همگام با او راه می‌رفتند و با کوفتن دست به پهلوئی خود ضرب گرفته بودند. وقتی نزدیک‌تر شدند برق و سوسوی چشمانشان هویدا شد.

چوب‌ریش چشمش به برگالاد و هایت‌ها افتاد، فریاد زد: «هووم، هووم! بین اینک با صدای طبل آمدیم، نگاه کن بالاخره آمدیم! بیاید به کنگره ملحق شوید! راه افتادیم، راه افتادیم که به طرف این‌نگارد برویم!»

تعداد زیادی از انت‌ها فریاد زدند: «پیش به سوی این‌نگارد!»  
«پیش به سوی این‌نگارد!»

روز بعد را نیز در مصاحبت او گذرانند، اما از خانه او زیاد دور نشدند. بیشتر وقت را ساکت زیر پناه شیب نشستند؛ زیرا باد سردتر می‌وزید و ابرها نزدیک‌تر و گرفته‌تر بودند؛ آفتاب کمتر خود را نشان داد، و صدای انت‌ها از دور در کنگره هنوز اوج می‌گرفت و فرود می‌آمد، گاه بلند و نیرومند و گاه آهسته و غمگین، گاه شتابان، گاه کند و با ثباتی، مثل یک مریخه. شب دوم از راه رسید و انت‌ها هنوز جلسه محرمانه‌شان را زیر ابرهای شتابنده و ستارگانی که ناپویسته خودی نشان می‌دادند، ادامه دادند.

روز سوم تیره و پر باد از راه رسید. هنگام طلوع صدای انت‌ها به شکل مهممهای اوج گرفت و دوباره خاموش شد. وقتی پاسی از روز گذشت باد فروکش کرد و هوا از انتظار سنگین شد. هایت‌ها می‌دیدند که برگالاد اکنون با اشتیاق گوش می‌کند، هر چند که برای ایشان در پایین دره خانه‌انتی او، صدای کنگره ضعیف می‌نمود.

بعد از ظهر فرا رسید و خورشید با رفتن به سمت کومه در غرب، پرتوهای زرد و بلند خود را از لایبایی درز و شکاف ابرها بیرون فرستاد. ناگهان متوجه شدند که همه جا کاملاً ساکت است: تمام جنگل ساکت ایستاده بود و به سکوت گوش می‌داد، مسلم بود که صدای انت‌ها متوقف شده است. این به چه معنی بود؟ برگالاد گوش به زنگ و عصبی ایستاده بود و به شمال به طرف درن دینگل نگاه می‌کرد.

آنگاه همراه با صدای غرش، فریادی برطین به گوش رسید: راهم - راه! درخت‌ها لرزیدند و خم شدند. انگار که توفان آنها را زیر ضربه گرفته بود. دوباره وقفه‌ای پیش آمد، و سپس نوعی موسیقی مارش‌مانند، شبیه صدای بر اهت طبل‌ها شروع شد، و بالاتر از

فقط صدامی کوبش دست‌ها و پاها به گوش می‌رسید، دل به دریا زد و گفت: «روی هم رفته انت‌ها تصمیم‌شان را خیلی سریع گرفتند، مگر نه؟»

چوب‌ربش گفت: «سریع؟ هووم! بله، راست می‌گویی. خیلی سریع‌تر از آن که انتظار داشتیم. راستش سال‌های سال است که ندیده‌ام این طور تحریک شده باشند. انت‌ها خوششان نمی‌آید که تحریک بشوند؛ ما هیچ وقت تحریک نمی‌شویم مگر آن که برایمان مسلم شود که درخت‌ها و جان خودمان سخت توی خطر است. این اتفاق از زمان جنگ سالورون و مردان دریا در جنگ سابقه نداشته. این منش اورکی است که این قدر ما را عصبانی کرده، این قطع کردن بی‌جهت - رانوروم - بدون این که حتی این بهانه بد پشت‌اش باشد که بخوانند با این چوب‌ها آتش را خوراک بدهند؛ و خیانت یک همسایه که باید یار و یاور ما می‌بود. ساحرها باید بهتر بدانند: آنها خوب می‌دانند. هیچ تفرینی در زبان الفی، اتی، یا زبان آدم‌ها نیست که از بدی لایق این خیانت باشد. مرگ بر سارومان!»

مری پرسید: «راستی راستی می‌خواهید دروازه‌های ایزنگارد را بشکنید؟»

«هو، هووم، خوب، راستش می‌توانیم این کار را بکنیم؛ شاید شما نمی‌دانید ما چقدر قوی هستیم. نمی‌دانم وصف ترول‌ها را شنیده‌اید؟ آنها خیلی قوی‌اند. اما ترول‌ها موجودات تقلبی هستند و دشمن در زمان تاریکی بزرگ آنها را با تقلید مضحک از انت‌ها ساخت، همان طور که اورک‌ها تقلید مضحک الف‌ها بودند. ما قدرتمان بیشتر از ترول‌هاست؛ ما از استخوان و خاک ساخته شده‌ایم. ما می‌توانیم مثل

پیش به سوی ایزنگارد! هر چند ایزنگارد حصارری دارد از سنگ و درش را بسته‌اند با سنگ؛

هر چند ایزنگارد محکم است و پر صلابت، برهنه مثل استخوان و به سردی سنگ،

می‌رویم، می‌رویم، پیش به سوی جنگ، برای شکستن دروا و شکافتن سنگ،

تنه درختان و شاخه‌ها می‌سوزند و کوره‌ها می‌غزند - پیش به سوی جنگ!

به سرزمین تیره‌گی با گام‌های تقدیر، با غرش طفل نازل می‌شویم، نازل می‌شویم؛

مثل تقدیر بر سر ایزنگارد نازل می‌شویم؛  
با تقدیر نازل می‌شویم، با تقدیر نازل می‌شویم؛

همچنان که به سوی جنوب می‌رفتند، چنین می‌خواندند.

برگالاد، با چشمان درخشان، خود را تاب‌خوران در صف پشت چوب‌ربش جا کرد. انت پیر اکنون هابیت‌ها را پس گرفت و دوباره آنها را روی شانه‌اش نشاند و آنان بدین شکل مغرورانه پیشاپیش گروه سرودخوان با قلب‌های تپنده و سرهای برافراشته پیش راندند. اگر چه انتظار چنین اتفاقی را می‌کشیدند، از تعجبی که در انت‌ها به وقوع پیوسته بود متعجب شدند. این اتفاق همچون راه افتادن سیلی که مدت‌ها پشت یک سد مهار شده باشد، غیرمنتظره بود.

بی‌بین پس از زمانی، وقتی که یک لحظه سرود متوقف شده بود و

ریشهٔ درخت سنگ‌ها را ببرگانیم، فقط سریع‌تر، خیلی سریع‌تر به شرط این که هوش و حواسمان تحرک شود! اگر ما را قطع نکنند یا با آتش و لعنت و جادو نابودمان نکنند، می‌توانیم این‌نگار را بشکافیم و به قلم‌سنگ تبدیل کنیم، دیوارهایش را ببرگانیم تا مثل خرده سنگ فرو بریزد.

«ولی سارومان سعی می‌کند جلوی شما را بگیرد، این طور نیست»

«هوم، آه، بله، همین طور است. این موضوع از یادم نرفته. راستش خیلی در این مورد فکر کرده‌ام. ولی می‌بینی، خیلی از انت‌ها حداقل طول چند زندگی درخت از من جوان‌تراند. همهٔ آنها قیام کرده‌اند، و فکر و ذکرشان متوجه یک چیز است، خرد کردن این‌نگار. اما طولی نمی‌کشد که دوباره شروع می‌کنند به فکر کردن؛ وقتی نوشیدنی شامان را خوردیم کمی آرام می‌گیرند. آن وقت چقدر تشنه‌مان می‌شود! اما حالا بگذار راه بروند و بخوانند! راه باید برویم، و پیش رویمان وقت برای فکر کردن زیاد است. این کاری است که باید شروع می‌شد.»

چوب‌ربش راهش را ادامه داد و همراه دیگران مدتی به خواندن سرود ادامه داد. اما پس از مدتی صدایش تا حد یک نجوا پایین آمد و دوباره ساکت شد. بی‌بین می‌دید که پیشانی پیرش چین و چروک برداشته. سرانجام دوباره نگاهش را بالا آورد و بی‌بین نگاه غمگین را در چشمان او تشخیص داد. غمگین اما نه افسرده. نوعی روشایی در آنها دیده می‌شد، گویی شعلهٔ سبز هر چه بیشتر در اعماق چاه‌های تاریک افکارش فرو رفته بود.

لمسته گفت: «البته، کاملاً محتمل است دوستان عزیز، کاملاً محتمل است که به طرف تقدیر خودمان می‌رویم؛ آخرین پیاده‌روی انت‌ها. اما اگر در خانه می‌ماندیم و کاری نمی‌کردیم، به هر حال تقدیر دیر یا زود پیدامان می‌کرد. مدت‌هاست که این خیال در دل‌های ما با گرفته؛ و برای همین است که الآن راه افتاده‌ایم. این نوعی تصمیم عجولانه نبود. حالا دست کم آخرین راهیمایی انت‌ها ممکن است ارزش خواندن سرود را داشته باشد.» آهی کشید، «قبل از درگذشت‌مان ممکن است فایده‌ای برای مردم دیگر داشته باشیم. با این همه دوست داشتیم ببینیم که پیشگویی ترانه‌ها در مورد انت‌بانوها درست از آب درمی‌آید. ولی هیئات دوستان، ترانه‌ها مثل درخت‌ها در زمان خود و به روش خود نمر می‌دهند؛ و گاهی بیش از موعد پرموده می‌شوند.»

انت‌ها\_شانگانانز با گام‌های سریع پیش می‌رفتند. در یکی از چین‌خوردگی‌های طولانی زمین که به سمت جنوب امتداد داشت، سرازیر شده بودند؛ اکنون کم‌کم ارتفاع گرفتند و ارتفاع گرفتند تا خود را به بالای پال غربی مرتفع رساندند. بیسه‌ها به تدریج کاهش یافت و آنان به گروهی درخت غان پراکنده رسیدند و سپس به شیب‌های لغت، جایی که تنه‌ها تک و توکی درخت کاج نزار رویده بود. خورشید در پس تپهٔ تاریک پیش رو غروب کرد. گرگ و میش خاکستری حکمفرما شد.

بی‌بین پشت سرش را نگاه کرد. معلوم نبود که تعداد انت‌ها زیادتر شده - یا چه اتفاقی در حال وقوع است؟ فکر کرد جایی که باید

شیب‌های تیره لخت قرار می‌داشت، که پشت سر گل‌انته بودند، بیشه‌ای از درختان را می‌بیند. اما آنها حرکت می‌کردند. آیا این احتمال وجود داشت که درخت‌های فنکون بیدار شده باشند و جنگل قیام کرده باشد و از روی تپه‌ها به جنگ برود؟ چشمانش را مالید و مانده بود که خواب است یا تاریکی او را فریب داده؛ اما اشباح خاکستری عظیم همچنان پیش می‌آمدند. صدایی همچون صدای باد در لابلای شاخه‌های بسیار به گوش رسید. انت‌ها اکنون به خط‌الرأس پال نزدیک می‌شدند و سروخوانی به کلی متوقف شده بود. شب از راه رسید و سکوت برقرار شد: هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز صدای لرزش خفیف خاک در زیر پای انت‌ها و صدای خش خش، اندک نجوایی که انگار از حرکت برگ‌های بسیار برخیزد. سرانجام برق‌ز قلمه‌ای ایستادند و از آن بالا به یک گودال تاریک نظر انداختند: شکافی عظیم در انت‌های کوه‌ها: نان کورونیز، دره سارومان.

چوب‌ریش گفت: «شب روی این‌نگارد خوابیده است.»

و کوه ، «با  
.....هوان  
و ششای رو  
دانه ، باهین  
- نوشته آل‌انر  
«۱۸۱»  
دش ، به جا  
«۱۸۱»  
دش ، روی از  
ت ارنطعی  
ت نمی‌کند.



بک ، روک ، .....  
باستوری ، بال ، .....  
از اوون رد را پیدا بکند. ولی  
دنی پیدا بکند. آن شیخ که

## فصل ۵

### سوار سفید

گیملی دستان خود را تکان داد و پاهایش را به زمین کوفت و گفت: «تا من از استخوانم بیخ زده» روز سرانجام از راه رسیده بود. پگاه همسفران در حد توان خود صبحانه‌ای فراهم کرده بودند؛ اکنون که روشنائی رو به فروزی می‌گذاشت، آماده می‌شدند که زمین را دوباره برای یافتن نشانی از هابیت‌ها بجویند.

گیملی گفت: «آن پیرمرد را هم فراموش نکنیم! خوشحال‌تر می‌شوم اگر رد یک چکمه را هم ببینیم.»

لگولاس گفت: «چه چیز این موضوع خوشحالت می‌کند؟»

دورف جواب داد: «چون یک پیرمرد با پاهایی که ردش به جا می‌ماند نمی‌تواند چیزی باشد جز همان چیزی که به نظر می‌آید.»

الف گفت: «شاید، اما اینجا چکمه سنگین هم ممکن است ردی از خودش به جا نگذارد. علف‌های اینجا انبوه هستند و حالت ارتجاعی دارند.»

گیملی گفت: «این موضوع برای تکاورها مشکل درست نمی‌کند. یک برگ خم‌شده هم کافی است که آراگون رد را پیدا بکند. ولی راستش خیال نمی‌کنم که بتواند اصلاً ردی پیدا بکند: آن شیخ که



همسفران زمانی آهسته جلو رفتند و کورمال کورمال زمین را جست‌وجو کردند. درخت، سوگوارانه بر فراز سرشان ایستاده و برگ‌های خشکشان اکنون سست و پژمرده آویزان بود، و در مقابل باد شرقی جمع‌جمع به صدا درمی‌آمد. آراگورن آهسته دور شد. به خاکستر آتش نگهبانی در نزدیکی ساحل رودخانه رسید، و آنگاه دوباره شروع کرد و با تعقیب ردها دوباره به سوی پشته جایی که نبرد اتفاق افتاده بود، برگشت. ناگهان خم شد و سرش را تقریباً تا علف‌ها پایین آورد. آنگاه دیگران را صدا زد. دوان دوان آمدند.

آراگورن گفت: «بالاخره همین جا خبرها را پیدا می‌کنیم!» برگ شکسته‌ای را بالا آورد تا آنها ببینند، برگی بزرگ به رنگ سبز روشن با تهرنگی از طلایی، که اکنون داشت پژمرده می‌شد و به قهوه‌ای می‌زد. «این هم یک برگ درخت مالورن لورین، و خرده‌های کوچک نان هم به آن چسبیده و کمی هم خرده‌نان روی علف‌ها ریخته. اینجا را ببینید! تکه‌های ریسمن بریده این نزدیکی‌ها افتاده!»

گیملی گفت: «این هم چاقویی که این ریسمن‌ها را بریده!» خم شد و از میان کپه علف‌ها یک تیغه کوتاه دنداندار را که بر اثر فشار پایی سنگین در زمین فرو رفته بود، بیرون کشید. دسته‌ای که تیغ از آن جدا شده بود کنارش بود. گفت: «یک سلاح اورکی بوده است.» آن را با احتیاط نگاه داشت و با تفر به دسته کهنه‌کاری شده نگاه می‌انداخت؛ آن را به شکل سری هولناک درآورده بودند، سری با چشمان لوح و دهانی موزی.

لگولاس فریاد زد: «خوب، این دیگر عجیب‌ترین معمولی است که تا به حال به آن برخورده‌ایم! یک زندانی بندی، هم از دست اورک‌ها

دیشب دیدیم باید شیخ سارومان باشد. حتی زیر روشایی رز هم از این موضوع مطمئنم. شاید الان هم چشم‌هایش را از فنگورن به ما دوخته.»

آراگورن گفت: «هیچ بید نیست، ولی من مطمئن نیستم. دارم به اسب‌ها فکر می‌کنم. گیملی، دیشب گفتم که آنها ترسیدند و فرار کردند. ولی تصور من این نیست. صدای آنها را شنیدی لگولاس؟ صدایشان هیچ به صدای حیوانات وحشت‌زده شباهت داشت؟»

لگولاس گفت: «نه. صدایشان را واضح شنیدم ولی اگر به خاطر تاریکی هوا و ترس خودمان نبوده، خیال می‌کردم که حیوان‌ها از یک جور خوشحالی غیرمنتظره دیوانه شده‌اند. طرز حرف زدن اسب‌ها طوری بود که انگار دوستی را ببینند که دشمن خیلی برایش تنگ شده است.»

آراگورن گفت: «من هم این طور خیال کردم. اما حل این معما از من ساخته نیست، مگر این که برگردند. راه بیافتید! هوا خیلی سریع دارد روشن می‌شود. بگذار اول ببینیم، بعد حدس بزنیم! باید از همین جا شروع بکنیم، نزدیک جایی که اتراق کرده بودیم و این دور و بر را با دقت بگردیم، و از شیب‌ها به طرف جنگل بالا برویم. مأموریت ما پیدا کردن هابیت‌هاست، حالا مهم نیست که در مورد مهمان دیشیمان چه فکری می‌کنیم. اگر تصادفاً فرار کرده باشند، آن وقت احتمالاً بین درخت‌ها پنهان شده‌اند، وگرنه دیده می‌شدند. اگر ما بین اینجا و رخام جنگل چیزی پیدا نکرده‌ایم، آن وقت جست‌وجوی آخرمان را می‌گذاریم برای میدان نبرد و لابلای خاکسترها. اما امید کمی آنجا هست؛ سواران روان کارشان را تمیز انجام داده‌اند.»

کشان کمان برده‌اند و توی آتش انداخته‌اند. اما هابیت را ندیده‌اند: در ضمن «جلوی چشم همه» هم نبوده، چون شب بوده و شل الفاش را هم داشته. خسته و گرسنه بوده - و هیچ جای تعجب نیست - که بندهایش را با چاقوی دشمن از پا درآمداش بریده، استراحت کرده و قبل از این که فرار کند غذایی خورده. ولی این موضوع که کمی لباس توی جیش داشته کمی مایه تسلای خاطر است هر چند که بدون تجهیزات و آذوقه فرار کرده؛ این کار، کار یک هابیت است. می‌گویم یک هابیت هر چند امیدوارم و حدس می‌زنم که مری و پی‌بین هر دو با هم بوده‌اند. با این حال هیچ مدرکی وجود ندارد که این موضوع را با یقین ثابت کند.»

گیملی پرسید: «خیال می‌کنی چه‌طور شده که یکی از دوست‌های ما توانسته دست خودش را آزاد بکند؟»

آراگورن پاسخ داد: «نمی‌دانم چه‌طور شده. همین طور هم نمی‌دانم که چرا یک اورک داشته آنها را از اینجا دور می‌کرده. احتمالاً باید مطمئن باشم که قصد نداشته که کمک کند فرار بکنند. نه، به گمانم کم‌کم دارم این موضوع شد به دستگیر کردن مری و پی‌بین قانع چرا وقتی بورومیر کشته شد به دستگیر کردن مری و پی‌بین قانع شدند؟ چرا دنبال بقیه ما نگشتند، یا به اترانگاکه ما حمله نکردند؛ به جایش، با حداکثر سرعت به طرف ایزنگارد رفتند. آیا فکر می‌کردند که حامل حلقه و دوست وفادارش را دستگیر کرده‌اند؟ فکر نمی‌کنم. ارباشان جرأت نمی‌کند که دستورهای صریحی مثل این به اورک‌ها بدهد، علی‌رغم این که ممکن است تا این حد را خودشان بدانند؛ اشکارا از حلقه برایشان حرف نمی‌زنند؛ آنها خادمان مورد اعتمادی

فرار می‌کند و هم از حلقه محاصره سوارها. آن وقت می‌ایستد اینجا جلوی چشم همه و بندهایش را با یک چاقوی اورکی می‌برد. ولی چه‌طور و چرا؟ چون اگر پاهایش بسته بوده چه‌طور راه رفته؟ و اگر دستانش بسته بوده چه‌طور از چاقو استفاده کرده؟ و اگر هیچ‌کدام بسته نبوده، اصلاً چرا بندها را بریده؟ و آن قدر از مهارت خودش رضایت خاطر داشته که بعداً نشسته و در آرامش کمی نانی راه خورده؛ از برگ درخت مالورن که بگذریم، دست کم همین یکی کافی است که آدم خاطر جمع شود او هابیت بوده. بعد از این هم فکر می‌کنم که دست‌هایش را تبدیل به بال کرده و پریده و رفته وسط درخت‌ها. باید پیدا کردش آسان باشد: تنها چیزی که لازم داریم یک جفت بال است!»

گیملی گفت: «اینجا جادو و جنبل فت و فراوان بوده. آن پیرمرد اینجا چه کار داشت؟ نظر تو راجع به تفسیر لگولاس چیست، آراگورن؟ می‌توانی تفسیر بهتری بدهی؟»

آراگورن لبخند زد و گفت: «شاید بتوانم. نشانه‌های دیگری هم همین نزدیکی‌ها هست که شما به آن توجه نکرداید. من موافقم که زندانی هابیت بوده و قبل از آمدن به اینجا احتمالاً یا دست‌هایش باز بوده یا پاهایش. حدس می‌زنم که دست‌هایش بوده چون آن وقت معما آسان‌تر می‌شود و از این گذشته این طور که من نشانه‌ها را تفسیر می‌کنم دست‌هایش بوده چون یک اورک او را به این جا آورد. خون اینجا ریخته، چند قدم آن طرف‌تر، خون اورک. دور و بر اینجا پر است از رد عمیق سم اسب‌ها. نشانه این است که یک چیز سنگین را کشیده‌اند و برده‌اند. اورک به دست سوارها کشته شده و بعد جسد او را

گیملی گفت: «پس ما هم باید وارد جنگل بشویم؛ ولی من از ریخت و شمایل فنگورن خوشم نمی‌آید؛ و به ما همنار داده‌اند که روابط اینجا باشیم. ای کاش تعقیب ما به جای دیگری می‌انجامید!» لگولاس گفت: «فکر نمی‌کنم که جنگل جای پلیدی به نظر بیاید، حالا قصه‌ها هرچه می‌خواهند بگویند. زیر رخام جنگل ایستاد و به جلو متمایل شد، انگار که داشت گوش می‌داد و با چشمان گشاده به سایه‌ها چشم دوخت. «نه هیچ هم پلید نیست؛ یا چیزی که پلید است در آن دوره‌هاست. من طنین ضعیف جاهای تاریک را حس می‌کنم؛ اینجا که قلب درخت‌ها سیاه است. هیچ چیز پلیدی نزدیک ما نیست؛ اما نگرانی و عصیانیت هست.»

گیملی گفت: «دلیلی ندارد که از من عصیانی باشند. من که به آنها صدمه‌ای نرودم.»

لگولاس گفت: «درست همین طور است که می‌گویی. ولی با این حال متحمل صدمه شده‌اند. یک اتفاقی دارد آن داخل می‌افتد یا قرار است بیافتد. این حالت عصبی را احساس می‌کنید؟ این حالت نفسم را بند می‌آورد.»

دورف گفت: «احساس می‌کنم هوا دم کرده است. این بیشه روشن‌تر از سیاه‌بیشه است، اما یک‌زده‌تر و کهنه‌تر.»

الف گفت: «این بیشه قدیمی است، خیلی قدیمی، آن قدر قدیمی که دوباره کم و بیش احساس جوانی می‌کنم، احساسی که از وقتی با شما بچه‌ها سفر می‌کنم به من دست نداده بود. اینجا قدیمی و پر از خطر است. اگر در روزگار صلح و صفا پانم به اینجا رسیده بود، می‌توانستم حسایی خوش باشم.»

نیستند. ولی فکر می‌کنم اورک‌ها دستور داشته‌اند به هر قیمتی که شده هایت‌ها را زنده دستگیر کنند. قبل از شروع درگیری خواسته‌اند که این زندانی‌های ارزشمند را بردارند و فرار کنند. احتمالاً به قصد خیانت، که از چنین مردمی هیچ بعید نیست؛ شاید یک اورک بزرگ و جسور داشته سعی می‌کرده به قیمت جانش هم که شده با غنیمت‌اش تنهایی فرار کند. تمام شد، داستانم همین است. می‌شود داستان‌های دیگری هم طرح کرد. ولی در این مورد حداقل می‌توانیم روی یک چیز حساب کنیم: دست‌کم یکی از دوست‌هایی ما فرار کرده. وظیفه ما این است که قبل از برگشت به روهان پدایش کنیم و کمکش کنیم. شاید از فنگورن ترس به دلمان راه دهیم، چرا که ضرورت او را به آن مکان تاریک رانده.»

گیملی گفت: «منی‌دالم از چه چیز بیشتر ترس به دلم می‌افتد: از فنگورن، یا فکر این که جاده طولانی روهان را پای پیاده طی کنیم.» آراگورن گفت: «راه بیافتید برویم به جنگل.»

طولی نکشید که آراگورن نشانه‌های تازه‌تری پیدا کرد. در جایی نزدیک ساحل آلت‌واش به ردّ باهای تازه برخوردند: نه ردّ پای هلیت، اما ردّ چندان عمیق نبود و چیز زیادی از آن نمی‌شد دریافت. سپس دوباره زیر تنه یک درخت بزرگ درست در حاشیه جنگل ردّهای بیشتری یافت شد. خاک عاری از گیاه و خشک بود و چیز زیادی را بازگو نمی‌کرد.

آراگورن گفت: «یک هایت دست‌کم مدتی اینجا ایستاده و پشت سرش را نگاه کرده؛ بعد برگشته و وارد جنگل شده.»

بیداشان نکنیم، به هیچ درشان نخواهیم خورد، جز این که کارشان بشینیم و رواقمان را از راه گرسنگی کشیدن با هم نشان شان بدهیم.»

آراگورن گفت: «اگر واقعاً این تنها کاری باشد که از دستمان بریاید، پس باید همین کار را بکنیم. راه بیافتید برویم.»

سرانجام به انتهای تپه پر شیب و دیوارمانند چوب‌ریش رسیدند و به دیواره صخره‌ای با پلکان زمختاش که به سمت رف مرتفع پیش می‌رفت نگاهی انداختند. پرتو خورشید راه خود را از میان ابرهای شانان باز می‌کرد و جنگل اکنون کمتر بی‌روح و اندوهبار به نظر می‌رسید.

لگولاس گفت: «بیاید بالا برویم و نگاهی به دور و برمان بیاندازیم؛ هنوز هم احساس تنگی نفس دارم. دوست دارم کمی هوای آزاد تنفس کنم.»

همسفران شروع به بالا رفتن کردند. آراگورن آخر از همه می‌آمد و آهسته‌تر حرکت می‌کرد؛ مشغول کاویدن دقیق پله‌ها و برآمدگی سنگ‌ها بود.

گفت: «تقریباً مطمئنم که هایت‌ها آن بالا بوده‌اند. اما رذهای دیگری هم هست، رذهای خیلی عجیب که از آنها سر در نمی‌آورم. می‌دانم آیا می‌توانیم از روی این سنگ چیزی بینیم که کمک‌مان کند تا مسیر بعدی شان را حدس بزنیم؟»

برخاست و به اطراف نگاه کرد، اما چیزی ندید که به دردی بخورد. مشرف به جنوب و شرق بود؛ اما فقط چشم‌انداز مشرق باز بود. اینجا سر درختان را می‌دید که به ردیف ارتفاعشان کاهش می‌یافت تا

گیملی ناخشنودی خود را نشان داد: «مطمئنم که می‌توانستی، به هر حال تو از الف‌های جنگلی هستی، هر چند الف‌ها از هر نژاد که باشند، مردم عجیبی هستند. با این حال به من آرامش می‌دهی، هر جا تو بروی من هم می‌روم. اما کمانت را توی دست آماده نگاه دار، و من هم تیرزینم را توی کمربندم شل می‌بندم.» و با عجله اضافه کرد: «نه برای استفاده روی درخت‌ها»، و به درخت‌هایی که زیرشان ایستاده بودند نگاهی انداخت. «دوست ندارم پیرمرد را غفلتاً بدون آن که حربه آماده دم دستمان باشد ملاقات بکنیم، هم‌اش همین. راه بیافتید برویم!»

با این حرف سه نخچیرگیر در داخل جنگل فرو رفتند. لگولاس و گیملی تعقیب رد را بر عهده آراگورن گذاشتند. چیزهای اندکی وجود داشت که او بتواند ببیند. کف جنگل خشک و پوشیده از توده‌های برگ بود؛ اما با این حدس که فزاری‌ها نزدیک آب خواهند ماند، اغلب به کرانه رودخانه بازمی‌گشت. پس به این ترتیب به جایی رسید که مری و بن‌پین آب نوشیده و پاهانشان را شسته بودند. اینجا رد پای دو هلیت، یکی مختصری کوچک‌تر از دیگری، آن قدر واضح بر جا مانده بود که همه می‌توانستند ببینند.

آراگورن گفت: «این خبر خوبی است، اما رذها مربوط به دو روز پیش‌اند و به نظر می‌رسد که هایت‌ها درست در اینجا ساحل رودخانه را رها کرده باشند.»

گیملی گفت: «پس حالا باید چه کار کنیم؟ نمی‌توانیم که در طول فنگورن به این انبوهی دنبالش برویم. آذوقه‌مان ته می‌کشد. اگر زود

تک‌نکشان نوعی حالت انتظار عجیب داشتند: چیزی داشت نزدیک می‌شد که از نوعی نیروی پنهانی یا تهدیدآمیز برخوردار بود.

وقتی پیروم قدم به قدم نزدیک شد، گیملی زمانی با چشمان گشوده به او خیره شد. بعد به یکباره و بی‌آن که دیگر بتواند بر خودش مسلط باشد، ترکیب: «کمانت، لگولاس! کمانت را بکش! آماده باش! سارومان است و اجازه نده حرف بزنی یا جادومان بکنند! مهلت نده!»

لگولاس کمانش را برداشت و آهسته کشید، انگار که میل دیگری در مقابلش مقاومت می‌کرد. تیری را آزاد در دست گرفت، اما آن را روی زه قرار نداد. آراگورن ساکت ایستاد: چه‌راهش حالتی هشیار و مشتاق داشت.

گیملی با نجوایی بی‌حیچ‌گونه گفت: «منتظر چه هستی؟ چه مرگت است؟»

آراگورن آهسته گفت: «حق با لگولاس است. نمی‌توانیم یک پیروم را مثل این غافلگیرانه و بدون سؤال و جواب با تیر بزنییم. حالا دچار هر ترس و تردیدی که می‌خواهد باشیم. نگاه کن و منتظر باش!» در آن لحظه پیروم بر سرعت گام‌هایش افزود و با سرعتی شگفت‌انگیز خود را به پای دیوارهٔ صخره‌ای رساند. آنگاه ناگهان بالا را نگاه کرد، و در این اثنا بی‌حرکت ایستاده بودند و پایش را نمی‌نگریستند. هیچ صدایی نبود.

نمی‌توانستند چه‌راهش را ببینند: تقاب داشت و از روی آن تقاب کلاه لبه پهنی روی سر، چنان که تمام چه‌راهش تحت‌الشماع آن قرار گرفته بود، جز انتهای بینی و ریش خاکستری‌اش. با این حال به نظر

به دشتی که از آن آمده بودند، منتهی می‌شد.

لگولاس گفت: «یک مسیر خیلی طولانی را غیر مستقیم آمده‌ایم. اگر همان روز دوم یا سوم سفر، رودخانهٔ بزرگ را ترک می‌کردیم و مستقیم به طرف غرب می‌آمدیم حالا همگی صحیح و سالم اینجا بودیم. کم هستند کسانی که می‌توانند پیش‌بینی کنند راه آنها را کجا می‌برد، تا آن که می‌بینند به آخر راه رسیده‌اند.»

گیملی گفت: «ولی ما دلمان نمی‌خواست به فنگورن بیاییم.»

لگولاس گفت: «ولی الآن توی فنگورن هستیم و قشنگ توی تله افتاده‌ایم. نگاه کن!»

گیملی گفت: «به چه چیزی نگاه کنی؟»

«انجا توی درخت‌ها.»

«کجا؟ من که چشم‌الف‌ها را ندارم.»

لگولاس گفت: «هیس! آهسته صحبت کن! نگاه کن!» و اشاره‌ای کرد. «باین توی بیشه، آن پشت راهی که ما الآن از آن آمدیم، خودش است. نمی‌بینی‌اش که دارد از پشت درخت‌ها می‌گذرد؟» گیملی گفت: «دیدیم، حالا دیدیم! بین آراگورن! نگفتم که مواظب باش! این هم آن پیروم. هم‌هانش هم با شنتر و پندره‌های خاکستری کتیف: برای همین هم بود که اول نمی‌دیدمش.»

آراگورن نگاه کرد و هیکل خمیده‌ای را دید که آهسته آهسته حرکت می‌کرد. خیلی دور نبود. به گلای پیری می‌مانست که خسته و فرسوده گام برمی‌دارد و به چوبدست زمختی تکیه می‌کرد. سرش پایین بود و به طرف آنها نگاه نمی‌کرد. اگر سرزمین دیگری بود با مهربانی به او خوشامد می‌گفتند: اما اکنون ساکت ایستاده بودند و هر

خوشوقتم!» وقتی چند قدم با آنها فاصله داشت ایستاد و به چوبدستانش تکیه کرد و سرش را جلو آورد. و از زیر نقاب به آنها خیره شد. «شما این طرف‌ها چه کار می‌کنید؟ یک الف و یک آدم و یک دورف، و همه هم به شیوهٔ الف‌ها لباس پوشیده‌اید. شکی ندارم که پشت سر همهٔ اینها داستانی هست که ارزش شنیدن دارد. این طرف‌ها از این چیزها زیاد ندیده‌اند.»

آراگورن گفت: «مثل کسی حرف می‌زنی که فنگورن را خوب می‌شناسد. این طور نیست؟»

پیرمرد گفت: «نه خیلی خوب. عمر می‌خواهد که آدم این طرف‌ها را بشناسد. اما من گاه‌گداری به اینجا آمده‌ام.»

آراگورن گفت: «ممکن است اول اسمتان را بدانیم، و بعد حرف‌هایی را که می‌خواستید بگویید، بشنویم؟ صبح دارد می‌گذرد و ما مأموریتی داریم که نمی‌شود به تعویق انداخت.»

«چیزی را که می‌خواستیم بگویم گفته‌ام: شما چه می‌کنید و چه حکایتی از خودتان می‌توانید تعریف کنید؟ همین‌طور هم می‌توانید اسم مرا حدس بزنید!» حرفش را برید و خنده‌های طولانی و ملایم کرد. آراگورن احساس کرد که با صدای او سرتاپایش به لرزه افتاد، نوعی لرزهٔ سرد و عجیب؛ و با این حال احساسش، احساس ترس یا دلهره نبود. بیشتر مثل قرار گرفتن در معرض نوعی باد سوزدار بود، یا مثل سیل باران سرد که آدم را از خوابی ناآرام بیدار کند.

پیرمرد دوباره گفت: «اسم من! اسمم را قبلاً حدس نزده‌اید؟ فکر می‌کنم اسمم را قبلاً شنیده باشید، بله، حتماً آن را شنیده‌اید. خوب زود باشید، داستان خودتان را تعریف نمی‌کنید؟»

آراگورن رسید که برق چشمان تیز و روشن او را از میان سایهٔ صورت نقاب‌دارش تشخیص می‌دهد.

سراپتام پیرمرد سکوت را شکست. با صدایی نرم گفت: «چه ملاقات خوشایندی. دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم. شما پایین می‌آیید، یا من بالا بیایم؟» بدون آن که منتظر جواب بهماند شروع به بالا آمدن کرد.

گیملی گفت: «زود باش! متوقفش کن لگولاس!»

پیرمرد گفت: «مگر نگفتم که دلم می‌خواهد با شما حرف بزنم؟ آن کمان را کنار بگذار، ارباب الف!»

کمان و تیر از دستان لگولاس افتاد و دست‌هایی او رها در کنارش آویزان ماند.

«و شما ارباب دورف از تو تنها می‌کنم که دست از قبضهٔ تبرزین ات برداری تا آن که من برسم بالا! نیازی به مشاجره‌هایی مثل این نیست.»

گیملی، یکه خورد و سپس مثل سنگ بی‌حرکت ایستاد، در حالی که پیرمرد از پله‌های زمخت به چالاکي یک بز بالا می‌جست. همهٔ خستگی‌اش انگار او را ترک گفته بود. وقتی با بر روی رف گذاشت، برقی دیده شد، البته کوتاه‌تر از آن که بشود مطمئن شد: نوعی درخشش سریع و سفید، انگار تن پوشی که در لفاغهٔ کهنه‌پاره‌های خاکستری قرار داشت لحنهای آشکار شده بود. صدای دم گیملی همچون صدای هیس هیس بلندی در سکوت شنیده می‌شد.

پیرمرد به طرفشان آمد و گفت: «دوباره از ملاقات شما

می‌زند که کنار آمدن با آن حتی برای یک ساحر هم سخت باشد.»

بیرمرد خیلی سریع‌تر از او بود. از جا جست و بالای صخره‌های بزرگ پرید. آنجا ایستاد و ناگهان قد کشید و روی او خیمه زد. تقاب و زنده‌پاره‌های خاکستری‌اش به کناری پرت شد. تن‌پوش سفیدش درخشیدن گرفت. چوب‌دستش را بالا آورد و تیرزین گیملی از چنگ او بیرون پرید و با صدای زنگ‌دار به زمین افتاد. شمشیر آراگون شق و رق در دست بی‌حرکتش با شعله‌ای ناگهانی گر گرفت. لگولاس فریاد بلندی کشید و تیری را در ارتفاع زیاد به آسمان رها کرد: تیر در میان برق شعله آتش ناپدید شد.

فریاد زد: «میترا لندیرا! میترا لندیرا!»

بیرمرد گفت: «دوباره می‌گویم لگولاس، از ملاقاتتان خوشوقتیم!»  
همگی به او چشم دوختند. موهایش مثل برف در مقابل آفتاب می‌درخشید؛ رایش به رنگ سفید درخشان بود؛ چشمانش در زیر ابروان پرپشت مثل پرتو خورشید روشن بود و نافذ. دستانش توانا بود. با آمیزه‌ای از تعجب و شادمانی و ترس ایستاده بودند و حرفی برای گفتن نمی‌یافتند.

سرانجام آراگون حرکتی به خود داد. گفت: «گندالف! درست موقعی که احتیاج داشتیم با این که امیدمان به کلی از دست رفته بود به میان ما برگشتی! چه پرده‌ای جلوی چشمانم را گرفته بود؟ گندالف!»  
گیملی چیزی نگفت. اما به زانو درآمد و چشمانش را پوشاند.

بیرمرد تکرار کرد: «گندالف.» گویی از خاطرات قدیم‌اش واژه‌های را که مدت‌ها بلااستفاده بود، به یاد می‌آورد. «بله، اسم همین بود. من

سه همراه ساکت ایستادند و پاسخی ندادند.

بیرمرد گفت: «بعضی‌ها ممکن است شک برشان دارد که آیا مأموریت شما گمتهی است یا نه. خوشبختانه من چیزهایی از مأموریت شما می‌دانم. به گمانم شما دارید رُ پای دو هایت جوان را تعقیب می‌کنید. بله، هایت، طوری نگاه می‌کنید که انگار هیچ وقت این اسم عجیب به گوشتان نخورده. به گوشتان خورده، همین طور هم به گوش من. خوب آنها پربروز از تپه بالا آمدند؛ و با کسی ملاقات کردند که انتظارش را نداشتند. خیالتان راحت شد؟ حالا لابد دلتان می‌خواهد بدانید که آنها را کجا برده‌اند؟ خوب، خوب شاید بتوانم خبرهایی را در این باره به شما بدهم. ولی چرا ایستاده‌ایم؟ مأموریت شما همین طور که می‌بینید آن قدرها هم که فکر می‌کردید، فوری و فوتی نیست. اجازه بدهید بنشینیم و راحت‌تر باشیم.»

بیرمرد روگرداند و به طرف توده سنگ‌های ریخته و صخره زیر پرتگاه پس پشت حرکت کرد. بی‌درنگ گویی که افسون باطل شده باشد، دیگران آسوده شدند و به حرکت درآمدند. دست گیملی بلافاصله به طرف دسته تیرش رفت. آراگون شمشیرش را بیرون کشید. لگولاس کمانش را برداشت.

بیرمرد اعتنایی نکرد و خودش خم شد و روی یک سنگ کوتاه مسطح نشست. آنگاه شغل خاکستری او کنار رفت و آنها دیدند که جای تردید نیست و او سر تا پا سفید پوشیده است.

گیملی فریاد زد: «سارومان!» و تیرزین در دست به طرف او جهید.  
«حرف بزن! بگو که دوست‌های ما را کجا قایم کرده‌ای! چه بلایی سرشان آورده‌ای؟ حرف بزن و گرنه با این تیر چنان به فرق کلاهت

گندالف گفت: «نه، من پیدایشان نکردم. تاریکی روی درزه‌های امین مویل را پوشانده بود و من از اسارت آنها باخبر نشدم تا آن که عقاب خیرش را به من داد.»

لگولاس گفت: «عقاب! من یک عقاب در ارتفاع زیاد و آن دوره دیدم: آخرین بار سه روز پیش روی امین مویل بود.»

گندالف گفت: «بله، آن عقاب، گوانی‌بیر فرمانروای باد بود، همان که از اورتالک نجاتم داد. من او را جلوتر از خودم فرستاده بودم که رودخانه را زیر نظر بگیرد و خبر جمع کند. چشم او تیز است، اما نمی‌تواند همهٔ رفت و آمدها را در زیر تپه‌ها و درخت‌ها ببیند. بعضی از چیزها را او دیده، و بعضی‌ها را خودم دیدم. حلقه الآن از دسترس کمک من یا کمک هر یک از افراد گروهی که از ریوندل عازم شدیم، خارج شده. خیلی احتمال داشت که پیش دشمن لو برود، اما فرار کرد. من هم نقشی در این قضیه داشتم؛ چون در یک نقطهٔ مرتفع نشستم و با برج تاریک جنگیدم؛ و سایه عبور کرد. بعد خسته بودم، خیلی خسته؛ و با افکار تاریک مدت زیادی راه رفتم.»

گیملی گفت: «پس تو از فرودو خبر داری! اوضاعش چه‌طور است؟»

«نمی‌توانم بگویم. از خطر عظیمی نجات پیدا کرد، اما هنوز خطرات زیادی جلوی رویش قرار دارد. تصمیم گرفت تنها به موردور برود و راه افتاد و رفت. فقط همین را می‌توانم بگویم.»

لگولاس گفت: «تنهایی نه. ما فکر می‌کنیم که سام هم با او رفته.» گندالف گفت: «واقعاً؟» و برقی در چشمان و تبسمی در چهارهانش بدیدار شد. «واقعاً با او رفت؟ این خبر برایم جدید است، اما باعث

گندالف بودم.» از صخره پایین آمد و شل خاکستری خود را برداشت و دور خود بیچید: ابتدا انگار که خورشید داشت می‌درخشید، اما اکنون گویی دوباره زیر ایرها پنهان شده بود. گفت: «بله، هنوز می‌توانید گندالف صدایم کنید.» صدا صدای دوست و راهنمای سابق‌شان بود. «بلند شو گیملی عزیزم، تصمیمی متوجه تو نیست، و من هم هیچ آسیبی ندیده‌ام. راستش دوستان عزیزم، هیچ‌کدام از شما سلاحی ندارید که بتواند آسیبی به من بزند. خوشحال باشیدا دوباره به هم برخوردیم. درست موقعی که جهت موج عوض شده است. تو توان بزرگ دارد نزدیک می‌شود، اما جهت موج عوض شده است.»

دستش را روی سر گیملی گذاشت، و دورف بالا را نگاه کرد و ناگهان خندید. گفت: «گندالف! ولی تو سر تا پا سفید پوشیده‌ای!» گندالف گفت: «بله، من الآن سفیدپوشم. در واقع به عبارتی می‌شود گفت من سارومان هستم، سارومان آن طور که باید می‌بود. ولی بیاید از خودتان برانیم بگویند! بعد از آن که جنا شدیم، از وسط آتش و آب‌های عمیق گذشتیم. خیلی چیزها را که به تصور خودم می‌دانستم، فراموش کردم، و خیلی چیزها را که فراموش کرده بودم، دوباره یادم آمد. خیلی چیزها را که دورند می‌توانم ببینم، اما خیلی چیزها را که کاملاً نزدیک و دم دست‌اند، نمی‌بینم. از خودتان برانیم بگویند.»

آراگورن گفت: «دوست داری چه چیزی را بدانی؟ آن همه اتفاق بعد از جدا شدن ما در روی بل: داستانش دراز است. اول از همه خبر هایت‌ها را به ما نمی‌دهی؟ تو آنها را پیدا کردی، آنها سلامت‌اند؟»

تعجبم نمی‌شود. عالی! چقدر عالی! شما دلم را روشن کردید. باید مفصل برابم تعریف کنید. حالا کنارم بنشینید و داستان سفرتان را برابم بگویید.»

همسفران کنار پای او روی زمین نشستند و آراگورن داستان از سر گرفت. مدتی دراز گندالف چیزی نگفت و سوالی نپرسید. دستاش را روی زانویش گذاشته و چشمانش را بسته بود. سرانجام وقتی آراگورن از مرگ بورومیر و سفر آخرش بر روی رودخانه بزرگ حرف زد، پیرمرد آهی کشید.

به آرامی گفت: «تو همه چیزهایی را که می‌دانستی یا حدس می‌زدی، نگفتی آراگورن دوست من. بیچاره بورومیر! درک نمی‌کنم که چه اتفاقی برای او افتاد. چه مسیر غم‌انگیزی برای مردی مثل او؛ یک جنگجو، فرمانروای مردان، گالادریل گفت که او در خطر بود، اما دست آخر توانست که فرار کند. خوشحالم، حتی اگر به خاطر بورومیر هم که باشم، آمدن هایت‌های جوان با ما بیهوده نبود. اما نقشه‌ی که آنها باید در ماجرا به عهده بگیرند، فقط این نبود. آنها به فنگورن کشانده شدند و آمدن آنها مثل افتادن سنگ‌های کوچکی بود که باعث ریختن بهمن در کوه می‌شود. حتی همین الآن که اینجا صحبت می‌کنیم، صدای اولین غرش‌ها را می‌شنوم. ای کاش وقتی سد می‌تُرکد سارومان از خانه‌اش فرار نکند!»

آراگورن گفت: «از یک لحاظ تو اصلاً عوض نشده‌ای دوست عزیزم، هنوز با معما حرف می‌زنی.»

گندالف گفت: «چه؟ با معما؟ نه! چون داشتم با صدای بلند با خودم

حرف می‌زدیم. یک عادت قدیمی است: روی حرف من با خردمندترین فرد حاضر بود که می‌شود با او حرف زد؛ توضیح‌های طولانی که جوان‌ها به آن احتیاج دارند، خسته‌کننده است.» خندید، اما صدایش 'کنون مثل پرتو آفتاب گرم و مهربان به نظر می‌رسید.

آراگورن گفت: «من حتی با حساب مردان خاندان‌های باستان هم جوان نیستم. افکارت را بی‌پرده برای من بازگو نمی‌کنی؟»

گندالف گفت: «آن وقت باید چه بگویم؟» و متفکرانه لحظه‌ای مکث کرد. «اگر دوست داری که یک قسمت از افکارم را تا جایی که می‌شود روشن بفهمی، وضع به طور خلاصه از دید من این طور است: دشمن مسلماً مدت‌هاست فهمیده که حلقه عازم شده و یک هایت حامل آن است. حالا تعداد گروه ما را که از ریوندل راه افتادند می‌داند، و می‌داند که هر کدام از ما چه قسم مردمی هستیم. اما هنوز قصد ما را به روشنی درک نکرده. خیال می‌کند که همه ما داریم به میانس تیریت می‌رویم؛ چون اگر خودش جای ما بود همین کار را می‌کرد. و به زعم او، این کار ضربهای سهمگین به اقتدار او خواهد زد. راستش چون نمی‌داند چه فرد قدرتمندی ظهور خواهد کرد و حلقه را به کار خواهد برد و به او حمله خواهد کرد و خواهد خواست که او را براندازد و جایش را بگیرد به شدت می‌ترسد. این که بخواهیم او را از تخت به زیر بکشیم و کسی را جانشین‌اش نکنیم، فکری است که به ذهن او نمی‌رسد. این که بخواهیم خود حلقه را نابود کنیم، هنوز به تاریک‌ترین خواب‌های او هم راه پیدا نمی‌کند. می‌بینید که بدون شک این از بخت خوش ماست و مایه امیدواری است. چون انتظار جنگ را می‌کنند، جنگ را شروع کرده، و اعتقاد دارد که وقتی برای تلف کردن

سوار سفید / ۱۸۷

نزدیک شود، کمک آنها را از میناس تیریت منحرف می‌کند. اما سلاخی که نشود به آن اعتماد کرد، همیشه توی دست خطرناک است. سارومان هم خیال داشت که حلقه را برای خودش، ضبط بکند، یا لااقل چند هلیت را برای مقاصد پلیش به دام بیندازد. پس دشمنان بین خودشان چاره را این دیدند که مری و بی‌بین را با این سرعت خارق‌العاده به فنگورن بیارند و چه به موقع، که در غیر این صورت اصلاً راهشان به این طرف‌ها نمی‌افتاد!

«همین طور هم کاری کردند که تردیدهای جدید دامنگیرشان بشود و نقشه‌هاشان را به هم بزنند. به لطف سوارهای روهان هیچ خبری از نبرد به موردور نمی‌رسد؛ اما فرمانروای تاریکی می‌داند که دو هلیت را در امین مویل اسیر گرفته‌اند و برخلاف اراده خادمان او به طرف ایزنگارد برده‌اند. حالا او باید از ایزنگارد هم مثل میناس تیریت وحشت داشته باشد. اگر میناس تیریت سقوط کند، بدا به حال سارومان.»

گیملی گفت: «جای تأسف است که دوستان ما این وسط قرار دارند. اگر هیچ سرزمینی ایزنگارد و موردور را از هم جدا نمی‌کرد، آن وقت می‌توانستند با هم بجنگند و ما نگاه می‌کردیم و منتظر می‌ماندیم.»

گندالف گفت: «آن وقت فاتح، قوی‌تر از همیشه بیرون می‌آید و تمام تردیدها کنار می‌رفت. اما ایزنگارد نمی‌تواند با موردور بجنگد، مگر این که سارومان اول حلقه را به چنگ بیارد. الآن دیگر این کار را نمی‌تواند بکند. هنوز از خطری که تهدیدش می‌کند، خبر ندارد. خیلی چیزهاست که او خبر ندارد. چنان اشتیاقی به گرفتن طمعماش داشت

نیست؛ چون اوست که اولین ضربه را می‌زنند، اگر آن را به حد کافی محکم بزنند، شاید نیاز به ضربه‌های دیگر نباشد. پس نیروهایی را که مدت‌ها بود آماده‌شان می‌کرد، خیلی زودتر از آنچه قصد داشت وارد عمل کرده، فرمانروای ابله چون اگر تمام نیرویش را به کار می‌برد که موردور را حفاظت بکند، به نحوی که دیگر کسی نتواند وارد موردور شود، و تمام ترفندهای خودش را صرف پیدا کردن حلقه می‌کرد، آن وقت امید از دست می‌رفت: نه حلقه و نه حامل آن نمی‌توانستند از چنگ او فرار کنند، اما الآن چشم او به خارج دوخته شده و نه به نزدیکی‌های خانه‌اش؛ و اغلب نگاهش متوجه میناس تیریت است طولی نمی‌کشد که نیروهایش مثل توفان بر سر آنها نازل می‌شوند.

«چون از همین الآن می‌داند بیک‌هایی که فرستاده بود تا کمین گروه را بکشند از عهده کار برنیامدند. آنها حلقه را پیدا نکردند. هیچ هلیتی را هم به اسارت نگرفته‌اند. اگر تا همین حد هم موفق می‌شدند، ضربه سنگینی به ما می‌خورد، و ممکن بود که ضربه مهلکی باشد. ولی بیایید قلب خودمان را با تصور آزمون وفاداری نجیبانه آنها در برج تاریک چرکین نکتیم. چون دشمن شکست خورده - البته تا این جا. به لطف سارومان.»

گیملی گفت: «پس سارومان خائن نیست؟»

گندالف گفت: «راستش هست. خیانت او مضاعف است. و این عجیب نیست؟ هیچ چیز بین مصیبت‌هایی که از قدیم تحمل کرده بودیم، مثل خیانت ایزنگارد ناگوار نبود. حتی اگر بخواهیم سارومان را فرمانروا یا فرمانده به شمار آوریم، قدرت او خیلی زیاد شده. مردان روهان را زیر تهدید گرفته و به محض این که ضربه اصلی از شرق

یورشش را به روان دو و سه برابر کند. اما حالا که سرگرم افکار آتشین خودش است، خطر دیگری را که در تمام این مدت بیخ گوشش بود نمی‌بیند. چوب‌ریش را فراموش کرده.»

آراگورن، با لبخندی بر لب گفت: «حالا داری دوباره با خودت صحبت می‌کنی. من چوب‌ریش را نمی‌شناسم. تا اندازه‌ای به خیانت‌پیشگی مضاعف سارومان بی برده‌ام؛ با این حال نمی‌فهمم آمدن دو هابیت به فنگورن چه سودی داشته، جز این که ما را درگیر یک تعقیب طولانی بی‌ثمر کرده.»

گیملی گفت: «یک دقیقه صبر کن! یک چیز دیگر هست که من اول دوست دارم بدانم. آن که ما در شب دیدیم تو بودی یا سارومان، گندالف؟»

گندالف جواب داد: «مسلماً شما مرا ندیده‌اید، بنابراین حدس می‌زنم که سارومان را دیده‌اید. ظاهراً آن قدر شبیه هم به نظر می‌رسیم که باید عذر تو را برای زدن ضربه‌علاج‌ناپذیر به فرق کلاه‌هم موجه دانست.»

گیملی گفت: «خوب، خوب؛ خوشحالم که این تو نبودی.» گندالف دوباره خندید. گفت: «بله، دورف عزیزم، مایه تسلی خاطر است که آدم در هیچ مورد اشتباه نکند. نه تنها آن را خوب می‌دانم، بلکه هرگز تو را به خاطر نحوه‌استقبالت از خودم سرزنش نمی‌کنم. چه‌طور می‌توانم این کار را بکنم، منی که اغلب به شما توصیه کرده‌ام که وقتی با دشمن سر و کار دارید حتی به دست‌های خودتان هم اعتماد نکنید. سعادتمند باشی گیملی پسر گل‌بین! شاید یک روز هر دوی ما را کنار هم ببینی و نظرت را راجع به ما بگویی!»

که نتوانست توی خانه صبر کند و برای دیدن و پایشن یک‌هانش به اینجا آمد. اما یک بار هم که شده خیلی دیر رسید و نبرد بدون کمک او، قبل از این که به این نواحی برسد، تمام شده بود. زیاد اینجا نماند. من افکارش را خواندم و تردیدش را تشخیص دادم. در امر پیشه‌ها هیچ مهارتی ندارد. به این نتیجه رسیده که سوارها، همه را در میدان نبرد کشته و سوزانده‌اند؛ اما نمی‌داند که آیا اورک‌ها کسانی را اسیر آورده بودند، یا نه. همین طور هم از نزاع بین خادمان خودش و اورک‌های موردور خبر ندارد؛ از طرف دیگر از پیک بالدار بی‌خبر است.»

لگولاس گفت: «پیک بالدار؛ من بالای سارن کبیر با کمان کالادریل به طرفش تیر انداختم و از آسمان به زمین کشیدمش، وحشت به دل همه ما انداخت. این دیگر چه موجود وحشت‌انگیز جدیدی است؟»

گندالف گفت: «موجودی که نمی‌شود آن را با تیر کشست. تو فقط مرکب او را کشته‌ای. چون او بزرگول بود، یکی از آن نه تن که حالا سوار مرکب‌های بالدار است. وقتی جلوی نور خورشید گرفته شد چیزی نمی‌کشد که وحشت آنها بر روی آخرین لشکرهای دوستانمان سایه می‌اندازد. اما آنها هنوز اجازه ندارند که از رودخانه بگذرند، و سارومان از هیبت جدیدی که اشباح حلقه به خود گرفته‌اند، بی‌خبر است. فکر و ذکرش همیشه متوجه حلقه است. آیا وقتی نبرد در گرفت آنجا بود؟ آن را ببینا کردند؟ اگر نتودن، فرمانروای سرزمین چلک‌سواران تصادفاً آن را به دست بیاورد و از قدرتش باخبر بشود، چه؟ این خطری است که او انتظارش را می‌کشد، و با سرعت به طرف ایزنگارد فرار کرده تا

شایعات دنیای خارج نگرانش می‌کند. من چهار روز پیش دیدمش که لابلای درخت‌ها راه می‌رفت و فکر می‌کنم که مرا دیده، چون مکث کرد؛ اما من حرفی نزدیم. چون سخت در فکر بودم، و خسته از دست و پنجه نرم کردن با چشم موردوز؛ او هم حرفی نزد و اسمم را صدا نکرد.»

گیملی گفت: «شاید او هم فکر کرد، که سارومانی. ولی تو طوری از او حرف زدی که انگار از دوستانت است. فکر می‌کردم فنگورون خطرناک است.»

گندالف فریاد زد: «خطرناک! من هم همین‌ام، خیلی خطرناک. خیلی خطرناک‌تر از هر چیزی که تا به حال دیده‌اید، مگر این که شما را زنده پیش تخت فرمانروای تازیکی ببرند. از آنگورن هم خطرناک است و همین‌طور هم لگولاس. خطر دور و برت را گرفته‌گیملی پسر گلوبن؛ چون خود تو هم به شیوه خودت خطرناک هستی. یقیناً جنگل فنگورن پر از خطر است - به‌خصوص برای کسانی که تبر به دست آماده‌اند؛ و خود فنگورن، او هم خطرناک است؛ اما از طرفی عاقل است و کمابیش مهربان. ولی پیمانۀ صبرش آهسته و در طول زمان لبریز شده و خشمش بیرون ریخته و تمام جنگل با آن پر شده. آمدن هایت‌ها و خبری که آنها آوردند باعث شد که خشم او سر برود: طولی نمی‌کشد که مثل سیل جاری می‌شود؛ اما موج آن بر ضد سارومان و تیره‌های ایرنگارد وارد عمل شده. چیزی دارد اتفاق می‌افتد که از زمان روزگار پیشین سابقه نداشته. انت‌ها دارند بیدار می‌شوند و متوجه می‌شوند که نیرومند هستند.»

لگولاس شگفت‌زده پرسید: «آنها چه کار می‌کنند؟»

لگولاس داخل بحث شد: «ولی هایت‌ها! ما راه درازی را در جست‌وجوی آنها آمده‌ایم و تو ظاهراً می‌دانی که کجا هستند. حالا کجا هستند؟»

گندالف گفت: «با چوب‌برش و انت‌ها.»

از آنگورن شگفت‌زده گفت: «انت‌ها! پس قصه‌های قدیمی درباره ساکنان اعماق جنگل‌ها و چوپان درخت‌ها حقیقت دارد؟ هنوز هم انتی توی این دنیا هست؟ فکر می‌کردم که آنها فقط خاطره روزگار قدیم‌اند، تازه اگر واقعاً چیزی جز یک افسانه روهانی نباشند.»

لگولاس فریاد زد: «یک افسانه روهانی! نه، هر الفی در سرزمین وحشی تراه انوردیم‌های پیر و غم و غصه طولانی آنها را می‌خواند. با این حال در بین ما هم آنها فقط خاطره‌اند. اگر یکی از آنها را می‌دیدم که هنوز توی این دنیا می‌گردد، آن وقت واقعاً دوباره احساس جوانی به من دست می‌داد! ولی چوب‌برش: این یعنی ترجمه فنگورن به زبان مشترک؛ تو انگار از یک فرد صحبت می‌کردی. چوب‌برش کیست؟»

گندالف گفت: «آه! سؤالتان خیلی طولانی است. با آن مقدار کمی که من از این داستان‌کنند و طولانی می‌دانم، می‌شود برایش قصه‌ای تعریف کرد که الان وقتش را نداریم. چوب‌برش فنگورن است، نگهبان جنگل؛ او پیرترین انت است، مسن‌ترین موجود زنده‌ای که هنوز روی سرزمین میانه، در زیر خورشید می‌گردد. لگولاس آرزو می‌کشم که ای کاش به او بر بخوری. بخت با مری و بئینین یار بود: آنها او را همین‌جا دیدند، درست جایی که نشستیم، چون دو روز پیش به اینجا آمد و آنها را به خانه‌اش که آن دورها در دامنه کوه‌هاست برد. اغلب به اینجا می‌آید، به خصوص وقتی که دل‌نگرانی دارد، و

تا سر حد نوبندی با خطر دست و پنجه نرم کنیم، اما آن یکی خطر مرگبار دور شده است.»

برگست گفت: «بیا آراگورن پسر آراتورن! از تصمیمی که در دوزۀ امین مویل گرفتگی بشیمان نباش و همین‌طور هم این تعقیب را بیهوده نخوان: تو در هنگامهٔ شک و تردید راهی را که به نظرت درست بود، انتخاب کردی: انتخابت درست بوده و پاداشت را گرفتاری. برای همین به موقع همدیگر را دیدیم که در غیر این صورت ممکن بود دیر به هم بر بخوریم، اما مأموریت دوستان تو به پایان رسیده. مسیر بعدی‌ات را قوی که داده‌ای تعیین می‌کند. باید به ادوراس بروی و تتودن را در کاخاش پیدا کنی، چون الآن به تو نیاز دارند. برق آندوریل باید در نبردی که این همه منتظرش بوده‌ایم، از پرده بیرون بیافتد. در روهان جنگ درگرفته، و خطر بزرگ‌تر آنجاست: اوضاع کم‌کم دارد برای تتودن مصیبت‌بار می‌شود.»

لگولاس گفت: «پس ما نباید دوباره آن هابیت‌های جوان و شنگول را ببینیم؟»

گندالف گفت: «من این حرف را نزنم. کسی چه می‌داند؟ صورت باشید. جایی بروید که باید بروید، و امیدوار باشید! به ادوراس! من نیز به آن سو می‌روم.»

آراگورن گفت: «برای پیاده رفتن راه درازی است، پیر یا جوان فرقی نمی‌کند. می‌ترسم پیش از این که به آنجا برسیم جنگ تمام شده باشد.»

گندالف گفت: «خواهیم دید. خواهیم دید. حالا همراه می‌آیید؟» آراگورن گفت: «بله، با هم راه می‌افتیم. اما تردیدی ندارم که اگر

گندالف گفت: «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم خودشان هم بدانند. عجیب است.» ساکت شد و سرش را متفکرانه خم کرد.

دیگران نگاهی به او انداختند. پرتو خورشید از میان ابرهای گذرا روی دستاش افتاده بود، دستانی که اکنون که آنها را روی داماش رو به بالا گرفته بود: به نظر می‌رسید که مثل فنجانی که با آب پر شده باشد، با نور پر شده‌اند. سرانجام نگاهی را بالا آورد و مستقیم به خورشید خیره شد.

گفت: «صبح دارد می‌گذرد. به زودی باید برویم.»

آراگورن پرسید: «می‌رویم دوستان را بیما کنیم و چوب‌ریش را ببینیم؟»

گندالف گفت: «نه، این راهی نیست که شما باید بروید. من حرف‌های امیدوارکننده‌ای زدم، اما فقط امیدوارکننده. امید پیروزی نیست. جنگ، ما و دوستان ما را تهدید می‌کند، جنگی که در آن فقط استفاده از حلقه می‌تواند پیروزی ما را تضمین کند. این موضوع هم خیلی غمگین می‌کند و هم می‌ترساند؛ چرا که خیلی چیزها باید نابود بشود و شاید همه چیز از دست برود. من گندالف هستم، گندالف سفید، اما سیاه هنوز قوی‌تر است.»

برخاست به مشرق چشم دوخت و دستاش را سایبان چشم کرد، گویی در آن دورها چیزهایی می‌دید که هیچ‌کدام از آنها نمی‌توانستند ببینند. آنگاه سرش را تکان داد. با صلابتی نرم گفت: «نه، از دسترس ما خارج شده. دست‌کم بیاید از این موضوع خوشحال باشیم. دیگر نمی‌توانیم وسوسه بشویم که حلقه را به کار ببریم. باید پایین برویم و

گیملی گفت: «پس هر چه را دوست داری و وقت اجازه می‌دهد برابمان بگو! خواهش می‌کنم گندالف تعریف کن که چه‌طور از عهدۀ بالروگ برآمدی!»

گندالف گفت: «اسم او را نبر!» و لحنش ای انگار سایه‌درد از روی چهره‌اش گذشت، و ساکت نشست و به طرزی مرگبار بیز به نظر رسید. سرانجام آهسته گفت: «زمان درازی سقوط کردم.» انگار داشت با دشواری به خاطر می‌آورد. «زمان درازی سقوط کردم، و او هم با من سقوط کرد. آتش او دور و برم بود. سوختم. آن وقت توی آب‌های عمیق فرو رقیتم و همه جا تاریک بود. مثل موج‌های مرگ سرد بود. چیزی نمانده بود که قلبم یخ بزند.»

گیملی گفت: «ورطه‌های که پل دورین روی آن بسته شده خیلی عمیق است و کسی تاکنون آن را اندازه نگرفته.» گندالف گفت: «با این حال دور از دسترس روشنائی و دانش، آنجا را انتهای هست. سرانجام به آنجا رسیدم به منتهی‌الیه پایه سنگ. هنوز با من بود. آتش خاموش شده بود اما اکنون چیزی بود لرج، قوی‌تر از یک مار خفه‌کننده.»

«زمان درازی زیر دنیای زندگان با هم چگیدیم، جایی که زمان حساب ندارد. مدام به من چسبید، و مدام به او ضربه زدم تا آن که سرانجام در نقب‌های تاریک گریخت. این نقب‌ها ساخته مردم دورین بود، گیملی پسر گلوین. بسیار بسیار عمیق‌تر از مسکن دورف‌ها، موجودات مجزولی دنیا را می‌چونید. حتی سائورون نیز از آنها خیر ندارد. آنها بیزتر از او هستند. اینک من در آنجا گام برداشتم، اما خبری نیارودهام تا روشنائی روز را به تاریکی بکشانم. در آن نومییدی

اراده کنی قبل از من به آنجا می‌رسی.» برخاست و زمانی دراز به گندالف نگاه کرد. دیگران در سکوت به آن دو که روبه‌روی هم ایستاده بودند، چشم دوختند. هیبت خاکستری مرد آراگون پسر آراتورن، با دستی که روی قبضه شمشیرش قرار داشت، بلند بود و سخت همچون سنگ؛ به پادشاهی می‌مانست که از درون مه دریا با بر ساحل مردمان پست‌تر گذاشته باشد. در مقابل‌اش اندام بیز، خم شده بود، سفید، درخشان، تو گویی که آتشی در درون او افروخته باشند، خمیده و سنگین از گذشت سالین، اما صاحب نیرویی در ورای توان پادشاهان.

سرانجام آراگون گفت: «راست نگفتم گندالف که تو هر کجا اراده کنی زودتر از من می‌رسی؟ و این را نیز می‌گویم که تو فرمانده ما و بیرق ما هستی. فرمانروای تاریکی نه تن را دارد. اما ما فقط یک تن داریم؛ قوی‌تر از آنها: سوار سفید. از میان آتش و ورطه گذشته و آنها از او خواهند ترسید. هر کجا که راهنمایمان کند، می‌رویم.»

لگولاس گفت: «همه با هم دنبال تو می‌آیم. اما اول از همه خاطرمان آسوده می‌شود گندالف اگر بدانم که در موربا چه اتفاقی بر تو رفت. برابمان تعریف نمی‌کنی؟ حتی آن قدر نمی‌توانی صبر کنی که برای دوستانت تعریف کنی چه‌طور خودت را رهاندی؟»

گندالف جواب داد: «همین الآن هم خیلی صبر کرده‌ام. وقت تنگ است. اما حتی اگر یک سال هم وقت داشتیم، نمی‌توانستم همه چیز را برایتان تعریف کنم.»

دادیم و او از بالا به زیر افتاد و دامنه کوه جایی که او به آن اصابت زده بود شکست و به شکل تلی از ویرانه درآمد. آنگاه تاریکی مرا در بر گرفت، و من بی هوش، در بی‌زمانی آواره شدم، و دیر زمانی در جاده‌هایی که وصفشان را نخواهم گفت سرگردان می‌گشتم.

«برهنه بازم گردانند - برای زمانی مختصر، تا آن که کارم به اتمام برسد، و برهنه روی کوه خوابیدم. برج پشت سرم با خاک یکسان شده بود، روزه از بین رفته بود؛ پله‌های ویران با سنگ‌های سوخته و شکسته مسدود شده بود. تنها بودم، فراموش شده، بدون راه‌گیر بر بالای شاخ سخت جهان. آنجا دراز کشیده بودم و بالا را نگاه می‌کردم، و در همان حال ستارگان در مسیر مدور خود از بالای سرم می‌گذشتند و هر روز، به اندازه یک طول عمر زمین طولانی بود. همه‌های یک‌پارچه از تمام سرزمین‌ها آهسته به گوشم می‌رسید: صدای رویدادن و مردن، ترانه خواندن و موییدن، و ناله آهسته و ابدی سنگی که بارش گران است. و به این ترتیب گذشت تا سرانجام گواهی‌بر فرمانروای باد دوباره پیدایم کرد و مرا برداشت و با خودش برد.

«گفتم: «دوست عزیز، سرنوشت این است که همیشه موقع ضرورت، بردن بار سنگینم به عهده تو باشد.»

«جواب داد: «بردن بار سنگینات به عهده من بود، اما الان این طور نیست، توی پنجه‌هایم مثل پر قو سبکی. خورشید توی وجودت می‌درخشید. راستش فکر نمی‌کنم که دیگر به من احتیاج داشته باشی؛ اگر ولت کنم که بیفتی در هوا معلق می‌مانی.»

«از ترس نفسم بند آمد، چون زندگی را دوباره در درونم احساس می‌کردم. «ولم نکن که بیافتی! بزم به لوتورین!»

دشمن‌ام تنها امید من بود و من با چسبیدن به پاشنه او تعقیب‌اش کردم، و او بدین ترتیب مرا به گذرگاه‌های پنهانی خرد-دوم آورد. همه آنها را خیلی خوب می‌شناختم: همین طور بالا می‌آمدیم تا به پلکان بی پایان رسیدیم.»

گیملی گفت: «این پلکان مدت‌هاست که گم شده است. خیلی‌ها می‌گویند این پلکان را هرگز نساخناند، مگر در افسانه‌ها، اما دیگران می‌گویند که پلکان ویران شده است.»

گندالف گفت: «آن را ساختند و ویران هم نشده است. از عمیق‌ترین دخمه‌ها تا بلندترین قلعه‌ها امتداد دارد و به شکل مارپیچ بی‌وقفه‌ای با چندین هزار پله بالا می‌رود، تا آن که سرانجام از برج دورین سر درمی‌آورد، برجی که آن را در صخره زنده زیراک زنگیل، قلعه سیم‌کوه کنده‌اند.

«آنجا روی کلبیل تک روزنای رو به برف بود، و در مقابل آن فضای تنگی قرار داشت، نوعی جان‌پناه کوهستانی سرگیجه‌آور بر فراز مه‌های جهان. خورشید در آنجا به شدت می‌درخشید، اما همه چیز آن پایین در میان ابرها مستور بود. بیرون جست و به محض آن که من از پشت سر او بیرون آمدم، ناگهان از نو شعله‌ور شد. کسی نبود که ببیند و گرنه سال‌های سال بعد سرودها وصف نبرد قلعه را می‌گفتند: «گندالف ناگهان خنده سر داد. «اما توی سرود می‌خواستند چه بگویند؟ هر که از دور می‌دید، خیال می‌کرد که توفان قلعه کوه را پوشانده می‌گفتند صدای رعد شنیدیم و صاعقه به بالای کلبیل زد و برگشت و به زبان‌های آتش تبدیل شد. این کافی نیست؟ دود عظیمی از گرداگرد ما به هوا برخاست، مه و بخار آب. یخ مثل باران بارید. دشمنم را به زیر

گیملی گفت: «پس او برای من بیغامی نفرستاد؟» و سرش را خم کرد.

لگولاس گفت: «گفته‌های او مبهم‌اند و گرفتن معنی از گفته‌هایش برای کسانی که پیغام را گرفته‌اند دشوار است.»

گیملی گفت: «این مایه تسلی خاطر نیست.»

لگولاس گفت: «خوب چه؟ دوست داشتی که واضح و آشکار از سرت حرف بزندی؟»

«اگر چیز دیگری برای گفتن نبود، چه اشکالی داشت؟»

گندالف چشمانش را باز کرد و گفت: «چه خبر است؟ بله، تقریباً حدس می‌زنم که معنی گفته‌هایش چیست. می‌بخشی گیملی! داشتم دوباره به پیغام‌ها فکر می‌کردم. ولی راستش او بیغامی برایت فرستاده است که نه مبهم است، نه غمگین.

«گفت: «به گیملی پسر گل‌بین درود بانویش را برسان. ای کلیددار هر کجا تو راهی شوی، فکر و خیالم با توست، اما مراقب باش که بورت را بر تنه درختی مناسب فرود آوری!»

دورف فریاد زد: «در چه ساعت مبارکی پیش ما برگشتی گندالف!» و همچنان که به زبان عجیب دورفی با صدای بلند ترانه می‌خواند و جست و خیز می‌کرد، فریاد زد: «بیا، بیا!» و تیرش را تاب داد. «حالا که سر گندالف مقدس است، بیا یک سر دیگر پیدا کنیم که مناسب شکافتن باشد!»

گندالف گفت: «زیاد دنبالش نمی‌گرددی.» و از جایش برخاست. «راه بیافتید! آن مقدار وقت را که برای ملاقات دوستان جفا شده جایز است، گذارندیم. حالا باید شتاب کرد.»

«جواب داد: «راستش این بانو گالادریل بود که فرستادم تا دنبال تو بگردم.»

«به این ترتیب بود که به کاراس گالادون رسیدم و فهمیدم که شما اخیراً از آنجا رفته‌اید. آنجا در زمان ابتدی آن سرزمین ماندم، جایی که گذشت روزها شفا داده‌ام، نه فاسدکننده. شفا یافتیم، و سفیدپوش شدم. با آنها راهی زدم و با من راهی می‌زدند. پس، از آن جاده‌های طولانی آمدم و برای برخی پیام‌هایی آوردم. فرمانم داد که به آرگورن بگویم:

«اله سار، اله سار، دونه‌داین اکنون کجا پیدا؟»

خویشان تو از چه در دورها سرگردانند؟»

وقت آن است که با پیش بگذارد آن گم شده

آن گروه خاکستری برسد از شمال سواره

تاریک است راهی که پیش پایت نهاده‌اند:

جاده‌ای را که به دریا می‌رود، می‌بایند:

گالادریل برای لگولاس این پیغام را فرستاد:

لگولاس سبز برگ، ای که در زیر درختان

دیز زمانی به شادی زیسته‌ای، مراقب دریا باش!

اگر فریاد مرغان نوروزی را در ساحل بشنوی

دیگر دلت را در جنگل آرامشی نخواهد بود.»

گندالف سالکت شد و چشمانش را بست.

«لا ندیده بودم.»

گندالف گفت: «و نخواهی دید. این شدوکس است، رئیس میرها است، فرمانروای اسب‌ها، و حتی تودن، پادشاه روهان هم اسبی بهتر از این ندیده.» نمی‌بینید مثل توره می‌درخشد و مثل یک رودخانه سریع نرم می‌رود؟ به خاطر من آمده است: اسب سوار سفید. با هم به جنگ می‌رویم.»

به محض آن که ساحر پیر سخن گفت، اسب عظیم‌الجثه چهار نعل از شیب به سوی آنان بالا آمد؛ پوست او می‌درخشید و پالش به باد سرعتی که داشت در اهتزاز بود. آن دو اسب دیگر که از پی او می‌آمدند، اکنون بسیار عقب مانده بودند. به محض آن که شدوکس گندالف را دید، از سرعت گام‌هایش کاست و شیب‌های بلند کشید؛ آنگاه با پورتلهای نرم جلو رفت و سر مغزورش را خم کرد و پوزه عظیم خود را به گردن پیرمرد مالید.

گندالف تاز و نوازشش کرد. گفت: «از ریوندل تا اینجا راه درازی است دوست عزیزم، اما تو عاقل و چابکی و موقع ضرورت می‌آیی. بگذار تا دورها با هم بتازیم و در این دنیا دیگر از هم جدا نشویم!»  
به زودی اسب‌های دیگر هم رسیدند و آرام گوشه‌های ایستادند، انگار که منتظر دستور بودند. گندالف گفت: «ما به مدوسلد می‌رویم، بالا آراییان تودن.» و اسب‌ها را جدی مورد خطاب قرار داد. آنها سر خم کردند. «وقت تنگ است. پس با اجازه شما دوستان، می‌تازیم. از شما خواهش می‌کنیم که با آخرین سرعت ممکن بتازید. هاسوفل می‌تواند آراگورن را ببرد و آورد لگولاس را. گیملی را من جلوی خودم می‌نشانم و شدوکس لطف می‌کند و هر دوی ما را می‌برد. الان دیگر

دوباره خود را در شغل کهنه زندگانش پیچید و رو به راه گذاشت. از پس او به سرعت از رف مرتفع پابین آمدند و راه برگشت را از میان جنگل به سمت پابین کرائه انت وائش در پیش گرفتند. دیگر با هم سخنی نگفتند تا آن که دوباره روی علف‌های آن سوی ریخام فگورن ایستادند. هیچ نشانی از اسب‌هاشان دیده نمی‌شد.

لگولاس گفت: «برنگشته‌اند. پیاده‌روی خسته‌کننده‌ای در پیش داریم.»

گندالف گفت: «من نمی‌خواهم پیاده بروم. وقت تنگ است.» آنگاه سرش را بالا آورد و سوت بلندی زد. آهنگ سوت او چنان واضح و نافذ بود که دیگران از شنیدن صدایی که از این اسب‌های پیر پوشیده‌از ریش بیرون آمد، شگفت‌زده بر جای ایستادند. سه بار سوت زد؛ سپس به نظرشان رسید که صدای شیبه‌آسانی را ضعیف و از دورها شنیدند. که باد شرقی از دشت‌ها با خود می‌آورد. شگفت‌زده منتظر ماندند. طولی نکشید که صدای سم اسب‌ها به گوش رسید و ابتدا چیزی نبود جز نوعی لرزش زمین و فقط آراگورن که روی زمین دراز کشیده بود آن را احساس می‌کرد. آنگاه صفا به تدریج بلندتر و واضح‌تر شد و به صدای کوشی سریع تبدیل گردید.

آراگورن گفت: «چند تا اسب دارند می‌آیند.»

گندالف گفت: «البته، تعدادمان خیلی بیشتر از آن است که سوار یک اسب بشویم.»

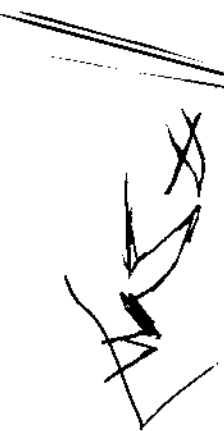
لگولاس به دشت چشم دوخت و گفت: «سه تا هستند. بین چه‌طور می‌تازند؟ هاسوفل است و دوست من آورد در کنارش! اما یکی هست که پیشاپیش می‌تازد: یک اسب خیلی عظیم‌الجثه. نظیرش را

اغلب چنان بلند بود که ارتفاع آنها به بالای زانوی سوارها می‌رسید، و نوسن‌های آنان انگار در دریای سبز-خاکستری شنا می‌کردند. به آبگیرهای پنهان بسیاری برخوردند و صدها جریب نی‌زار که بر روی بانلاق‌های برآب و خطرناک در نوسان بودند؛ اما شدوفکس راه را می‌یافت و اسب‌های دیگر درست در مسیر او از میان زمین پوشیده از چمن پیش می‌رفتند. خورشید آهسته‌آهسته در آسمان پایین آمد و راه غرب را در پیش گرفت. سواران در پس دشت‌های گسترده، لحتله‌ای خورشید را دیدند که مثل آتشی سرخ در میان علف‌ها فرو می‌رفت. آن پایین در کنارهای چشم‌انداز، پال کومه‌ها در هر دو سو به رنگ سرخ می‌درخشید. انگار دودی بالا آمد و قرص خورشید را تیره کرد و به رنگ خون درآورد، چنان‌که گویی خورشید هنگام پایین رفتن از حاشیه زمین، علف‌ها را آتش زده بود.

گندالف گفت: «شکاف روهان آنجاست. الان درست طرف غرب هست. این‌نگار آن طرف قرار دارد.»

لگولاس گفت: «دود خیلی زیادی می‌بینم. دود چه چیزی می‌تواند آید؟»

گندالف گفت: «درگیری و جنگ! بتازید برویم!»



فقط برای خوردن آب توقف می‌کنیم.»  
لگولاس سبک روی پشت آرد جست و گفت: «الآن بخشی از معمای دیشب را فهمیدیم. حالا اولش از ترس بود که فرار کردند، یا از ترس نبود، نمی‌دانم ولی اسب‌ها مان به رئیس قبیله خودشان شدوفکس برخوردند و با خوشحالی به استقبالش رفتند. می‌دانستی که همین نزدیکی‌هاست، گندالف؟»

ساحر گفت: «بله می‌دانستم، فکرم را معطوف او کردم و فرمان دادم که عجله کند؛ چون دیروز آن دورها در جنوب این سرزمین بود. امیدوارم که دوباره با سرعت برم‌گردانند!»

گندالف با شدوفکس سخن گفت، و اسب با آهنگ مظلومی به راه افتاد، اما سرعتش در ورای سرعت اسب‌های دیگر نبود. پس از زمانی کوتاه ناگهان چرخید و با انتخاب کردن مسیری که ساحل رودخانه در آنجا کوتاه بود، از آب گذشت و آنان را به طرف جنوب، به سرزمینی مسطح و بی‌درخت و گسترده برد. باد مثل موج‌های خاکستری فرسنگ‌ها علقزار بی‌بایان را درمی‌نوردید. نشانی از راه یا کوره‌راه به چشم نمی‌خورد، اما شدوفکس نه متوقف شد و نه از سرعت خود کاست.

گندالف گفت: «دارد از مسیر مستقیم به طرف تالار تتودن می‌تازد، تالاری که در زیر دامنه کوه‌های سفید قرار دارد. زمین امنست شرقی سمت‌تر است، اینجا که راه اصلی شمال در آن طرف رودخانه قرار دارد، اما شدوفکس هر سوراخ سنبه‌ای را بلد است.»  
ساعت‌ها از میان علقزارها و زمین‌های آب گرفته راندند. علف‌ها

## فصل ۶

### پادشاه تالار زرین

در طول غروب و شامگاه تدریجی و شب فرازینده پیش رفتند. وقتی سرانجام توقف کردند و از اسب پایین آمدند، حتی آراگون نیز خسته و فرسوده بود. گندالف فقط چند ساعت کوتاه اجازه استراحت به آنان داد. آگولاس و گیملی خوابیدند و آراگون تاوقتی دراز کشید؛ اما گندالف ایستاد و به چوب دستش تکیه داد و به تاریکی، و شرق و غرب چشم دوخت. همه جا ساکت بود و هیچ نشانی یا صدایی از موجودی زنده دیده نمی‌شد و به گوش نمی‌رسید. شب را رگه‌های ابری دراز که بادی سرد آنها را با شتاب پیش می‌راند، راه‌راه کرده بود که دوباره برخاستند. دوباره زیر مهتاب سرد، سفرشان را با همان سرعتی که در روشنایی روز آغاز کرده بودند، ادامه دادند.

ساعت‌ها گذشت و همچنان می‌راندند، گیملی شروع به چرت زدن زد و اگر گندالف او را نمی‌گرفت و تکانش نمی‌داد، از زمین پایین افتاد. هاسوفل و آرود فرسوده، اما مغرور بودند، و از بی رهبری دستگی ناپذیرشان که سایه خاکستری رنگ او پیشاپیش آنها به دست قابل رؤیت بود، می‌رفتند. مایل‌ها راه سپردند. ماه رو به بدر در همان ابری مغرب غروب کرد.

1  
Mr. Deth



می‌شود. آنجا که رودخانه از سایه‌سار دره بیرون می‌آید، یک تپهٔ سبز در طرف شرق بالا آمده است. یک دیوار محصور و برصلابت و یک حصار خاردار دور آن کشیده شده. داخل آنجا سقف خانه‌ها بالا آمده؛ و در وسط، روی یک شیب پلکانی سبز، بالای بالا، تالار عظیم آدم‌ها قرار گرفته. و در چشم من این‌طور به نظر می‌رسد که بام آن تالار پوش است. روشنائی آن تا دورها روی زمین پرتو انداخته. ستون دروازه‌هایش هم از طلاست. آنجا مردان با زره درخشان ایستاده‌اند؛ اما دیگران که داخل بارگاه‌ها هستند، هنوز خوابیده‌اند.»

گندالف گفت: «آن بارگاه‌ها را ادوراس می‌گویند، و مدوسله، آن کاخ طلائی است. آنجا تئودن پسر تنگل پادشاه سرزمین روهان سکونت دارد. با بالا آمدن خورشید می‌رسیم آنجا. حالا راه جلوی روی ما آشکار دیده می‌شود. اما باید با احتیاط بیشتری برانیم؛ چون بیرون مرزها جنگ در جریان است و روهیریم‌ها، فرمانروایان چابک سوار نمی‌خوانند، حتی اگر از دور این‌طور به نظر برسد. توصیه‌ام به همهٔ شما این است که نه سلاح به دست بگیرید، نه درخت سخن بگویید، تا آن که برسیم به مقابل جایگاه تئودن.»

صبح روشن و درخشان و بی‌ابر گرداگردشان را گرفته بود و پرندگان در حال نغمه‌سرایی بودند که همسفران به رودخانه رسیدند. رودخانه به سرعت در دشت جاری می‌شد و در آن سوی دامنهٔ تپه‌ها با بیخ بزرگی مسیر آنان را قطع می‌کرد و به سمت شرق جاری می‌شد، تا در آن طرف به بستر جگن‌پوش استواش پیوند. زمین سبز بود؛ در غلزارهای خیس و در طول حاشیهٔ پوشیده از علف رودخانه

سرمایی گزنده در هوا پدید آمد. تاریکی آهسته آهسته در شرق جایش را به نوعی خاکستری سرد داد. پرتوهای سرخ روشنائی بر روی دیوارهای سیاه‌امین مویل در آن دورها در سمت چپ بالا آمد. سیمه بی‌ابر و روشن از راه رسید؛ باد لایبایی علف‌های خمیده می‌پیچید و جادهٔ پیش روی آنها را درمی‌نوردید. شلدوفکس بی‌حرکت ایستاد و شیهه کشید. گندالف به پیش رو اشاره کرد.

فریاد زد: «نگاه کنید!» و آنان نگاه خستهٔ خود را بالا آوردند. کوه‌های جنوب در برابرشان قد برافراشته بود: قله‌های سفید و رگه‌های سیاه. غلزار بر روی تپه‌های توده شده در دامنهٔ کوهستان گسترش می‌یافت و به داخل دره‌های متعدد و هنوز تیره و تاریک و مضمون از روشنائی بگانه، فرو می‌رفت و به قلب کوهستان عظیم در آن بالا راه می‌کشید. بلافاصله عریض‌ترین این دره‌های عمیق همچون خلیجی دراز میان تپه‌ها در برابر مسافران گشوده شد. در داخل دره، چشمان به رشته کوه‌های آشفته و در هم و قللای بلند افتاد؛ در دهانهٔ دره ارتفاعی تک افتاده مثل یک قراول ایستاده بود. در دامنهٔ آن، رودخانه‌ای که از دره سرچشمه می‌گرفت همچون ریسمانی از نقره جاری بود؛ اما در دوردست بر فراز قله‌اش چشمشان به برق خورشید در حال طلوع افتاد، به درخشش طلا.

گندالف گفت: «حرف بزن لگولاس! بگو در مقابلمان چه می‌بینی!»

لگولاس به پیش رو چشم دوخت و دستش را در برابر پرتوهای هم سطح خورشید تازه طلوع کرده سایبان چشم کرد. گفت: «یک رودخانه می‌بینم که از برف‌ها سرچشمه می‌گیرد و به پایین جاری

از آن گذشته، آن قدر که بنا کردن این خانه چیزی نیست جز خاطرهای در ترانه‌ها، و سال‌ها قبل در مه زمان گم شده است. آنها حالا این سرزمین را وطن خود می‌خوانند، وطنی که از آن خودشان است، و زبانشان از زبان خویشاوندانشان در شمال جدا شده» و آنگاه نرزم‌مک به زبانی ملایم که برای الف و دورف ناشناخته بود، شروع به خواندن ترانه کرد؛ با این حال گوش می‌کردند زیرا موسیقی‌اش گیرا بود.

لگولاس گفت: «گمان می‌کنم این زبان روهیریم‌هاست، چون مثل خود این سرزمین است؛ غنی و تا اندازه‌ای پربینج و تاب، و از طرف دیگر محکم و موقر مثل کوه‌ها. ولی نمی‌توانم حدس بزنم که چه می‌گویند، جز این که انباشته از اندوه انسان‌های فانی است.»  
آراگورن گفت: «نزدیک‌ترین برگردانش به زبان مشترک تا آنجا که از دستم برمی‌آید، این طور است:

اسب و سوار اکنون کجاست؟ کجاست شناخی که در آن می‌دمد.

کجاست کلاه‌خود و زره، و گیسوان درختانی که باد در آن می‌پیچید؟

کجاست دستی که بر تارهای چنگ می‌نوازد، و کجاست پرتو آن آتش سرخ؟

بهار کجاست و محصول و غله‌ای که می‌روید بلند؟  
گذشته‌اند همچون بارانی که بر کوه‌ها بیارد و بادی که بر پشته‌ها بوزد؛

بیدین‌های بسیاری رسته بود. سر شاخه‌های آنها در این سرزمین جنوبی از هم اکنون به سرخی می‌زد و نوید نزدیک شدن بهار را می‌داد. روی رودخانه، گذاری مابین دو ساحل کم ارتفاع رودخانه قرار داشت که از عبور و مرور اسبان بسیار کوبیده شده بود. مسافران از روی گذار گذشتند و به جاده پهن ناهمواری رسیدند که به سوی زمین‌های مرتفع پیش می‌رفت.

در دامنه تپه محصور، راه از زیر سایه پشته‌های مرتفع و سبز بسیاری می‌گذشت. بر روی جناح غربی این پشته‌ها علف‌ها، توگویی از برفی که پشته شده باشد، سفید بود؛ گل‌های کوچک مثل ستارگان بی‌شمار در میان چمن‌ها شکفته بودند.

گندالف گفت: «ببینید! این چشم‌های درخشان لابلای علف‌ها چقدر زیباست! تا آنجا که یادم می‌آید به این گل‌ها در سرزمین آدم‌ها سیمبلمینه<sup>۱</sup> می‌گویند، چون در همه فصل‌های سال گل می‌دهند و جایی می‌رویند که مردگان در آنجا می‌آسایند. نگاه کنید! به گور پشته‌های بزرگ رسیده‌ایم، آنجا که پدران تئودن خفته‌اند.»

آراگورن گفت: «هفت پشته در سمت چپ و نه پشته در سمت راست. عمر طولانی نسل‌های زیادی از زمان بنای تالار طلائی به سر آمده است.»

لگولاس گفت: «از آن زمان در سیاه بیشه برگ‌های سرخ پانصد بار ریخته، اما این مدت به نظر ما کوتاه می‌آید.»

آراگورن گفت: «اما به نظر چابک‌سوارهای روهان مدت‌های مدید

1. Simbelmynë

دروازه‌های ما نگذرد. در این روزگار جنگ به جز مردم خودمان و کسانی که از ماندبورگ<sup>۱</sup> در سرزمین گوندور می‌آیند، آمدن کس دیگری را خوشامد نمی‌گوییم. شما کیستید که این طور بی‌اعتنا از روی دشت‌ها آمدید، با این لباس‌های عجیب و غریب و سوار اسب‌هایی که خیلی شبیه اسب‌های خودمان هستید؟ زمان زیادی است که اینجا نگرهبانی می‌دهیم و داشتیم از دور شما را نگاه می‌کردیم. هیچ وقت سواری ندیده بودیم که عجیب‌تر از شما باشد، و اسبش ضرورتاً از اسبی که تو سوارش هستی، این اسب یکی از میرهاست، مگر این که چشممان را با جادو فریب داده باشند. حرف بزن، تو ساحر نیستی، جاسوس سارومان یا شعبی که ساخته و پرداخته اوست؟ زود باشی حرف بزنی!»

آرگورن گفت: «نه ما شیخ هستیم، نه چشم شما فریبتان می‌دهد. چون راستش اینها اسب‌های خود شماست که ما سوارشان هستیم، و به گمانم این موضوع را قبل از این که برسید خوب می‌دانستید. اما به ندرت پیش می‌آید که دزد، سواره با اسب به اصلش برگردد. اینک هاسوفل و آرود که ائومر، ارثشید سوم سرزمین سواران همین دو روز پیش آنها را به ما قرض داد. همان طور که به او قول داده بودیم، آنها را پس آورده‌ایم. مگر ائومر برگشته و خیر آمدن ما را نداده؟»

نگاهی مضطرب در چشمان نگرهبان هویدا شد. پاسخ داد: «از ائومر چیزی نمی‌توانم بگویم. اگر چیزی که به من می‌گویی حقیقت داشته باشد، آن وقت شکی نیست که تودن خیر آن را شنیده است.»

و روزها در پس تپه‌های مغرب، در سایه‌ها فرو شده‌اند. کیست که دود چوب خشک سوخته را گرد آورد، یا بازگشت سال‌های گذشته را از دریا نظاره کند؟

شاعر فراموش شده مدت‌ها پیش در روهان این را سروده و یاد از ارول جوان کرده که چه بلند قامت و چه زیبا بود، ارول که سواره از شمال به اینجا آمد؛ و باهالی تومن او، فالاروف، پدر اسبان، بال داشت، مردم شب‌ها هنوز چنین می‌خوانند:

مسافران با این سخنان از پشت‌های ساکت گذشتند. با ادامه دادن راه‌های پیچان که از یال سبز تپه‌ها بالا می‌رفت، سراجام به دیوارهای گسترده و صیقل خورده از باد، و دروازه‌های ادوراس رسیدند. اینجا مردان بسیاری با زره‌های درخشان نشسته بودند که بی‌درنگ از جا جستند و با نیزه راه بر آنان بستند. به زبان چاک‌سواران فریاد زدند: «ایست، بیگانگانی که در اینجا ناشناخته‌اید!» و از نام و مأموریت بیگانگان جو یا شدند. تعجب در چشمانشان هویدا بود، اما کمتر اثری از صمیمیت در نگاهشان به چشم می‌خورد؛ و نگاهی بدبینانه به گندالف انداختند.

وی با همان زبان پاسخ داد: «من زبان شما را خوب می‌دانم، ولی کمتر بیگانگانی هستند که زبان شما را بدانند. اگر دوست دارید جواب بشنوید، چرا همان‌طور که رسم غرب است با زبان مشترک حرف نمی‌زنید؟»

یکی از نگرهبانان پاسخ داد: «اراده شاه تودن این است که جز کسانی که زبان ما را می‌دانند و دوست ما هستند، کس دیگری از

اینجا منتظر بمانید، و من جواب را آن طور که مطابق میل او باشد برایتان می‌آورم. زیاد امیدوار نباشید! این روزها روزهای بدبینی است.»  
چابک دور شد و بیگانگان را تحت مراقبت هوشیارانهٔ رفقایش باقی گذاشت.

پس از زمانی برگشت. گفت: «دنیام بیایما نتودن به شما اجازه ورود می‌دهد؛ اما هر سلاخی که با خود دارید، حتی اگر چوب‌دست هم باشد باید در آستانهٔ در جا بگذارید. نگهبانان آستانه آنها را برای شما نگه می‌دارند.»

دروازه چرخید و باز شد و آنان به صف پشت سر راهنمای خود به راه افتادند. خیابانی پهن را دیدند که با خرده‌های سنگ فرش شده بود و گاه پیچ می‌خورد و ارتفاع می‌گرفت و گاه از پله‌هایی که به طرزی مناسب تعبیه شده بود بالا می‌رفت. از برابر خانه‌های چوبین بسیار دره‌های تیرهٔ متعدد گذشتند. کنار خیابان در یک تریهٔ سنگی، جویبار آب زلال جریان داشت که غل می‌زد و نغمه‌سرای می‌کرد. سرانجام به قلهٔ تپه رسیدند. اینجا سکونی مرتفع بر فراز یک شیب پلکانی سبز قرار داشت، که در پای آن چشمه‌ای از سنگی که به شکل سر اسب تراشیده بودند، بیرون می‌جست؛ در پایین چشمه حوضی وسیع قرار گرفته بود که آب از آن سرریز می‌شد و به شکل جویبار جاری می‌گشت. روی شیب مطابق سبز، پلکان سنگی مرتفع و عریضی بالا می‌رفت و روی هر کدام از جناحین بالاترین پله، نیمکتی از سنگ تراشیده بودند. نگهبان‌های دیگری با شمشیرهای آخته بر روی زانویشان اینجا نشسته بودند. بافهٔ موهای طلایی‌شان روی شانه‌ها

شاید آمدن شما کاملاً هم غیرمنتظره نبوده است. همین دو شب پیش بود که مارزبان<sup>۱</sup> پیش ما آمد و گفت که به ارادهٔ نتودن هیچ بیگانهای نباید از این دروازه بگذرد.»

گندالف گفت: «مارزبان؟» و نگاه برنده‌های به نگهبان انداخت. لازم نیست چیز دیگری بگوئی؛ مأموریت من ربطی به مارزبان ندارد، بلکه به خود فرمانروای چابک‌سواران مربوط است. من عجله دارم. نمی‌روی یا کسی را نمی‌فرستی تا بگوئی که آمده‌ایم؟» وقتی خم شد و از بالا به مرد چشم دوخت، چشمانش در زیر ابروان پر پشت برق زد.

مرد آهسته گفت: «بله، می‌روم. ولی باید بگویم که چه کسانی آمده‌اند؟ و در مورد تو چه بگویم؟ الآن پیر و خسته به نظر می‌رسی، ولی تلقی من است که در پس پرده مخوف و هولناک هستی.»  
ساحر گفت: «خوب می‌بینی و حرف می‌زنی. چون من گندالف هستم. برگشته‌ام. و نگاه کن! یک اسب را هم برگرداندم. این شد و کس بزرگ است، اسبی که هیچ‌کس دیگر نمی‌تواند رامش کند. و اینجا در کنار من آرگورن پسر آرانورن، وارث شاهان ایستاده است و مقصدش ماندنی‌بورگ است. همچنین دوستانمان لگولاس الف و گیملی دورف همراهان هستند. حالا برو و به اربابیت بگو که ما جلوی دروازه هستیم و اگر اجازه بدهد که وارد کاخ بشویم یا او حرف خواهیم زد.»  
نگهبان گفت: «واقعاً که چه اسم‌هایی عجیبی! اما همان طور که فرمان دادی آن را گزارش می‌کنم و ارادهٔ اربابم را جویا می‌شوم. کمی

۱. Wormtongue.

افتاده بود؛ بر روی سپرهای سیزشان نقش خورشید دیده می‌شد، و زرمه‌های بی‌استین بلندشان درخشان و صیقل خورده بود، و هرگاه از جا برمی‌خاستند، بلندقامت‌تر از مردمان قالی می‌نمودند.

راه‌ما گفت: «این هم درها که مقابل روی شماست، من باید به سر کارم در دروازه برگردم. الواداع! و با‌دا که فرمانروای چابک‌سواران با شما بر سر لطف باشند!»

برگشت و به سرعت از جاده پایین رفت. دیگران در زیر چشم نگهبانان بلندقامت از پلکان طولانی بالا رفتند. اکنون ساکت آن بالا ایستاده بودند و سخنی نمی‌گفتند، تا آن که گندالف با بر روی ایوان سنگفرش در بالای پلکان گذاشت. آنگاه به طور غیرمنتظره با صدایی واضح به زبان خود مودبانه خوش‌آمد گفتند.

«خوش آمدید، مسافران دوردست!» و قبضه شمشیرهاشان را به نشانه صلح به سوی تازه‌واردان چرخاندند. گوهرهای سبز در زیر نور خورشید درخشید. آنگاه یکی از نگهبانان با پیش گذاشت و به زبان مشترک شروع به سخن گفتن کرد.

گفت: «من دربان تئودن‌ام. اسمم هاما است، اینجا باید از شما بخواهم که قبل از ورود سلاح‌های خود را کنار بگذارید.»

آنگاه لگولاس دشنه قبضه تفرمای خود و تیردان و کمانش را در دست او گذاشت. گفت: «اینها را خوب نگاه دارید چرا که آنها از طایفه آمده‌اند و بانوی لوتنورین خودش آنها را به من داده است.» آثار تعجب در چشمان مرد پدیدار شد و با شتاب آنها را کنار دیوار

قرار داد. تو گویی که از دست زدن به آنها هراس داشت. گفت: «قول می‌دهم هیچ انسانی آنها را لمس نخواهد کرد.»

آراگورن ایستاد و مدتی این پا و آن پا کرد. گفت: «مایل نیستم که شمشیرم را کنار بگذارم و یا آن را به کس دیگری تحویل بدهم.»

هاما گفت: «این خواست تئودن است.»

«یقین ندارم که خواست تئودن پسر تنگل هر چند که او فرمانروای سرزمین چابک‌سواران است، به خواست آراگورن، پسر آراتورن وارث گوندور از اللدیل، برتری داشته باشد.»

هاما گفت: «اینجا دربار تئودن است، نه آراگورن، حتی اگر او در جایگاه دهن‌تور پادشاه گوندور باشد.» و چابک پا جلوی در گذاشت و راه را بست. اکنون شمشیر در دستش بود و نوک آن را به طرف بیگانگان گرفته بود.

گندالف گفت: «این بحث بیهوده است. تقاضای تئودن ضرورتی ندارد، اما سرباز زدن از آن هم بی‌ثمر است. شاه می‌تواند در کاخ خودش راه و رسم خودش را در پیش بگیرد، حال می‌خواهد احمقانه باشد یا خردمندانه.»

آراگورن گفت: «راست می‌گویی. و من حتی اگر اینجا کلبه یک مرد جنگلی بود همان طور رفتار می‌کردم که ارباب خانه فرمان داده بود، به شرط آن که الآن شمشیر دیگری جز آندرویل در کمرم بود.»

هاما گفت: «اسمش هرچه می‌خواهد باشد، اگر نخواهی تنها در مقابل همه مردان ادوراس بختگی باید بگذاری‌اش اینجا.»

گیملی گفت: «تنها نه!» و تیغه تیرش را لمس کرد و نگاهی مودبانه به نگهبان انداخت، انگار که او نهالی نورسته بود و گیملی

نگهبان هنوز دست‌دست می‌کرد. رو به گندالف کرد و گفت: «چوب‌دست شما مرا می‌بخشید، ولی باید آن را هم کنار در بگذارید.» گندالف گفت: «چه بلاهتی! دوراندهی یک چیز است، و بی‌احترامی چیز دیگر. من پیرم، اگر توانم موقع راه رفتن به عصایم تکیه بدهم، آن وقت همین جا بیرون می‌نشینم تا خود نتوانم اگر دوست دارد لنگ‌لنگان بیرون بیاید و با من حرف بزند.»

آراگورن خندید. «هر آدمی چیزی دارد که برایش عزیزتر از آن است که اعتماد کند و به دیگری بسپارد. اما تو می‌خواهی عصای یک پیرمرد را از دستش بگیری؟ بس کن، نمی‌خواهی بگذاری وارد شویم؟»

هاما گفت: «چوب‌دست یک ساحر چیزی است بیشتر از عصای پیری.» با بدگمانی به چوب‌زبان گنجشکی که گندالف به آن تکیه کرده بود تگ‌تگ‌تگ کرد. «اما در مقام تردید، مرد شایسته به عقل خودش اعتماد می‌کند. اعتقاد دارم که شما دوست هستید و مردمی که سزاوار حرمت‌ایند، و هیچ قصد پلیدی ندارند. می‌توانید داخل شوید.»

نگهبانان کلون‌های سنگین درها را برداشتنند و آنها را آهسته رو به داخل باز کردند و درها روی پاشنه سنگین خود خردگرگان چرخیدند. مسافران وارد شدند. پس از هوای آفتابی روی تپه، داخل تاریک و گرم می‌نمود. تالار دراز و پهن و پر از سایه روشن بود؛ ستون‌های عظیم، سقف رفیع آن را نگاه داشته بودند. اما اینجا و آنجا شمع‌های روشن خورشید از پنجره‌های شرقی مرتفع در زیر لبه عمیق بام در نورگیرهای درخشان می‌افتاد. از میان کلاهک‌های بادگیر روی بام، بر

می‌خواست آن را ببینند؛ «تنها نه!» گندالف گفت: «دست بردارید، دست بردارید! ما همگی اینجا با هم دوستیم. یا قرار است دوست باشیم؛ اگر با هم نزاع کنیم تنها جایزه‌ما ریشخند مورودور خواهد بود. مأموریت من فوری و قوتی است. دست کم این شمشیر من، مرد نیکم هاما. خوب مواظبش باشید. اسمش گلامدرینگ است، چون الف‌ها آن را مدت‌ها پیش ساختند. حالا بگذار بگذرم. بیا، آراگورن!»

آراگورن آهسته سگک کمر بندش را باز کرد و خودش شمشیر را صاف به دیوار تکیه داد. گفت: «اینجا می‌گذارمش اما دستور می‌دهم که دست به آن نزنی، و نگذاری که هیچ‌کس دیگر آن را دست‌کاری کند. در این پیام الفی تیفی خفته است که شکسته بود و آن را از نو ساخته‌اند. تلچار<sup>۱</sup> اولین کسی بود که در اعماق زمان آن را ساخت. مرگ نصیب کسی باد که وارث‌الذلیل بقاعد و شمشیر‌الذلیل را به دست گیرد.»

نگهبان گامی به عقب برداشت و شگفت‌زده به آراگورن تگ‌تگ‌تگ کرد. گفت: «انگار که همه شما با بال‌های ترازه از روزگار فراموش شده آمدماید. ای نجیب‌زادگان همان‌طور که فرمودید خواهد بود.» گیملی گفت: «خوب اگر آندرویل قرار است بی‌پار و پاور نماید تبر من هم می‌تواند بی‌هیچ شرمساری کنارش بماند؛ و آن را روی کف زمین قرار داد. «خوب، حالا اگر همه چیز مطابق میل توست بگذار برویم و با اربابت حرف بزنیم.»

افادهای بزرگ موها از زیر تاج طلائی ظریفی که بر سر داشت بیرون افتاده بود. در وسط تاج بر روی پیشانی لعل سفید یگانه‌ای می‌درخشید. ریش همچون برف روی زانوانش نشسته بود؛ اما چشماش که به بیگانگان دوخته شده بود با نوری درخشان شعله می‌کشید. پشت تخت او زنی در لباس سفید ایستاده بود. جلوی پایش روی پله‌ها هیكل چروکیده مردی با چهره خردمند و رنگ‌پریده و باک‌های سنگین نشسته بود.

سکوتی در گرفت. پیرمرد در تختاش تکان نخورد. سرانجام دنانف شروع به سخن گفتن کرد. «درود، تودن پسر تنگل! من زارشته‌ام. بنگرا توفان از راه می‌رسد و همه دوسان باید گرد هم جمع شوند، وگرنه هر کدام به تنهایی نابود می‌شوند.»

پیرمرد آهسته به با خاست و سنگینی خود را روی عصای سیاه دوتهای که دسته استخوانی سفیدی داشت انداخت؛ و بیگانگان اکنون دیدند که اگر چه خمیده بود، هنوز قامت بلندی داشت و در جوانی احتمالاً به راستی بلندقد و شکوهمند بوده است.

گفت: «به تو سلام می‌گویم، و شاید تو در انتظار خوشامدگویی باشی. اما ارباب گدنانف حقیقت را بگویم خوش آمد گفتن به تو در اینجا محل تردید است. همیشه منادی مصیبت بودهای. در دسر مثل پلاخ‌ها به دنبال می‌آیند و هر بار بدتر از پیش. من فریبات نخواهم داد. وقتی شنیدم که شدوفوکس بی‌سوار بازگشته، از بازگشت اسب نادمان شدم، اما از فقدان سوار شادمان‌تر؛ و وقتی ائومر خبر آورد که سرانجام به خانه ابتدای رفته‌ای، سوگوار نشدم. اما خبرهایی که از تو می‌رسد به ندرت حقیقت دارد. اینک دوباره آمده‌ای! و با آمدن تو،

فراز رشته‌های دودی که بیرون می‌رفت، آسمان رنگ‌پریده و آبی پیدا بود. وقتی چشمانشان به تاریکی خو گرفت، دریافتند که کف تالار با سنگ‌هایی به رنگ مختلف فرش شده است؛ خطوط رونی پرتقش و نگار و نشانه‌های عجیب در زیر پاهایشان به هم تنیده بود. اکنون می‌دیدند که ستون‌ها به طرزی اسراف‌کننده کاری شده‌اند و از وجود طلا و رنگ‌های نیم‌پیدا به طرزی مبهم می‌درخشند. پارچه‌های بافته بسیار از دیوارها آویخته بود و بر روی سطح گسترده آنها یک‌رهم‌های مربوط به افسانه‌های باستان، برخی تیره و تار از گذشت سال‌ها و برخی در تاریکی سایه‌ها، گام می‌زدند. اما روی یکی از نقش‌ها نور آفتاب افتاده بود: مردی جوان بر روی اسبی سفید. داشت در شاخی بزرگ می‌دمید، و باد موهای طلائی‌رنگش را افشان کرده بود. سر اسب بالا آمده و منخرین‌اش باز شده بود و به سرخی می‌زد، انگار که داشت شیپه می‌کشید و بوی نبرد را از دور حس می‌کرد. آب کف‌آلود، سبز و سفید به دور زانوانش هجوم آورده و پیچیده بود.

آراگورن گفت: «ارول جوان را بگردان! او این گونه سواره از شمال به نبرد دشت کلبرات آمد.»

چهار ملازم پیش رفتند و آتش رخشان چوب را که بر اجاقی دراز در میانه تالار می‌سوخت پشت سر گذاشتند. آنگاه متوقف شدند. در منتهی‌الیه کاخ در آن سوی اجاق و رو به شمال و مشرف به درها شاهنشینی بود با سه پله. و در میانه شاهنشین تخت زانلود بزرگی قرار داشت. بر روی تخت مردی چنان خمیده از کهرول نشسته بود که تقریباً مثل دورف‌ها می‌نمود. اما موهای سفید بلند و انبوه بود و

چنان که می‌شود انتظار داشت چیزهای اهریمنی بدتر از پیش از راه می‌رسند. چرا باید خوش آمدت بگویم. گندالف، مرغ توفان؟ جولیم را بدم.» آهسته دوباره روی تختاش نشست.

مرد رنگ پریده که بر روی پله‌های شامزینین نشسته بود، گفت: «هنصافانه سخن گفتی فرمانروا. هنوز پنج روز از رسیدن این خبر تلخ نگذشته که پسران تودرد<sup>۱</sup> در مرزهای غربی کشته شده است: دست راست شما، ارتشبد دوم چابک‌سواران، به ائومر کم می‌شود اعتماد کرد. اگر به او اجازه تصمیم گرفتن بدهیم افراد کمی برای نگهداری از حصارهای شما باقی خواهد ماند. و حالا هم از گوندور خبر می‌رسد که فرمانروای تاریکی در شرق تحرکاتش را شروع کرده است. این آواره چنین ساعتی را برای بازگشت برمی‌گزیند. چرا باید تو را خوش آمدش بگویم ارباب مرغ توفان؟ نامت راست‌اسپیل<sup>۲</sup> می‌گذارم یعنی بدخیز؛ و می‌گویند خبر بد، مهمان بد است.» پلک‌های سنگینش را لحظه‌ای بند کرد و چشمان سیاهش را به بیگانگان دوخت و خنده تلخی کرد. گندالف با صدایی ملایم پاسخ داد: «تو از خردمندان محسوب می‌شوی دوست عزیزم مارزبان، و بی‌تردید پشتوانه بزرگی برای ارباب هستی. با این حال در دو حال است که یک مرد با خبرهای شوم وارد می‌شود. یا خودش کارگزار پلیدی است؛ یا کسی است که از مهلاکه بیرون می‌جسته و فقط برای این می‌آید که در هنگام نیاز کمک برباسند.»

مارزبان گفت: «چنین است، اما شق سومی هم هست: استخوان‌جمع‌کن‌ها،

ایا که در غم دیگران فصولی می‌کنند، پرنندگان لاش‌خوری که به منگامه جنگ چاق می‌شوند. تا به حال چه کمکی آورده‌ای، مرغ توفان؟ و حالا چه کمکی برایمان آورده‌ای؟ بار پیش که اینجا بودی کمک از ما می‌خواستی. سپس سرورم فرمان داد که هر اسبی را که می‌خواهی بزرگ‌بینی و بروی؛ و در برابر شگفتی همگان باکمال وقاحت بشوفاکس را برداشتی. سرورم به شدت آندوهگین شد؛ اما در نظر دانی‌ها بهای دست به سر کردن تو از این سرزمین، بسیار زیاد بود. دس می‌زنم که یک بار دیگر اوضاع چنین از آب در بیاید: بیشتر در صدد هستی که کمک بخواهی نه آن که کمک ارائه کنی. مردان تاریکی با خودت آورده‌ای؟ اسب و شمشیر و نیزه آورده‌ای؟ من این را کم می‌نامم؛ نیاز فعلی ما این است. اما این‌ها کیستند که به دنبال تو می‌آیند؟ سه آواره زنده‌پوش با لباس‌های خاکستری، و خودت در میان این چهار تن، گداوش‌تر از همه!»

گندالف گفت: «تراکت در کاخ تو تودرد پسر تنگل نسبت به قدیم تا حدی کاستی گرفته. یک‌هالی دروازه‌ات همراهان مرا معرفی نکرده‌اند؟ کمتر فرمانروایی از روهان سه تن میهمان اینچینی داشته است. سلاح‌هایی که آنان کنار دره‌های شما گذاشتند، هر یک به چندین و چند انسان فانی، حتی مقتدرترین‌شان می‌آزد. تن‌پوششان خاکستری است، چرا که این جامه‌ها را الف‌ها تن آنها کرده‌اند و به این ترتیب از سایه خطرات بزرگ گذشته‌اند تا به کاخ تو برسند.»

مارزبان گفت: «پس چنان که ائومر خبرش را آورد راست است که شما با جادوییشگان طلاپیشه متحدید؟ اصلاً جای تعجب نیست:

1. Thevred

2. Falhspeil

ر پشت دندان‌ت پنهان کن. من از میان آتش و مرگ نگذشتم که تا وقتی صاعقه می‌زند با مردی دوزن‌پایه که حرف‌های پاره می‌گوید دهان به دهان شوم.»

چوب‌دستش را بلند کرد، صدای رعد برخاست. روشایی خورشید از پنجره‌های شرقی رخت بریست؛ تمام تالار ناگهان مثل شب تاریک شد. آتش محو و به خاکستر سرد مبدل گشت. فقط گندالف دیده می‌شد که سفید و بلند قامت مقابل اجاق تاریک ایستاده بود.

در تاریکی صدای فش فش مارزان را شنیدند. «به شما رای نردم سرورم که مانع از آوردن چوب‌دست‌اش شوید؟ آن هامای اباه ما را فریب داده است!» برقی بیرون جست تو گوئی که صاعقه سقف را شکافته بود. آنگاه همه جا در سکوت فرو رفت. مارزان با صورت نقش زمین شد.

گندالف گفت: «اکنون تتودن پسر تنگل، سختم را می‌شنوی؟ آیا می‌خواهی که یاریت کنم؟» چوب‌دست‌اش را بالا گرفت و به پنجره مرتفع اشاره کرد. انگار تاریکی از آنجا رخت بریست؛ از میان روزنهای در بالا و در آن دورها تکه‌ای از آسمان درخشان دیده می‌شد. «همه جا تاریک نیست. دلیر باش فرمانروای سرزمین چابک‌سواران؛ چرا که کمکی بهتر از این نمی‌بایی. من کسانی را که مایوس‌اند بند نمی‌دهم. اما می‌توانم تو را پندی بدهم و سخنی با تو بگویم. سختم را می‌شنوی؟ این سخن برای همه گوش‌ها نیست. پیشهاد می‌کنم که تا استانه درهای کاخت بیایی و بیرون را بنگری. دیرزمانی است که در سایه‌ها نشسته‌ای و به داستان‌های بیخ‌وابیج و کرگویی‌ها گوش

تارهای فریبکاری را همیشه در دویم‌آوردن<sup>۱</sup> یافته‌اند.»  
گیملی گامی به پیش برداشت. اما به یکباره احساس کرد که دست گندالف شاه‌اش را چسبید، و متوقف شد و مثل سنگ بی‌حرکت یک جا ایستاد.

آی دویم‌آوردن، آی لورین  
به ندرت پای انسانی به آنجا رسیده،  
اندک‌اند فاتیانی که چشم‌شان چراغش دیده،  
چراغی که همیشه آنجا است، از دیرباز درخشانده،  
گالا دریل! گالا دریل!  
آب چشمه‌ات چه زلال،  
ستاره در دستان سیپت، سیپت،  
برگ و زمین بی‌نقص و دور از آرایش  
ای دویم‌آوردن، آی لورین  
بسیار زیبا تر از تصور مردمان فانی.

گندالف نرم‌نرم‌کم چنین خواند و سپس ناگهان دگرگون شد. شغل ژنده پارهایش را به کناری افکند و بدون کمک گرفتن از چوب‌دست‌اش صاف ایستاد؛ و با لحنی سرد و واضح شروع به سخن گفتن کرد.  
«خردمند از چیزی که می‌دانند سخن می‌گویند، گریماسر گالمود.<sup>۲</sup> به گرمی بی‌شعور تبدیل شده‌ای. پس خاموش باش و زبان فاق‌دارت

1. Dvinnardene

2. Cirna Son of Galinval

باست، زیبا و سرد همچون صبح رنگ بریدهٔ بهاری و هنوز از آنکی فاصله داشت. و او نیز اکنون از حضور آراگورن باخبر شده بود. وارث بلندقامت شاهان، خردمند از گذشت زمستان‌های بسیار، شنل آکستری بر تن، دارندهٔ نیرویی پنهان که دختر با این حال آن را احساس می‌کرد. لحظه‌ای بی‌حرکت مثل سنگ برجا ماند، آنگاه چابک برخیزد و رفت.

گندالف گفت: «اکنون فرمانروا به سرزمین خود نظری بیافکن! دوباره در هوای آزاد دم بزن!»

از روی هشتی ایوانی بلند دشت‌های سبز روهان را در آن سوی رودخانه می‌دیدند که در خاکستری آن دور دست محو می‌شد. بردهٔ باران از وزش باد اریب پابین می‌آمد. آسمان بالای سر و غرب هنوز از بند تیره بود، و صافحه در دوره‌ها، لابلای قلّه تپه‌های پنهان سوسو می‌زد. اما جهت باد عوض شده بود و از شمال می‌وزید، و توفانی که از مشرق فرا رسیده بود از هم اکنون داشت پاپس می‌گذاشت و به سوی جنوب، به طرف دریا می‌رفت. به یک باره از میان دریدگی ابرهای پشت سرشان پرتو خورشید مثل خنجر فرود آمد. دانه‌های باران مثل تفره درخشید، و در دور دست رودخانه مثل شیشه‌ای درخشان شروع به برق زدن کرد.

تودن گفت: «اینجا آن قهرها هم تاریک نیست.»  
گندالف گفت: «نه؛ همین طور هم سن و سال آن قهرها بر دوش سنگینی نمی‌کند که عمده‌ای می‌خواهند تو بر این باور باشی، عصایت را کنار می‌بنداز!»

عصای سیاه از دست شاه به زمین افتاد و تق تق روی سنگ‌ها

سپرده‌ای.»

تودن آهسته تختش را ترک گفت. نور ضعیف در تالار رو به افزایش گذاشت. زن به کنار شاه شتافت و بازویش را گرفت، و پیرومرد با گام‌های لرزان از شاه‌نشین پابین آمد و به نرمی در میانهٔ تالار گام برداشت. مارتزان همان‌طور دراز به دراز کف تالار ماند. به درها رسیدند و گندالف در زد.

فریاد زد: «باز کنیا! فرمانروای سرزمین چابک‌سواران می‌آیند!»

درها چرخیدند و باز شدند و هوای سرد صفیرکنان وارد شد. بادی روی تپه می‌وزید.

گندالف گفت: «نگهبانان را بفروست پابین تپه‌ها و شما بانو، او را مدتی با من تنها بگذارید. مواظب او خواهم بود.»

شاه پیر گفت: «برو، خواهرزاده انورین! زمان هراسیدن گذشته است.»

زن برگشت و آهسته به داخل خانه رفت. وقتی از آستانه در گذشت برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. نگاهش موقر و اندیشناک بود، هنگامی که شاه را با ترجمی متین در چشمانش می‌نگریست. چهره‌اش بسیار زیبا بود و موهای بلندش به رودخانه‌ای از طلا می‌مانست. در جامهٔ بلند سفیدش که کمربندی از تفره داشت، باریک و بلندقامت می‌نمود. اما قوی بنیه بود و سخت همچون فولاد، دختری از تخمهٔ شاهان. چنین بود که آراگورن نخستین بار در روشنائی کامل روز انورین را نگریست، انورین بانوی روهان را و اندیشید که او

صدا داد. قامتش را آهسته صاف کرد، مثل مردی که از خم شدن طولانی بر روی کاری خسته‌کننده عضلاتش خشک شده باشد. اکنون بلند قامت و صاف ایستاده بود و همچنان که به آسمان باز می‌نگریست، چشمانش به رنگ آبی دیده می‌شد.

گفت: «این روزها خواب‌های من همه تیره و تار بوده است، اما احساس کسی را دارم که تازه از خواب برخاسته باشد. اکنون می‌گویم که ای کاش زودتر آمده بودی گندالف. زیرا هراسم از این است که هم اکنون دیر شده باشد و تنها آخرین روزهای خانه‌ مرا ببینی، دیوارهای بلندی که برگو<sup>۱</sup> پسر اتورل بنا نهاده، چندان دوام نخواهد آورد. آتش، تخت رفیع را خواهد بلعید. چه باید کرد؟»

گندالف گفت: «کار بسیار است، اما نخست بی‌اומר بفرست. حذرم درست نیست که او را به تدبیر گریمبا در بند کرده‌ای، گریمبا که چیز تو همه او را مارزبان می‌نامند؟»

تودن گفت: «راست است، او در برابر فرمان‌های من شوریده بود و گریمبا را در کاخ من به مرگ تهدید می‌کرد.»

گندالف گفت: «آدم ممکن است تو را دوست بدارد و با این حال نه مارزبان را خوش بدارد و نه تدبیرهایش را.»

تودن گفت: «این کاملاً ممکن است. چنان خواهیم کرد که تو خواستهای. هاما را نزد من بخوان. از آنجا که در مقام دربان قابل اعتماد نبوده است، برنده پیغام باشد. گناهکار را نزد قاضی بیاورد.» و لحن‌اش سخت‌گیرانه بود، با این حال به گندالف نگرینست و

ایستاد و نگاه کرد، چنین کرد، بسیاری از خطوط حاکی از بدگمانی در رخ‌هاش بر طرف شد و دیگر بازنگشت.

هنگامی که هاما را فرا خواندند و در پی مأموریت روانه کردند، گندالف تودن را به طرف یک تخت سنگی راهنمایی کرد، و آنگاه خودش در برابر شاه روی بلندترین پله‌ها نشست. آراگون و دوستانش نزدیک ایستاده بودند.

گندالف گفت: «وقت نیست تا همه چیزهایی را که باید بشنوی تعریف کنم، اما اگر امید واهی نفریفته باشم، چندان به درازا نخواهد کشید که مفصل‌تر برایت سخن بگویم. بگویم، بگویم، بگویم که تهدیدیت می‌کند بسیار بزرگتر از آن است که ادراک مارزبان بتواند از عهده<sup>۲</sup> سرهم‌بندی‌اش در رویاهایت برآید. اکنون دیگر در رویا نیستی، بیچاره و سرزنده‌ای. گوئدور و روهان به تنهایی توان مقاومت ندارند. دشمن نیرومندتر از آن است که ما فکر می‌کنیم، اما امیدی هم داریم که او تصورش را نکرده.»

گندالف اکنون با شتاب سخن می‌گفت. صدایش آهسته و رازدار بود، و کسی جز شاه حرف‌هایش را نمی‌شنید. اما همچنان که گندالف صحبت می‌کرد، برق چشمان تودن درخشان‌تر می‌شد، و سرانجام از روی صندلی‌اش برخاست و کمر راست کرد و گندالف در کنارش ایستاده بود، و هر دو با هم از روی آن جایگاه رفیع به مشرق نگاه کردند.

گندالف اکنون با صدایی بلند، مشتاقانه و واضح گفت: «به راستی امید ما در همان سو قرار دارد که بزرگ‌ترین بیم ما. هلاکت ما هنوز به

صدایی واضح گفت: «این را بگیرید سرورم! این شمشیر همیشه در خدمت شما بوده است.» دو مرد آرام بالا آمده و اکنون با فاصله چند پله در آن پایین ایستاده بودند. ائومر آنجا بود. هیچ کلاه‌خودی بر سر نداشت، هیچ جوشنی بر روی سینه نداشت، اما شمشیری آخته در دست گرفته بود. و وقتی زانو زد قبضه آن را به طرف اربابش گرفت. نتودن سختگیرانه گفت: «شمشیر از کجا آوردی؟» رو به ائومر کرد، و مردان شگفت‌زده به او که اکنون متکبرانه و راست ایستاده بود، نگاه کردند. کجا بود آن پیرمردی که چروکیده در تخت، و تکیه داده به عصا، ترکش گفته بودند؟

هما لزران گفت: «کار من بود سرورم. فهمیدم که ائومر باید آزاد شود. دلم چنان از شادی مالا مال بود که شاید خطا کرده‌ام. با این حال از آنجا که او دوباره آزاد بود و ارتشید سرزمین سواران است، چنان که فرموده بود شمشیرش را برایش آوردم.»

ائومر گفت: «برای گذاشتن در پیش پای شما سرورم.»  
لحظه‌ای سکوت درگرفت و نتودن ایستاده از بالا به ائومر که هنوز در مقابش زانو زده بود، نگرست. هیچ تکان نخورد.

گندالف گفت: «شمشیر را نمی‌گیری؟»  
نتودن آهسته دستش را پیش برد. وقتی انگشتانش به دور قبضه حلقه زد، در نظر بینندگان چنین نمود که صلابت و نیرو دوباره به بازوی نحیف او بازگشت، ناگهان تیغ را بالا آورد و چنان تایی به آن داد که تیغ درخشید و در هوا صفیر کشید. سپس فریادی بلند برآورد. سایش واضح طنین‌انداز شد، تو گویی به زبان روهان سرود برداشتن. لاج را خوانده بود.

مویی بسته است. اما جای امیدواری هم هست، به شرط آن که بتوانیم مدتی کوتاه مقاومت کنیم و مغلوب نشویم.»

حال دیگران نیز چشم به سوی شرق گردانند. در آن سوی فرسنگ‌ها زمین که میانشان جدایی می‌افکند، به افق چشم دوختند و بیم و امید افکارشان آنان را همچنان پیش برد تا به آن سوی کوه‌های تاریک به سرزمین سایه رساند. حامل حلقه اکنون کجا بود؟ به راستی مویی که تقدیر به آن بسته بود چقدر باریک بود! لگولاس وقتی چشمان تیزبینش را تنگ کرد، به نظرش رسید که پرتوی از رنگ سفید می‌بیند: در آن دورها شاید نور خورشید بر روی سر ستاره برج نگهبانی منعکس می‌شد. و هنوز دورتر، دورتر از دورها، و با این حال به شکل تهیدیدی نزدیک، زبانه خُرد آتش دیده می‌شد.

نتودن آهسته دوباره نشست، گویی خستگی بر خلاف میل گندالف می‌کوشید بر او تسلط یابد. برگشت و به کاخ بزرگش نظری انداخت. گفت: «افسوس! که این روزگار باید از آن من باشد، و پلیدی به جای آن صلحی که سزاوارش هستم، در سن و سال پیری‌ام از راه برسد. افسوس بر بورومیر دلیر! آن که جوان است هلاک می‌شود و آن که پیر است پُرمرده بر جا می‌ماند. با دستان چروکیده زانویش را چسبید.»

گندالف گفت: «اگر قبضه شمشیری را در مشت بگیری، انگشتانت قدرت سابق‌شان را بهتر به یاد خواهند آورد.»  
نتودن دستانش را بالا آورد و به کمرش زد؛ اما هیچ شمشیری از کمر بندش آویزان نبود. زیر لب غرغرکنان گفت: «گریم کجا گم و گورش کرده؟»

دایف بعدی مواجه می‌شویم. در این ضمن کسانی که از شما در شهر ای می‌مانند، زنان و کودکان و پیران باید بگریزند و در اقامتگاه‌های روستایی تان پناه بگیرند. آنها را برای چنین روزگار مصیبت‌باری آماده دردمایم؟ بگذارید آذوقه بردارند، اما معطل نشوید، و همین طور هم درجینه‌ها را از کوچک و بزرگ بار آنها نکنید. این جان آنهاست که در دلم است.»

تودن گفت: «این پند الان در نظر من عاقلانه است. بگذار مردم بس آماده شوند! اما شما میهمانان عزیز - گندالف تو راست گفتی که ادب در کاخ من رو به نقصان گذاشته. تو تمام شب را تا اینجا اسب آخته‌ای و صبح دارد سیری می‌شود. شما، نه خوابیده‌اید و نه چیزی دردماید. افاق میهمانان را آماده می‌کنیم: بعد از آن که خوراکنان را آوردید می‌توانید آنها بخوابید.»

اِراگورن گفت: «نه، فرمانروا. هنوز زمان آسودن خستگان فرا برسیده است. مردان روهان امروز باید پیش بتازند، و ما با تبر و شمشیر و کمانمان همراه آنها خواهیم تاخت. فرمانروای چابک سواران، آنها را نیاوردیم تا با تکیه دادن به دیوارهای شما بیایند. و من به ائومر وعده داده‌ام که شمشیر من و او با هم از نیام بیرون آید.» ائومر گفت: «اکنون به راستی که امید پیروزی هست!»

گندالف گفت: «امید، بله! اما این‌نگار محکم است. و خطرات دیگر هم پیش از پیش به ما نزدیک شده‌اند. وقتی ما رفتیم، معطل نکن بودند. مردمات را سریع به استحکامات دون هارو<sup>۱</sup> در میان کومه‌ها

۱. Dunbarrow

برخیزید اکنون، سواران تودن!  
کردارهای امریمنی همه جا را گرفته، شرق به تاریکی  
گرایید.  
بگذارید اسب‌ها بتازند، شاخ‌ها به صدا درآیند!  
ائورینگاس به پیش!

نگهبانان که تصور می‌کردند فرخوانده شده‌اند، از پله‌ها بالا جستند. شگفت‌زده به فرمانروایشان نگریستند و همگی همچون شخصی واحد شمشیرهایشان را بیرون کشیدند و آنها را زیر پای او قرار دادند. گفتند: «فرمانبرداریم!»

ائومر فریاد زد: «روستو تودن حال! مایه شادی ماست که به خوشترین خود باز گشته‌اید. گندالف هرگز مباد که دوباره بگویند تو همیشه با ریخ و محنت می‌آیی!»

پادشاه گفت: «شمشیرت را بردار ائومر، فرزند خواهرم! هاما پرو، و شمشیرم را بیاباگریما آن را نزد خود نگه می‌دارد. او را نیز با خودت بیاور. حالا گندالف، گفتی که اگر بخوایم بشنوم، پنجم می‌دهی. پند تو چیست؟»

گندالف گفت: «تو از هم اکنون به پند من عمل کرده‌ای: با اعتماد کردن به ائومر و نه مردی کز پندار. با کنار گذاشتن پشیمانی و ترس، با انجام دادن کاری که انجام آن مقدر است. هر مردی که سواری می‌تواند همان‌طور که ائومر به شما توصیه کرده است باید بدین‌رنگ عازم غرب شود. ما نخست باید تا وقت هست تهدید سارومان را برداریم. اگر شکست بخوریم سقوط می‌کنیم. اگر موفق شویم آنگاه با

بره‌های دیگر اینجا هست که مردان دیگر گم کرده‌اند.»

مارزان گفت: «دروغ می‌گویی؛ و حفاظت از این شمشیر را اربابان رود به من سپرد.»

تودن گفت: «و اکنون آن را از تو باز می‌خواهد. این موضوع خوشایند تو نیست؟»

مارزان گفت: «به حتم چنین نیست سرورم. تا اینجا که می‌توانم بروای شما و دارایی‌های شما را دارم، ولی خودتان را فرسوده نسازید. اگر توانایی خودتان سخت فشار نیاورید. اجازه بفرمایید که دیگران به امور مهمانان کسالت‌آور رسیدگی کنند. هم‌اکنون خوراکتان را روی سیز می‌چینند. برای صرف غذا تشریف نمی‌آورید.»

تودن گفت: «می‌آیم. و بگذار خوراک مهمانان مرا هم روی میز دار من بچینند. سپاه امروز سواره عازم می‌شود. ماندن را بفرستید! بگذارید هر کس را که در این نزدیکی سکونت دارد، فرا بخوانند! هر مرد و جوان برومندی که توانایی برداشتن سلاح دارد، تمام کسانی که اسب دارند، بگذارید همگی پیش از آن که دو ساعت از ظهر بگذرد، سوار بر زین مقابل دروازه آماده باشند!»

مارزان فریاد زد: «سرورم! چنان شد که می‌ترسیدم. این ساحر قسوتان کرده است. هیچ کسی را باقی نمی‌گذارید که از تالار طلایی بدرانان مراقبت کند و از خزانه شما؟ هیچ کسی حفاظت از فرمانروای سرزمین سواران را بر عهده نمی‌گیرد؟»

تودن گفت: «اگر این افسون شدن است، به نظرم بسیار سودمندتر است تا چیزهایی که تو در گوشم نجوا می‌کنی. طلیات تو دریا از قدیم باعث شده که مثل جانوران چهار دست و پا راه بروم. نه،

بیرا!»

شاه گفت: «نه، گندالف. تو از مهارت خویش در شفا دادن بی‌خبری. چنین نخواهم کرد. خود من نیز به جنگ می‌روم تا اگر لازم است در خط مقدم نبرد از پا نیافتیم. به این ترتیب آسودم‌تر خواهم خفت.» آراگورن گفت: «آنگاه حتی شکست روهان را در ترانه‌ها پرشکوه خواهد سرود.» مردان مسلحی که آن کنار ایستاده بودند، سلاح‌هاشان را با صدای مهیب به هم کوفتند و فریاد زدند: «فرمانروای چابک‌سواران همیشه سواره بادا به پیش ائورینگاس!»

گندالف گفت: «اما مردم تو نه باید بی‌سلاح بمانند و نه بی‌راعی؛ چه کسی در غیاب تو آنها را رهبری خواهد کرد و بر ایشان فرمان خواهد راند؟»

تودن پاسخ داد: «پیش از این که بروم فکر آن را خواهیم کرد. اینک مشاور من می‌آید.»

در آن لحظه هاما دوباره از کاخ بیرون آمد. پشت سر او میان دو مرد، گرمای مارزان به حالت قوز کرده پیش می‌آمد. چهارهانش بسیار رنگ‌پریده بود. چشمانش در زیر نور خورشید خیره مانده بود. هاما زانو زد و شمشیر بلندی را که نیامش سگک‌های طلا داشت و بر رویش گوهرهای سبز نشانه بودند، به تودن تقدیم کرد.

گفت: «بفرمایید فرمانروا، هرگزیم، تیغ باستانی شما. این را در صندوق او یافتیم. اکراه داشت از این که کلیدهایش را تسلیم کند. خیلی

هیچ‌کس نباید باقی بماند، حتی گریما هم باید سواره بیاید. برو! هنوز وقت داری که زنگار شمشیرت را بزدایی.»

مازربان ناله‌ای کرد و خود را با صورت روی خاک انداخت: «رحم کنید، سرورم! بر کسی که در بندگی شما از با افتاده رحم کنید. مرا از نزد خودتان نرانید! دست کم وقتی همه رفته باشند من یک تن پیش شما خواهم بود. گریمای وفادارتان را از خود دور نکنید!»

تودن گفت: «تو رحم من شامل حال تو شد. و من تو را از نزد خودم نمی‌رانم. خودم همراه افرازم به جنگ می‌روم. فرمان می‌دهم که همراهم بیایی و وفاداریت را اثبات کنی.»

مازربان به چهرهٔ تکتک افراد نگرست. در چشماش نگاه جانور به دام افتاده‌ای دیده می‌شد که شکافی را در حلقهٔ محاصرهٔ دشمنانش می‌جوید. لب‌هایش را با زبان دراز رنگ‌پریده خود لیسید. گفت: «چنین تصمیمی از فرمانروایی که از خاندان انورل است، هر چند که بیر باشد، دور از انتظار نیست. اما کسانی که دوستدار واقعی اویند سال‌های ضعف و سستی او را به تباهی نمی‌کشند. اما می‌بینم که دیر رسیدم. دیگرانی که مرگ سرورم شاید آنان را کمتر اندوهگین کند، قبلاً او را به این تصمیم واداشته‌اند. اگر نتوانم کردهٔ آنان را باطل کنم، دست کم این پند را از من بشنوم، سرورم! یک تن که با شما هم دل است و فرمان‌های شما را پاس می‌دارد باید در ادوراس بماند. مبارزی وفادار را به این کار منصوب کنید. اجازه بدهید مشاورتان گریما تا با رگشت شما - و من دعا می‌کنم که آن روز را ببینم، هر چند که هیچ آدم خردمندی به این احتمال امید نمی‌بندد - مراقب همه چیز باشد.»

انورم خندید. گفت: «و اگر این بهانه، مازربان بسیار شریف، مانع از

حضور تو در جنگ نشود، کدام منصب را که افتخارش کمتر است خواهی پذیرفت؟ حمل گونی آنوقه به کوه‌ها - اگر بتوان اعتماد کرد و این کار را به تو سپرد؟»

گندالف گفت: «نه، انورم تو اندیشهٔ ارباب مازربان را در نیافتی.» و نگاه نافذ خود را به او دوخت. «او جسور و مکار است. حتی اکنون هم دارد باد می‌کارد و توفان می‌درود. تا همین جا هم ساعت‌های بالارش و قتم را تلف کرده است.» ناگهان با صدایی مهیب گفت: «بخوان مارا روی شکمت بخواب! سارومان از کی تو را خریدم؟ بهایی که عهد کرده بپرداز چیست؟ وقتی همهٔ مردان کشته شدند، سهمت را از خزانه می‌گیری و زنی که در آرزوش هستی از آن تو می‌شود؟ در زیر این بلک‌ها مدت‌هاست که مراقبتش بوده‌ای و در خیال گام‌هایش را مجسم کرده‌ای.»

انورم دست به شمشیر برد. زیر لب گفت: «این را از قبل می‌دانستم. به همین دلیل باید قانون کاخ را فراموش می‌کردم و او را می‌کشتم. اما دلایل دیگری هم هست.» جلو آمد، اما گندالف با دست متوقفش کرد.

گفت: «انورم! اکنون در امان است. اما تو مازربان هر کاری از دست برمی‌آمد، برای ارباب واقعیات انجام دادی. دست‌کم باید پاداشی هم می‌گرفتی. با این حال سارومان مستعد است که قرارهای خود را زیر پا بگذارد. توصیه‌ام به تو این است که هر چه سریع‌تر بروی و خدمات صادقانه‌ات را به او یادآوری کنی، تا می‌ادا آنها را فراموش کند.»

مازربان گفت: «دروغ می‌گویی.»

پادشاه تالار زرین / ۲۲۷

چشمه‌ای که در پای شب پلکانی قرار داشت، رفت و در کلاهخودش آب آورد. با آن سنگ‌هایی را که مارزبان ملوت کرده بوده، تمیز شست.

تودن گفت: «اکنون میهمانان عزیزم، بیایید! بیایید و تا بدانجا که شتاب مجال می‌دهد، بیاسیید.»

دوباره وارد کاخ عظیم شدند. هم اکنون از آن پایین در شهر صدای فریاد منادیان و آواز شاخ‌های اعلان جنگ را شنیدند. چرا که شاه می‌خواست به محض آن که مردان شهر و کسانی که در آن نزدیکی مسکن داشتند، مسلح شوند و گرد هم آیند، پیش برآند.

اومر و چهار میهمان بر سر میز شاه نشستند، و در آنجا یکی از خدمت‌کنندگان شاه، بانو ائوون بود. سریع خوردند و نوشیدند. وقتی شاه از گدالاف دربارهٔ سارومان می‌پرسید، دیگران همه ساکت بودند. گدالاف گفت: «این که سابقهٔ خیانت‌پیشگی او تا به کجا می‌رسد کسی نمی‌داند. همیشه آدم پلیدی نبود. تردیدی ندارم که زمانی دوست روهان بود؛ و حتی وقتی در دل با شما سرد شده بود، می‌دید که هنوز سودمندید. اما اکنون مدت‌هاست که ویرانی روهان را در سر دارد و نقاب دوستی به چهره زده بود تا آن که آمادگی لازم را به دست آورد. در آن سال‌ها کار مارزبان آسان بود، و شما هر چه می‌کردید در این‌نگارد بی‌درنگ از آن باخبر می‌شدند؛ زیرا مرزهای سرزمینتان باز بود و بیگانگان می‌آمدند و می‌رفتند. و شایعات مارزبان را می‌شنیدی و ذهنت مسموم می‌شد، و لرزه بر دلت می‌افتاد و دست و پالت می‌خشکید، و دیگران می‌نگریستند و کاری از دستشان بر نمی‌آمد، چرا که ارادهٔ تو در تملک او بود.»

گدالاف گفت: «کلمات، فراوان و بی‌دغدغه از دهانت خارج می‌شود. دروغ نمی‌گویم. بین تودن، اینجا یک مار هست! با امنیت خاطر نمی‌توانی او را همراهت ببری، و همین‌طور هم نمی‌توانی او را اینجا بگذاری. کمشنش کاری عادلانه است. اما همیشه چنین بوده که هست. این جانور زمانی انسان بود و به رسم خویش به تو خدمت کرد. اسی به او بده و بگذار بلافاصله هر جا که خواست برود. با انتخابی که می‌کند می‌توانی درباره‌اش قضاوت کنی.»

تودن گفت: «حرف‌ها را شنیدی مارزبان؟ اختیار با توست: همراه من به جنگ بیایی و بگذاری که در نبرد شاهد صفاقت تو باشیم؛ یا هم اکنون بروی به هر کجا که دلت می‌خواهد. اما در آن صورت اگر دوباره به هم برخوردیم دیگر دل‌رحم نخواهم بود.»

مارزبان آهسته برخاست. با چشمان نیم بسته نگاهی به آنان انداخت. آخر از همه چهرهٔ تودن را کاوید و دهانش را گویی برای حرف زدن گشود. سپس ناگهان خودش را بالا کشید. دستانش به کار افتاد. چشمانش برق زد. چنان خیابانی در آنها بود که همهٔ مردان با پس گذاشتند. دندان‌هایش را نشان داد؛ و سپس در حالی که فشفش‌کنان نفس می‌کشید، پیش پای شاه تقی انداخت و به یک طرف جهید و از پلکان پایین گریخت.

تودن گفت: «از پس او بروید! مراقب باشید که به کسی صدمه نزنند، اما صدمه‌ای هم به او نزنید، یا مانع از رفتنش نشوید. اگر خواست اسی به او بدهید.»

اومر گفت: «به شرط آن که اسی نخواهد به او سواری بدهد.» یکی از نگهبانان از پلکان پایین دوید، نگهبان دیگر به سر

برویم باید به انتخاب خودت هدیه‌ای به تو بدهم. تنها کافی است چیزی را که متعلق به من است نام ببری. اکنون فقط شمشیرم را محفوظ نگاه می‌دارم!»

گندالف گفت: «این که آیا به موقع رسیدم یا نه، هنوز باید منتظر شد و دید. اما در خصوص هدیه‌ی تو، فرمانروا، چیزی را برخواهم گزید که در تناسب با نیاز من باشد: بی‌درنگ و با اطمینان خاطر. شدوکس را به من بده! پیش‌تر او را فقط به امانت گرفته بودم، اگر بتوان آن را امانت خواند. اما اکنون باید با او به دل خطر برانم، و با سفید به مقابله سیاه برانم: من با چیزی که متعلق به خودم نیست، دل به دریا نمی‌زنم. و از هم اکنون رشته‌الفت میان من و او محکم شده.»

تودن گفت: «نیک بگزیدی، و من آن را اکنون از صمیم قلب به تو می‌بخشم. با این حال هدیه‌ای است بزرگ. شدوکس مثال ندارد. در قالب او یکی از توسن‌های زورمند دوره باستان بازگشته است. چنین توسنی باز برخواهد گشت. و به شما، دیگر میهمانان عزیزم از هر سلامتی که در زادخانام یافت می‌شود، پیشکش می‌کنم. نیازی به شمشیر ندارید، اما کلاه‌خودها و زره‌های بدیعی آنجا هست، هدیه‌هایی که پدران من از گوندور گرفته‌اند. پیش از آن که برویم چیزی از آن میان بگریزید، به این امید که نیک به حال شما سودمند باشیم!»

مردان آمدند و از گنجینه‌ی شاه جامه‌های جنگ آوردند، و زره‌های درخشان بر تن آراگورن و اگلوراس کردند. نیز کلاه خود بگزیدند و سیرهای گرد: «گل‌منخ‌های آنها طلا پوش بود و گوهرهای سبز و سرخ و سفید بر آنها نشانده بودند. گندالف هیچ زره بنگرفت؛ و گیملی

«اما وقتی گریختم و همدارزان دادم، آنگاه پرده از مقابل چشم

کسانی که بصیر بودند کنار زده شد. پس از آن مارزبان نقش خطرناکی به عهده گرفت و همیشه می‌خواست که معطل‌تان کند، مانع از این شود که نیروهای شما کامل در یک جاگرد آید. حيله گر بود: بسته به موقعیت، کاری می‌کرد که احتیاط آدم‌ها رنگ بیازد، یا آنها را از چیزی می‌ترساند. یادت می‌آید که چه‌طور اصرار می‌کرد همه نفرت را بلااستیفا در شمال به دنبال چیزهای واهی بفرستد، در حالی که خطر اصلی از جانب غرب تهدیدتان می‌کرد؟ متقاعدت کرده بود که ائومر را از تعقیب اورک‌های متجاوز نهدی کنی. اگر ائومر با گفته‌های مارزبان که از دهان تو سخن می‌گفت، از در مخالفت در نیامده بود، آن اورک‌ها اکنون به این‌نگارد رسیده و غنیمت خود را به چنگ آورده بودند. نه حقیقتاً آن غنیمتی که سارومان پیش از هر چیز در آرزوی آن است، اما دست کم تو تن از اعضای گروه من به چنگشان افتاده بود، کسانی که در راز یک امید پنهانی سهیم‌اند، رازی که هنوز نمی‌توانم آن را آشکارا با تو در میان بگذارم. جرأت فکر کردن به شکججه‌هایی را داری که باید متحمل می‌شدند، یا آنچه سارومان ممکن بود تاکنون از آنها فهمیده باشد و مایه نابودی ما بشود؟»

تودن گفت: «من به ائومر بسیار مدیونم. کسی را که دلی وفادار دارد، ممکن است زبانی جسور باشد.»

گندالف گفت: «همچنین بگو که راست در چشم لوح ممکن است کز بنماید.»

تودن گفت: «واقعاً که چشمان من کور بود. بیش از همه مدیون توام دوست عزیز. بار دیگر درست به موقع رسیدی. پیش از آن که

آنزون چهارماتش مضطرب می نمود و لبخند نمی زد.

وقتی همه نوشیدند، شاه به طرف در کاخ رفت. نگهبانان منتظر و متادبان ایستاده بودند و تمام نجیب‌زادگان و رؤسای که در ادوراس باقی مانده یا در آن نزدیکی ساکن بودند، همگی گرد آمده بودند.

تئودن گفت: «بشنویدا من می‌روم، و احتمال بسیار هست که این آخرین سواری من باشد. فرزندی ندارم. تئودرد پسرم کشته شده است. انومر خواهرزاده‌ام را وارث خویش می‌خوانم. اگر هیچ‌کدام از ما بازنگشیم، آن وقت فرمانروای جدیدی مطابق میل خود انتخاب کنید. اما اکنون باید مردم را که به جای می‌مانند، به کسی بسپارم تا بر آنان فرمان برانند. کدام یک از شما می‌مانید؟»

هیچ کس سخنی نگفت.

«هیچ کس نیست که نامش را ببرید؟ کسی که مردم به او اعتماد کنند؟»

هاما گفت: «کسی از خاندان انورل.»

شاه گفت: «ولی نمی‌توانم از انومر صرف‌نظر کنم، و نیز خود او هم نمی‌ماند. و او آخرین فرد این خاندان است.»

هاما پاسخ داد: «منظورم انومر نبود. و او آخرین فرد نیست. انووین هم هست، دختر انوموند، خواهر او. بی‌ی‌پاک و پردل و جرأت است. همه دوستش دارند. بگذار وقتی ما رفته‌ایم او در جای فرمانروای اورینگاس نشسته باشد.»

تئودن گفت: «چنین خواهد شد. بگذار متادبان به مردم اعلام کنند که بانو انووین آنان را رهبری خواهد کرد!»

آنگاه شاه بر روی جایگاه مقابل درهای کاخش نشست و انووین در

را نیازی به بالابوشی مشکل از حلقه‌ها نبود، حتی اگر بالابوشی در اینجا پیدا می‌شد که به قد و هیكل او بخورد؛ هیچ زرهی در میان گنجینه‌های ادوراس یافت نمی‌شد که بهتر از خفتان او باشد که آن را در زیر کوه در شمال ساخته بودند. اما کلاه‌خودی از آهن و چرم برگزید که کاملاً اندازه سر گردش بود؛ و سبر کوچکی نیز برداشت. بر روی آن اسب سفیدی در حال تاخت بر روی سبزه‌ها نقش زده بودند که علامت خاندان انورل بود.

تئودن گفت: «امیدوارم که به سلامت حفاظتات کند. آن را در

دوره تنگل برای من ساخته بودند، زمانی که هنوز بچه بودم.»

گیملی سرخ کرد و گفت: «فرمانروای سرزمین سوارها، سرفرازم از این که سلاح شما را بردارم. طولی نخواهد کشید که به جای این که اسب مرا ببرد، من اسب را خواهیم برد. من پاهایم را بیشتر دوست دارم. اما شاید فرصتی دست بدهد که بتوانم بایستم و بجنگم.»

تئودن گفت: «چنین باد.»

شاه از جا برخاست، و انووین شراب در دست پیش آمد. گفت: «فرتو نتودن هال! اکنون این جام را بگیر و در این ساعت خوش بنوش. تندرست باشی به هنگام رفتن و بازگشت!»

تئودن از جام نوشید، و آنگاه انووین جام را به میهمانان تقدیم کرد. وقتی در برابر آراگون ایستاد ناگهان درنگ کرد و نگاهی به او انداخت. چشمانش می‌درخشید. آراگون نگاهی به چهره زیبای او کرد و لبخند زد؛ اما وقتی جام را می‌گرفت دستش به دست او خورد و دریافت که دستان دختر با این تماس لرزید. انووین گفت: «درود بر تو آراگون پسر آراونوز!» آراگون در پاسخ گفت: «درود بر بانوی روان!» اما

پادشاه تالار زرین / ۲۲۳

یک بروم؟ آرزو می‌کنم کنای کاش پیاده می‌رفتم، نه این که مثل  
گونی روی ترک زین اسب گندالف بیافتم.»

لگولاس گفت: «به گمانم خیلی مطمئن‌تر از نشیمن‌های دیگر  
شند. ولی شک ندارم وقتی کارزار شروع بشود گندالف با خوشحالی  
سینات می‌گذارد؛ شاید هم خود شدوفوکس این کار را بکند. تیر، سلاح  
سوارها نیست.»

گیملی دسته تیرش را نوازش کرد و گفت: «و دورف هم سوار  
نست. من موی سر آدم‌ها را نمی‌تراشم، گردن او را می‌زنم.»  
در استانه دروازه، فوجی بزرگ از مردان را دیدند، پیر و جوان، همه  
آماده بر روی زین. افزون بر هزار تن آنجا بسیج شده بودند.  
پرهانشان به جنگی روینده می‌مانست. با پیش آمدن توتودن بلند و  
بندان، فریاد زدند. برخی پال پرفی، اسب شاه را آماده نگه داشتند، و  
دیگران اسبان آراگون و لگولاس را پیش آوردند. گیملی سراسیمه و  
آه‌آورد ایستاد، اما ائومر اسبش را راند و به سوی او آمد.

با صدای بلند گفت: «درود بر تو گیملی پسر گلوبین! فرصت دست  
آماده است تا چنان که عهد کرده بودی زیر ضربه تیرک‌های تو، ملایم  
بخن گفتن را بیاموزم. اما ممکن نیست که دلخوری را کنار بگذاریم؟  
نست کم من از بانوی پیشه بد نخواهم گفت.»

گیملی گفت: «ائومر پسر ائوموند خشمم را مدتی به دست  
ارامشی می‌سیارم، اما اگر بخت نصیبات شد که بانو لالادریل را به  
شتم خود ببینی، آنگاه باید تصدیق کنی که زیباترین بانوان است،

برابزش زانو زد و از دست او یک شمشیر و یک زره بی‌استین زیبا  
گرفت. شاه گفت: «الوداع خواهرزاده! ساعت شومی است، اما شاید به  
تالار زرین برگردیم. در دونه‌ها رو مردم شاید مدت‌ها مجبور به دفاع از  
خود شوند. و اگر اوضاع نبرد بر وفق مراد نبود، همه کسانی که  
می‌گریزند به اینجا خواهند آمد.»

دختر پاسخ داد: «چنین مگو! یک سال تمام گذشت تک‌تک روزها  
را تاب خواهم آورد تا بازگردید.» اما همچنان که سخن می‌گفت  
نگاهش متوجه آراگون شد که در آن نزدیکی ایستاده بود.

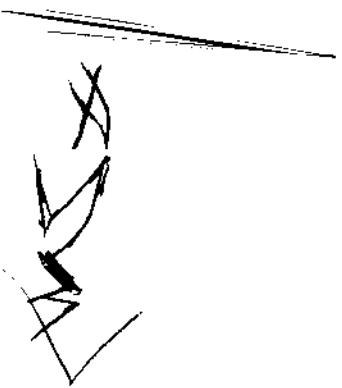
گفت: «شاه برخواهد گشت، بیم به دل راه مدهید! تقدیر نه در  
غرب که در شرق منتظر ماست.»

شاه اکنون از پلکان پایین رفت و گندالف در کنارش بود. دیگران از  
بی آن دو روان شدند. همچنان که به سمت دروازه می‌رفتند، آراگون  
نگاهی به پشت سر انداخت. ائومرین تک و تنها در مقابل درهای کاخ،  
بالای پلکان ایستاده بود؛ شمشیر را قائم در مقابلش گرفته بود و  
دستانش بر روی قبضه قرار داشت. اکنون زره بر تن کرده بود و مثل  
تقره در آفتاب می‌درخشید.

گیملی تیر بر دوش در کنار لگولاس راه می‌رفت. گفت: «خوب  
بالاخره راه افتادیم! آدم‌ها مجبورند قبل از اقدام، زیاد حرف بزنند. تیر  
من توی دست‌هایم آرام و قرار ندارد. هر چند تردید ندارم که این  
روهیریم‌ها وقتی به پای عمل برسند ضربات‌شان مهلک است. با این  
حال این جنگی نیست که مناسب حال من باشد. قرار است چه‌طور به

توون گفت: «چنین می‌نماید که پیشکشی ما از هم اکنون تقدیم شده است، اما همه بشنوند! اینک تا نسل ما پابرجاست من میهمانم را با مخالف خاکستری‌وش می‌نامم، خردمندترین مشاوران، گرامی‌ترین سرکردان، سرور سوزمین چابک‌سواران، رئیس قبیله ائورلینگاس؛ و ایرراسیان، شدوفکس را به او پیشکش می‌کنم.»  
گندالف گفت: «توون شاه، سپاس‌گزارم.» نگاه ناگهان شل و استرسی‌اش را پس زد و کلاهش را کناری انداخت و به پشت اسب نشست. نه کلاه‌خود داشت، نه زره. موهای چون برف سفیدش آزادانه برآید به پرواز درآمد، رهای سفیدش زیر نور آفتاب چشم را خیره کرد. از آگورن فریاد زد: «اینک سوار سفید!» و همه بی سخن او را درآفتاب دیدند.

فریاد زدند: «پادشاه ما و سوار سفید! به پیش ائورلینگاس!»  
شیرورها نواخته شدند. اسب‌ها روی دو پا برخاستند و شیهه کشیدند. نیزه‌ها بر سیرها کوفته شد. نگاه شاه دستش را بلند کرد و از زین لشکریان روهان با یورش همچون هجوم ناگهانی توفانی آمد، رعناها به سوی غرب تاختند.  
ائورین همچنان که تنها در مقابل درهای کاخ خاموش، بی حرکت ایستاده بود، درخشش نیزه‌های آنان را در آن دورها بر روی دشت مشاهده کرد.



وگرنه دوستی ما تمام خواهد شد.»  
ائومر گفت: «چنین بادا اما تا آن زمان مرا معذور دار و به نشانه پذیرفتن عذر، تمنا می‌کنم که با من سوار اسب شوی. گندالف پیشاپیش با فرمانروای سوزمین سواران خواهد راند، اما آتشین‌شم، اسب من، اگر بخواهی هر دوی ما را خواهد برد.»  
گیملی که سخت ممنون بود، گفت: «واقعاً از تو تشکر می‌کنم، اگر لگولاس، رفیق من در کنار ما اسب براند، با طیب خاطر با تو خواهیم آمد.»

ائومر گفت: «چنین خواهد بود. لگولاس در سمت چپ من و از آگورن در سمت راستم و کسی را یاری استادگی در برابر ما نخواهد بود!»

گندالف گفت: «شدوفکس کجاست؟»  
پاسخ دادند: «دیوانه‌وار روی علف‌ها می‌تازد. به هیچ آدمی اجازه نمی‌دهد افسارش را بگیرد. آنجاست، آن پلین کنار گدار و مثل سایه از لابلای بیدها می‌گذرد.»  
گندالف سوت زد و با صدای بلند نام اسب را بر زبان آورد و در آن دورها اسب تکانی به سرش داد و شیهه کشید و برگشت و مثل تیر به سوی لشکریان شتافت.

وقتی اسب عظیم‌الجمه به تاخت آمد و در برابر ساحر ایستاد، ائومر گفت: «اگر نفس باد غرب را جسمی مرئی بود، آن را ظاهری چنین می‌بود.»

## فصل ۷

### گودی هلم

از ادوراس رانند، خورشید از قبل به غرب متمایل شده و نور آن در چشمانشان افتاده و همه دشت‌های مواج روهان را در نوعی مه غلیظ غلایبی پیچیده بود. راه کوبیده شده‌ای بود که در طول دامنه‌ها نوارهای پست کوه‌های سفید به سمت شمال غرب می‌رفت و آنان در آنجا و بلند سرزمینی سرسبز با گذشتن از گذار رودخانه‌های کوچک و دریاچه‌ها، این راه را در پیش گرفتند. آن دورها در پیش رو، در سمت راستشان کوه‌های مه‌آلود سر به آسمان کشیده بود؛ همچنان که در آنجا راه طی می‌شد، کوه‌ها هر دم تیره‌تر و بلندتر می‌شدند. خورشید آهسته در مقابلشان بااین رفت، شامگاه از پشت سر از راه

شکرریان راه خود را ادامه دادند. ضرورت به آنان انگیزه می‌داد. از آنجا که می‌باید دیر برسند، با آخرین سرعت ممکن می‌تاختند و به درازای می‌کردند. توسن‌های روهان چابک و مقاوم بودند، اما در سنگ‌ها راه در پیش داشتند. از ادوراس تا گذارهای ایزن به مسافتی چهار فرسنگ راه بود و آنان امیدوار بودند مردان شاه را در آنجا ببینند. شکرریان سارومان ایستادگی می‌کردند، آنجا بیایند.



M.R. Deh

لگولاس گفت: «تا اینجا مایل‌ها فاصله است.» و به آن سو چشم دوخت و دستان بلندش را سایه‌بان چشم کرد. «یک تاریکی می‌بینم. اشباحی داخل آن تاریکی جابه‌جا می‌شوند، اشباحی عظیم‌الجثه آن دورها کنار ساحل رودخانه؛ اما این که چه هستند نمی‌توانم بگویم. این‌ها یا ماه نیست که چشم‌هالم را فریب می‌دهد: یک جور سایه...» است که قدرتی آن را روی زمین کشیده و کم‌کم به پایین رودخانه پیشروی می‌کند. انگار تاریک و روشن زیر درختان بی‌حد و حصر، از تپه به پایین سرریز کنند.

گنالف گفت: «و پشت سرمان خود توفان موردرور است که از راه می‌رسد. شبی ظلمانی در پیش داریم.»

وقتی دومین روز عزیمت‌شان به تدریج سپری شد، سنگینی هوا رو به افزایش گذاشت. عصر هنگام ابرهای تیره کم‌کم بر آنها مستولی شد: سایانی اندوهناک با حاشیه‌های عظیم موج و خال خال از نوری خیره‌کننده: خورشید به رنگ سرخ خون در غباری بخارگونه غروب کرد. وقتی آخرین پرتوهای روشنائی سطوح پرشیب قلعه‌های تری‌هیرن<sup>۱</sup> را برافروخت، سرتیره‌های سواران را نیز به آتش کشیده بود: اکنون بسیار نزدیک شمالی‌ترین دامنه کوه‌های سفید ایستاده بودند، کوه‌هایی به شکل سه شاخ مضرس و خیره‌مانده به غروب خورشید. در آخرین پرتو سرخ، طلاپه‌داران سپاه، لگهای سپاه دیدند، سواری که به تاخت به سوشان می‌آمد. ایستادند و منتظرش ماندند.

1. Thehillaren

شب بر سر دست آمد. سرانجام برای اتراق ایستادند. چیزی در حدود پنج ساعت رانده و در منتهی‌الیه دشت غربی بودند، با این حال هنوز نیمی از مسیر ناپیموده در برابرشان قرار داشت. اکنون در زیر آسمان پرستاره و ماه رو به بدر حلقه‌ای بزرگ زدند و اتراق کردند. هیچ آتشی نیافرودختند، چرا که هیچ اصلمیانی به اوضاع نبود؛ اما گروهی از سواران را به نگهبانی گماشتند و دیده‌وران به جلو اعزام شدند، و مثل سایه‌ها از چین خوردگی‌های زمین گذشتند. شب کسالت‌بار بی‌هیچ خبر یا هشدار گذشت. سیددم شاخ‌ها به صدا درآمدند و ساعتی نگذشته بود که دوباره روی به راه گذاشتند.

هنوز ابری در بالای سر نبود، اما نوعی سنگینی در هوا احساس می‌شد: هوا نسبت به این فصل از سال گرم بود. خورشیدی که طلوع کرد مه گرفته بود، و در پس پشت، و از بی خورشید که آهسته در آسمان بالا می‌آمد، نوعی تاریکی، گویی بر اثر توفانی عظیم که از شرق می‌آمد، گسترش می‌یافت. و در آن دورها در شمال غرب انگار نوعی تاریکی دیگر بر دامنه کوه‌های مه‌آلود سایه می‌انداخت، سایه‌ای که آهسته از دره ساحر<sup>۱</sup> پایین می‌خزید.

گنالف عقب ماند تا لگولاس که در کنار ائومر اسب می‌راند به او رسید. گفت: «لگولاس تو چشمان تیزترین خویشان زبایت را ارت برده‌ای و آنها از یک فرسخی گنجشک را از سپهره تشخیص می‌دهند. بگو آن دورها در سمت این‌نگار چیزی می‌بینی؟»

1. Wizard Vale

تئودن گفت: «فکر کردی در مدوسلد مانده‌ام مثل یک درخت پیر زیر برف زمستان. وقتی تو عازم جنگ شدی چنین بود. اما باد غرب ساخته‌ها را تکانده است. اسبی تازه‌نفس به این مرد بدهید! بگذارید به باخت به کمک ارنبراند برویم!»

در همان حال که تئودن سخن می‌گفت گندالف مسافتی کوتاه پیش راند و آنجا تنها روی اسب نشست و به شمال به طرف ایزنگارد و به غرب، به خورشید در حال غروب نگاه کرد. آنگاه برگشت.

گفت: «بران، تئودن! بران به طرف کودی‌هلم! به سوی گذارهای ایزن مروه، و در دشت هم درنگ مکن! باید مدتی شما را ترک بگوییم. شدوفکس باید اکنون مرا برای مأموریتی خطیر ببرد.» رو به آراگورن و انومر و مردان دربار شاه کرد و فریاد زد: «خوب مراقب فرمانروای سرزمین چابک سواران باشید، تا من برگردم. در دروازه هلم منتظرم باشیدا الوداع!»

چیزی به شدوفکس گفت و اسب عظیم‌الجثه مثل تیری که از کمان رها شود، جستی زد و دور شد. تا نگاه کنند رفته رفته بوق نقره در غروب، بادی روی علف‌ها، سایه‌ای که می‌گریخت، و از نظر ناپدید گشت. پال برفی شیشه‌ای کشید و روی دو پا بلند شد، و بی‌قرار بود که ز بی او برود؛ اما فقط پرنده‌های تیزبال می‌توانست به او برسد.

یکی از قراولان به هاما گفت: «ممنی این کار چیست؟»

از راه رسید، مردی فرسوده، با کلاه‌خودی کوفته و سیری شکافته. آهسته از اسبش به زیر آمد و آنجا ایستاد و مدتی نفس‌نفس زد. سرانجام به حرف آمد. پرسید: «انومر اینجاست؟ بالاخره آمدید، اما دیر و با نیرویی اندک. از زمان گذشته شدن تئودرد اوضاع رو به وخامت گذاشته. دنیروز با تلفات زیاد از ایزن عقب نشستیم؛ خیلی‌ها موقع گذشتن هلاک شدند. بعد شب بود که نیروهای تازه‌نفس از روی رودخانه به اردوگاه ما شیبخون زدند. انگار تمام ایزنگارد خالی شده بود؛ سارومان کوهنشین‌های وحشی و ره‌مداران دون‌لند آن طرف رودخانه‌ها را مسلح و رهانان کرده بود تا بر سر ما بریزند. شکست خوردیم. دیوار دفاعی شکسته بود. ارنبراند اهل وست‌فولد هر تعداد از مردان را که می‌توانست جمع کرده و به استحکاماتش در کودی‌هلم برده و بقیه افراد متفرق شده‌اند.

«انومر کجاست؟ بگویند هیچ امیدی پیش رویمان نیست. باید قبل از این که گرگ‌های ایزنگارد به ادوراس برسند، به آنجا برگردد.» تئودن پنهان از چشم مرد در پشت قراولان ساکت نشسته بود؛ آنگاه اسبش را نهبیب زد و پیش رفت. گفت: «بیا و مقابل من بایست. کنترل؟! من اینجا هستم. آخرین سپاه ائورلیسگاس عزیمت کرده است. این سپاه بدون تیرد برنمی‌گردد.

چهره مرد از شادی و تعجب روشن شد. قد راست کرد. آنگاه زانو زد و شمشیر شکاف برداشته‌اش را به رسم تقدیم پیش آورد. فریاد زد: «گوش به فرمانم فرمانروا! و عفو بفرما! فکر کردم —»

ساخته‌اند. آنجا را شاخ‌آواز<sup>۱</sup> می‌نامیدند، زیرا وقتی آواز شیور از روی برج برمی‌خاست، در کودی پس پشت طنین‌افکن می‌شد، و انگار لشکریان فراموش شده دوران قدیم از غارهای زیر تپه‌ها برای جنگ بیرون می‌آمدند. و نیز مردم زمان باستان دیواری از شاخ‌آواز تا دیواره جنوبی ساخته بودند که ورودی شکاف را مسدود می‌ساخت. از زیر این دیوار، رودخانه دژه<sup>۲</sup> کودی<sup>۳</sup> از آب‌گذری پهن بیرون می‌آمد. در اندر<sup>۴</sup> مسخره شاخ‌آواز<sup>۵</sup> می‌پیچید و سپس در آب‌گذری می‌افتاد و از میان دلتای سبز پهناوری می‌گذشت و با شیبی ملایم از دروازه هلم پایین می‌آمد و در آبراهه هلم جاری می‌شد. از آنجا در تنگه‌گودی می‌ریخت و به طرف دژه فولد غربی می‌رفت. آنجا در شاخ‌آواز، در دروازه هلم، ارکبراند، ارباب فولد غربی واقع در مرزهای سرزمین چایک سواران سکونت داشت. وقتی روزگار از تهدید تیره و تار شد، ارکبراند خردمندانه دیوارها را مرمت و برج و باروها را مستحکم کرده بود.

سوارها هنوز در دژه پایین، مقابل دهانه تنگه بودند که فریاد و نوای شیور دیده‌ورانی که پیشاپیش سپاه می‌رفتند، برخاست. از تاریکی صغیر تیره‌ها به گوش رسید. گروهی از دیده‌وران چایک برگشتند و گزارش دادند که گرگ‌سوارها همه جای دژه پراکنده‌اند، و همین طور لشکر اورک‌ها و مردمان وحشی از گذارهای ایزن به طرف جنوب می‌شتابند و ظاهراً مقصدشان کودی هلم است.

دیده‌ور گفت: «تعدادی از مردم خودمان را که در حال گریز به اینجا

هاما پاسخ داد: «این که گدالغ خاکستری‌وش در مقام ضرورت شتاب می‌کند. همیشه می‌رود و غیرمنتظره برمی‌گردد.»  
دیگری گفت: «اگر مارزبان اینجا بود توضیح این موضوع را مشکل نمی‌یافت.»

هما گفت: «راست می‌گویی، اما من یکی منتظر می‌مانم تا دوباره گدالغ را ببینم.»

دیگری گفت: «ای بسا که باید زیاد منتظر بمانی.»  
سپاه اکنون از جاده‌ای که به سوی گذارهای ایزن می‌رفت رو گرداند و راه جنوب را در پیش گرفت. شب از راه رسید و آنان همچنان راندند تپه‌ها نزدیک شدند، اما قلعه‌های بلند تری‌هیرن از هم‌اکنون در مقابل آسمان رو به تاریکی تیره و تار می‌نمودند. هنوز چند مایل آن طرف‌تر در منتهی‌الیه دژه فولد غربی تنگه سرسبزی قرار داشت. یک پس‌رفگی بزرگ در دل کوهستان، که از میان آن شکاف تنگی عمیقی به دل تپه‌ها فرو می‌رفت. مردم آن سرزمین آنجا را به افتخار قهرمان جنگ‌هایی باستان که در آن دره پناه گرفته بود، کودی هلم می‌نامیدند. از شمال زیر سایه تری‌هیرن هر دم پرشیب‌تر و باریک‌تر بیخ‌خوران در دل کوهستان پیش رفت، تا صخره‌های کلاخ<sup>۶</sup> آشیان از هر سو همچون برج‌هایی برصلابت سربرآوردند و راه بر رومشایی بستند. در دروازه هلم در مقابل دهانه‌گودی، یک برآمدگی صخره‌ای قرار داشت که از دیواره شمالی بیرون زده بود. آنجا روی برجستگی آن صخره، دیوارهای مرتفعی از سنگ‌های باستانی و درون این دیوارها برجی سر به فلک کشیده بنا کرده بودند. آدم‌ها می‌گفتند در روزگارن کهن شکوه گوندور، پادشاهان دریا این استحکامات را به دست غول‌ها

1. Hornburg

2. Deeping Stream

۳. Hartnack

از کتیبه در کودی هلم غارهایی هست که صدها تن می‌توانند آنجا پنهان شوند. و راه‌های مخفی از آنجا به بالای تپه می‌رود.»  
 شاه گفت: «به راه‌های مخفی اعتماد مکنید. سارومان مدت‌هاست که این سرزمین را می‌باید. با این حال ممکن است در آن مکان زمین‌رازی مقاومت کنیم. راه بیایفید برویم.»

آراگورن و لگولاس اکنون همراه ائومر، در طلیعه سپاه می‌رفتند. در شب تاریک همچنان پیش راندند، و هر چه تاریکی شدت می‌یافت و راه به سمت جنوب بالا می‌رفت، و هر دم ارتفاع می‌گرفت، و وارد زمین‌خوردگی‌های تاریک اطراف کوه‌پایه‌ها می‌شد، سرعتشان ملامت‌ز به کاهش می‌گذاشت. اینجا و آنجا به دسته‌های سرگردان اورک‌ها برخوردند، اما پیش از آن که سواران بتوانند آنها را اسیر کنند یا بکشند، درختند.

ائومر گفت: «می‌ترسم طولی نکشد که فرمانده دشمنانمان، سارومان یا هر سرکرده‌ای که به اینجا اعزام کرده از ورود سپاه شاه باخبر شود.»

هیاهوی جنگ در پشت سرشان رو به افزایش گذاشت. اکنون صدای خشن خواندن سرود را می‌شنیدند که از دل تاریکی به گوش می‌رسید. مسافتی را در تنگه‌گودی ارتفاع گرفته بودند که به پشت سر راهی انداختند. آنگاه مشعل‌ها را دیدند، نقاط بی‌شماری از سنگ‌های سرخ‌قام، بر روی دشت‌های سپاه پشت سر، که همچون تپه‌های سرخ پراکنده بودند، یا همچون خطوط بلند چشمک‌زنی از سنگ‌های بیست بالا می‌آمدند. اینجا و آنجا شعله‌هایی بزرگتر بالا

بوده‌اند، کشته پیدا کردیم. همچنین به گروه‌های هزیمت شده برخوردیم که بدون رهبر این طرف و آن طرف پراکنده بودند. این که چه اتفاقی برای ارکبراند افتاده، ظاهراً کسی خبر ندارد. محتمل است که پیش از رسیدن به دروازه هلم به او برسند، اگر تا به حال کشته نشده باشد.»

تودن پرسید: «هیچ نشانی از گندالف دیده‌اند؟»

«آری سرورم. خیلی‌ها پیرمرد سفیدپوشی را دیده‌اند که سوار بر اسب اینجا و آنجا مثل باد در لابلای علف‌ها از روی دشت می‌گذشته. بعضی‌ها گمان می‌کنند که سارومان بوده است. می‌گویند که قبل از فرارسیدن شب به طرف ایزنگارد رفته. بعضی‌ها هم می‌گویند که مازریان را قبل از او دیده‌اند که با یک گروه از اورک‌ها به طرف شمال می‌رفته.»

تودن گفت: «وای به حال مازریان اگر به گندالف برخورد. با این حال اکنون دلم برای هر دو مشاورم تنگ شده است. قدیم و جدید. اما در این تنگنا چاره‌ای بهتر از این نیست که مطابق گفته گندالف راهمان را به سوی دروازه هلم ادامه بدهیم، خواه ارکبراند آنجا باشد یا نباشد. معلوم است لشکری که از شمال می‌آید تا چه اندازه بزرگ است؟»  
 دیده‌مور گفت: «خیلی بزرگ است. کسی که در حال گریختن است، خصم را دوبار می‌بیند، اما من با مردان دلیر سخن گفتم و تردیدی ندارم که نیروی اصلی دشمن چندبرابر نیروی است که ما اینجا داریم.»

ائومر گفت: «پس راه بیایفید سریع برویم. بیایید راه خودمان را از وسط این دشمنان که از هم‌اکنون بین ما و استحکامات قرار گرفته‌اند،

قراول گفت: «این خبر خوش دور از انتظار بود. بشتایدا دشمن سایه‌به‌سایه در تعقیب‌تان است.»

سپاه از شکاف گذشت و روی مرغزار پر شیب بالا توقف کرد. اکنون با شادمانی دریافتند که ارکتراند مردان بسیاری را آنجا باقی گذاشته تا دروازهٔ هلم را نگاه دارند، و بسیاری تاکنون به آنجا گریخته‌اند.

گمینگ<sup>۱</sup> پیرمردی که فرمانده مراقبان سد بود گفت: «تا هزار نفری داشته باشیم که پیاده می‌جنگند، اما بیشتر آنها مثل من زمستان‌های زیادی دیده‌اند و یا مثل نوهام که اینجا است زمستان‌هایی خیلی کم. چه خبر از ارکتراند؟ دیروز خبر رسید که با آخرین بقایای بهترین سوارهای فولد غربی به اینجا عقب‌نشینی می‌کند. ولی هنوز نیامده است.»

اُومر گفت: «احتمال می‌دهم که الآن نیابند. دیده‌ورهای ما هیچ خبری از او به دست نیآورده‌اند، و دشمن همهٔ دژه پشت سر ما را اشغال کرده است.»

تودن گفت: «احتمال دارد که گریخته باشد. مرد مقتدری بود. در او شجاعت هلم بُک‌مُشت<sup>۲</sup> دوباره تجلی کرده است. اما نمی‌توانیم اینجا منتظرش بمانیم، اکنون باید همهٔ نیروهایمان را پشت دیوارها بکشیم. وضع آنوقهٔ شما خوب است؟ ما توشهٔ کمی با خودمان آورده‌ایم، چون داشتیم برای جنگ رویارو پیش می‌راندیم، نه برای محاصره شدن.»

گمینگ گفت: «آن پشت در غارهای گودی، سه گروه از مردم

جست.

آراگورن گفت: «لشکر بزرگی است و سخت تعقیب‌مان می‌کنند.»  
تودن گفت: «آتش می‌آورند و سر راه علوفه‌ها و کلبه‌ها و درخت‌ها را آتش می‌زنند. اینجا دژهٔ حاصلخیزی بود و زمین‌های زراعی زیادی داشت. افسوس بر مردم من!»

آراگورن گفت: «ای کاش روزی می‌رسید که مثل توفان از کوهستان بر سرشان نازل می‌شدیم؛ فرار از مقابل اینها غصه‌دارم می‌کند.»

اُومر گفت: «لازم نیست زیاد فرار کنیم. نزدیکی‌های اینجا، چهارصد متر پایین‌تر از دروازهٔ هلم سد قرار دارد، یک جور خندق قدیمی و بارو که از این سر تا آن سر تنگه کشیده شده، می‌توانیم آنجا برگردیم و بجنگیم.»

تودن گفت: «نه، تعدادمان کمتر از آن است که از سد دفاع کنیم. یک مایل یا بیشتر طول آن است، و شکاف داخل آن خیلی بیهن است.»

اُومر گفت: «اگر در تنگنا افتادیم، عقبهٔ سپاه باید آنجا موضع بگیرد.»

وقتی سواران به شکاف سد رسیدند، جایی که رودخانه از آن می‌گذشت و جادهٔ کنارش از شاخ‌آواز به زیر می‌آمد، نه ستارهای بود و نه ماهی. بارو تا گه‌ان در برابرشان قد برافراشت، سایه‌ای بلند در پس حرف‌های سپاه. وقتی پیش‌تر رفتند قراولی به آنان فرمان است داد. اُومر پاسخ داد: «فرمانروای سرزمین سواران به دروازهٔ هلم می‌آید. اُومر پسر اُوموند سخن می‌گوید.»

یک پلکان واقع در حیاط بیرونی شاخ‌آواز می‌شد به این برج و بارو دست یافت؛ سه رشته پلکان دیگر نیز از کودی در آن پشت به بالای دیوار منتهی می‌شد؛ اما دیوار در قسمت جلو کاملاً صاف بود و سنگ‌های عظیم آن را با چنان مهارتی چیده بودند که هیچ جایی بایست در اتصالات آن یافت نمی‌شد، و در بالا به شکل صخره‌ای دریا سوده معلق مانده بود.

گیملی به جانباه بالای دیوار تکیه داد و ایستاد. لگولاس روی دیواره نشست و کماتش را با انگشت لمس کرد و به تازیکی چشم دوخت.

دورف گفت: «من این را بیشتر می‌پسندم.» و با روی سنگ‌ها کوپید. «هر چه به کوه‌ها نزدیک می‌شویم، روح‌بام بهتر می‌شود. صخره‌های خوبی اینجا هست. این سرزمین استخوان‌بندی محکمی دارد. وقتی از سد بالا آمدیم، زیر پاهم احساسش کردیم. یک سال به من وقت بده و صد نفر از هم‌نوعانم را، تا از اینجا جایی بسازم که لشکرها مثل موج رویش بشکنند.»

لگولاس گفت: «بدون شک همین طور است. اما تو دورف هستی، و دورف‌ها مردم عجیبی هستند. من از اینجا خوشم نمی‌آید، و در روشانی روز هم از اینجا خوشم نخواهد آمد. اما تو خیالم را راحت می‌کنی گیملی، و من خوشحالم از این که پهلوئی پاهای استوار و تیر سخت تو ایستاده‌ام. ای کاش از هم‌نوعان تو بین ما بیشتر بودند. ترجیح می‌دادم صد نفر از کماندارهای خوب سیاه پسته اینجا بودند. خیلی به درمان می‌خوردند. روهیرم‌ها در نوع خودشان کماندارهای

فولد غربی پناه گرفته‌اند: پیرها و جوان‌ها، بچه‌ها و زن‌ها. اما آذوقه بسیار و تعداد زیادی احشام و علوفه برای آنها نیز انبار کرده‌ایم.»  
اُومر گفت: «چه خوب. آنها هر چیزی را که در دره باقی مانده آتش می‌زنند یا غارت می‌کنند.»

گیلینگ گفت: «اگر برای خرید اموال ما به اینجا بیایند، باید بهای گزافی برایش بپردازند.»

شاه و سوارانش گذشتند و پیش از رسیدن به جاده‌ای که رودخانه را قطع می‌کرد از اسب پایین آمدند. به صفی طولانی اسب‌هاشان را از شیب‌راهه بالا بردند و از دروازه شاخ‌آواز داخل شدند. آنجا دوباره با شادمانی و امیدوی تازه مورد استقبال قرار گرفتند؛ زیرا اکنون برای دفاع از خود ارگ شاخ‌آواز و هم دیوار دفاعی، افراد کافی وجود دارد.

اُومر به زودی افرادش را به حال آماده‌باش درآورد. شاه و مردان دربارش در شاخ‌آواز بودند، و آنجا بسیاری از مردمان فولد غربی نیز حضور داشتند. اما اُومر بیشتر نیروهایش را روی دیوار کودی و برج آن و در پس این دیوارها آرایش داد، زیرا اگر دشمن مصمم می‌شد با نیرویی عظیم از این نقطه دست به حمله بزنند، دفاع از آنجا مشکل‌تر از هر جای دیگر بود. اسب‌ها را با آن تعداد از مراقبانی که می‌شد برای این کار کنار گذاشت، به قسمت‌های مرتفع کودی هلم بردند.

حصار کودی بیست با ارتفاع داشت و ضخامت آن‌چنان بود که چهار مرد شانه به شانه می‌توانستند روی آن راه بروند، و در پناه دیوارگی قرار می‌گرفتند که تنها مردی بلندقامت می‌توانست از روی آن به زیر بنگرد. اینجا و آنجا شکاف‌هایی در سنگ تعبیه شده بود که مردان می‌توانستند از آنجا اقدام به تیراندازی کنند. از میان یک در و

بودن هوا خیر از توفان می‌داد. ابرها ناگهان از برقی کورکننده نفتیدند. آذرخش شانه‌شاخه بر سر تپه‌های مشرق فرود آمد. نگهبانان روی دیوار لفظهای کوتاه فضای میان خود و سد را دیدند که با نوری سفید روشن شده بود: اشباح سیاه در آن می‌جویشیدند و موج می‌زدند، بعضی‌ها پهن و کوتاه و بعضی دیگر بلند و مخوف با کلام‌خودهای بسد و سپرهایی از پوست سمور. صد‌ها و صد‌ها تن به درون سد می‌ریختند و از میان شکاف می‌گذشتند. موج تیره صخره به صخره از دیوارها بالا می‌رفت. صدای آذرخش در دره طنین انداخت. باران تازیبانه‌وار شروع شد.

تیرها به ابروهی باران زوزه کسان بر روی برج و باروها باریدن گرفت و چنگ و چنگ روی سنگ‌ها افتاد و کمانه کرد. چندتایی بر هدف نشست. هجوم به گودی هلم آغاز شده بود، اما هیچ صدا یا فریاد مبارزجویی از داخل شنیده نمی‌شد؛ در پاسخ هیچ تیری از کمان رها نشد.

لشکر مهاجم، ناکام مانده از تهدید سکوت‌آمیز صخره و دیوار بر جا درنگ کرد. آذرخش گاه و بی‌گاه تاریکی را از هم می‌درید. آنگاه اورک‌ها فریاد زدند و نیزه‌ها و شمشیرها را تکان دادند و بارانی از تیر بر هر کسی که بی‌پناه روی برج و باروها ایستاده بود، بارانزدند. و مردان سرزمین سوزان شگفت‌زده می‌نگریستند و این در چشم آنان به منظره نوزعه بزرگی از غله سیاه می‌مانست که در برابر توفان جنگ به این سو و آن سو خم می‌شد، و هر سنبله با برقی نوک‌تیز می‌درخشید. شیوره‌های برنجی به صدا درآمنند، دشمن به جلو هجوم آورد، برخی به طرف دیوار گودی، و برخی دیگر به طرف جاده و شیب

خوبی دارند، اما تعدادشان اینجا خیلی کم است، خیلی کم»  
گیملی گفت: «برای تیرانداختن با کمان هوا خیلی تاریک است. راستش وقت خوابیدن است. خواب نیاز به آن را احساس می‌کنم، طوری که هرگز خیال نمی‌کردم هیچ دورفی این قدر به خواب احتیاج داشته باشد. اسب‌سواری کار خسته‌کننده‌ای است. با این حال تیرتوی دست‌هایم آرام و قرار ندارد. یک ردیف گردن اورک به من بده و فضا برای تاب دادن تیر، آن وقت همه خستگی‌ها از تنم بیرون می‌ریزد»

زمان آهسته سیری می‌شد. آن دورها در پایین دره آتش‌های پراکنده هنوز می‌سوختند. لشکریان ایزنگارد اکنون در سکوت پیشروی می‌کردند. مشعل‌های آنها به شکل خطوطی متعدد دیده می‌شد که بیخ‌خوران از تنگه بالا می‌آمد.  
صدای جیغ‌ها و نعره‌ها و فریاد جنگی مردان ناگهان از سد به گوش رسید. مشعل‌های سوزان روی لبه سد دیده می‌شدند و ابروهی از آنها در آستانه شکاف گرد آمده بودند. آنگاه مشعل‌ها متفوق و نابیند شدند. مردان به تاخت از روی دشت‌ها برگشتند و از شیب‌راهه گذشتند و از دروازه شاخ‌آواز داخل شدند. عقبه سیاه فوئلی‌ها به داخل رانده می‌شد.  
گفتند: «دشمن همین نزدیکی‌هاست! همه تیرهایمان را انداختیم و سد را پر از جنازه اورک‌ها کردیم، اما این کار زیاد معطل‌شان نمی‌کند. از همین الآن مثل لشکر مورچه‌ها از چند جای دیواره سد بالا می‌آیند. اما یادشان دادیم که مشعل برنذارند.»

دیگر شب از نیمه گذشته بود. آسمان کاملاً تاریک بود، و ساکن

مثل برق دویدند و با سرعت از کنار دیوار گذشتند و از پله‌ها بالا رفتند، و وارد حیاط بیرونی شدند که روی صخره قرار داشت. همچنان که می‌دویدند چندتنی شمشیرزن دلیر را گرد آوردند. در کوچکی آن پشت بود که با زاویه‌ای نسبت به دیوار ارگ رو به غرب باز می‌شد، جایی که دیوارهٔ صخره‌ای امتداد پیدا می‌کرد و با آن تلاقی می‌کرد. در آن سمت، کوره‌راهی باریک از میان دیوار و لبهٔ عمودی صخره می‌پیچید و به طرف دروازهٔ بزرگ می‌رفت. ائومر و آراگورن دوشادوش هم از در بیرون جستند و افرادشان بلافاصله از پشت سر می‌آمدند. دو شمشیر چنان برق آسا از نیام بیرون آمدند که گویی شمشیری واحد بودند.

ائومر فریاد زد: «گوت‌وینه! گوت‌وینه! به افتخار سرزمین سواران!» آراگورن فریاد زد: «آندوریل! آندوریل! به افتخار دونه‌داین!» از بهلو یورش بردند و خود را بر روی مردمان وحشی انداختند. آندوریل بالا رفت و فرود آمد و با برقی سفید شعله کشید. از روی برج و بارو صدای فریاد برخاست: «آندوریل! آندوریل! به جنگ می‌روند. تپعی که شکسته بود دوباره می‌درخشید!» دژکویان ناامید درختان را از دست فرو هشتند و رو به جنگ گذاشتند؛ اما دیوار سپرهاشان گویی از ضربهٔ آذرخش شکسته بود و آنان عقب نشستند، به خاک افتادند، یا از روی صخره به داخل رودخانهٔ پیر از سنگ پرتاب شدند. کمانداران اورک دیوانه‌وار تیر انداختند و آنگاه گریختند.

راه‌های که به دروازهٔ شاخ‌آواز منتهی می‌شد. آنجا توهمندترین اورک‌ها بسج شده بودند و نیز مردان وحشی تپه‌زارهای دون‌لند. لفظ‌های ایستادند و آنگاه پیش آمدند. برقی در آسمان درخشید و نقش بسته بر روی کلاه‌خودها و سپرها، دست نفرت‌انگیز این‌نگارد دیده شد. به نوک صخره رسیدند؛ به سوی دروازه هجوم آوردند.

آنگاه سرانجام پاسخ از راه رسید. توفانی از تیره‌ها به آنان برخورد و رگبار سنگ باریدن گرفت. مترزل شدند، شکستند و عقب گریختند؛ و آنگاه از نو یورش بردند، در هم شکستند و باز یورش بردند؛ و هر بار، همچون دریای در حال مد در تقاطعی بالاتر ایستادند. شیپورها دوباره طنین‌انداز شد و ازدحام مردان نعره‌زن پیش جست. سپرهای بزرگ خود را همچون سقف به روی سر کشیده بودند و در همان حال، در میان، دو تنهٔ درخت عظیم را حمل می‌کردند. پشت سر آنان اورک‌های کماندار توده شده بودند و باران تیر بر سر کمانکش‌های روی دیوار می‌بارانیدند. به دروازه رسیدند. بازوان قدرتمند درختان را تاب دادند و الوار دروازه را با ضربه‌های شکافنده زیر ضربه گرفتند. اگر کسی از برخورد سنگ‌هایی که از بالا پرتاب می‌شد به خاک می‌افتاد، دو تن برای گرفتن جای او پیش می‌جستند. دژکوب‌های عظیم بارها و بارها به نوسان درآمدند و به دروازه خوردند.

ائومر و آراگورن کنار هم روی دیوار گودی ایستاده بودند. غرش صداها و توتوق دژکوب‌ها را شنیدند؛ و آنگاه در برق غیرمنتظرهٔ روشنایی متوجه خطری شدند که دروازه را تهدید می‌کرد.

آراگورن گفت: «بیا! این ساعتی است که باید شمشیرهامان را دوشادوش بیرون بکشیم!»

اومر تلالکان برخاست و در این لحظه آراگورن دوان دوان به کمک او شتافت.

در پشتی دیواره بسته شد و در آهنگی را از داخل با انبوه سنگ‌ها مسدود و محکم کردند. وقتی همه صحیح و سالم به داخل بازگشتند اومر رو به گیملی کرد و گفت: «از تو ممنونم گیملی پسر گلوین! نمی‌دانستم که همراه ما در شینخون شرکت کردی. اما میهمان ناخوانده غالباً بهترین رفیق از آب درمی‌آید. چه‌طور شد که اینجا آمدی؟»

گیملی گفت: «دنیال شما آدمم تا خوابم ببرد؛ اما به آدم‌های کوه‌نشین نگاه کردم و دیدم که برای من زیاده از حد بزرگانده، برای همین کنار سنگی نشستم تا جولان شمشیر شما را ببینم.»  
اومر گفت: «جبران این کار تو به سادگی برایت میسر نیست.»  
دورف خندید: «قبل از این که شب تمام شود فرصت زیاد خواهد بود. اما من راضی‌ام. از وقتی موریا را ترک کردم تا کنون چیز درخت‌چیزی را زمین نینداخته بودم.»

گیملی تیرش را با دست نوازش کرد و گفت: «دو تا!» سر جایش روی دیوار برگشته بود.

اگولاس گفت: «دو تا! عملاً کرد من بهتر بوده، هر چند الان باید کورمال‌کورمال دنیال تیره‌های مصرف‌شده بگردم؛ همه تیره‌های را انداخته‌ام. آمار من حداقل بیست‌تاست. اما این یعنی چندتا برگ توی یک جنگل.»

اومر و آراگورن لحظه‌ای در مقابل دروازه درنگ کردند. تندر اکنون در دوردست‌ها می‌غریه. آن‌رخش هنوز آن دورها در میان کوه‌های جنوب سوسو می‌زد. بادی سوزدار بار دیگر از شمال می‌وزید. ابرها تکه‌تکه و متفوق شده بودند و ستاره‌ها سرک می‌کشیدند؛ بالای تپه‌هایی که دیواره تنگه را تشکیل می‌داد، ماه در حال غروب آسمان را می‌پیمود و در آسمان توفانی به رنگ زرد می‌درخشید.

آراگورن نگاهی به دروازه انداخت و گفت: «خیلی هم زود نرسیده‌ایم.» لوله‌های عظیم و میله‌های آهنی بیخ خورده و خم شده بود؛ بسیاری از الوارهای دروازه ترک برداشته بود.

اومر گفت: «اولی نمی‌توانیم بیرون دیوارها بایستیم و از دروازه دفاع کنیم نگاه کن!» به جاده اشاره کرد. از هم‌اکنون خیل عظیمی از اورک‌ها و آدم‌ها دوباره در آن سوی رودخانه گرد می‌آمدند. تیره‌ها صفیر می‌کشیدند و روی سنگ‌های دور و اطرافشان کمانه می‌کردند. «بیا! باید برگردیم و ببینیم برای تل کردن سنگ و الوار از پشت دروازه چه کار می‌توانیم بکنیم. فعلاً بیا!»

برگشتند و دویدند. در آن لحظه ده دروازه اورک که بی حرکت لابلای اجساد دراز کشیده بودند از جا جستند و بی‌سروصدا و چابک از پشت سر راه افتادند. دو تن خود را به زمین انداختند و پاشنه اومر را گرفتند و او را به دام انداختند، و لحظه‌ای نگذشته بود که بالای سر او بودند. اما هیبتی تارک و کوچک که کسی به حضور او توجه نکرده بود، از سایه‌ها بیرون جست و با صدایی خشن فریاد زد: بارک خُرو! خُرد ای - مینو! تبریزی به نوسان درآمد و کنار رفت. دو اورک بی‌سر به خاک افتادند. باقی اورک‌ها گریختند.

سین در آن بالا شدت و حدت گرفته بود، و تقریباً تمامی مردانی که در دماغ شرکت داشتند، خود را شتابان به بالای دیوار رسانده بودند. آناه پیرون چسته بودند. از هم اکنون تعدادی وارد دهانه گودی شده و اسبان زده بودند و با قراولان می‌جنگیدند.

گیملی با فریادی خشمگین که در میان صخره‌ها طنین انداخت از دیوار به زیر جست، خیزد! خیزد! طولی نمی‌کشید که کار به اندازه کافی برایش فراهم می‌شد.

فریاد زد: «آی-اوی! اورک‌ها پشت دیوار هستند. آی-اوی! یا اکلواس! آن قدر هست که به هر دوی ما برسد خیزد آی منوا!»

گیملینگ پیر از شاخ آواز به پایین نگاه کرد و صدای بلند دورف را در میان آن همه هیاهو شنید. فریاد زد: «اورک‌ها توی گودی هستند. هلم! هلم! هلمینگ! ها به پیش!» فریاد زد و از پلکان صخره همراه بسیاری از مردان فولد غری از پی، پایین جست.

حمله آنان خشمگینانه و ناگهانی بود و اورک‌ها به هزیمت رفتند. طولی نکشید که در جاهای تنگ و باریک دره محاصره و همگی کشته، یا جیح‌کشان به شکاف گودی رانده شدند تا قراولان غارهای پنهان آنها را از پای درآوردند.

گیملی فریاد زد: «بیست و یک!» و با دو دست ضربتی فرود آورد و آخرین اورک را جلوی پای خویش به زمین انداخت. «حالا نتیجه من دوباره از نتیجه ارباب انگولاس جلو افتاد.»

گیملینگ گفت: «باید این سوراخ موش را ببندیم. می‌گویید دورف‌ها مردمی هستند که در کار با سنگ مهارت دارند. کمکم را از ما دریغ

آسمان اکنون به سرعت صاف می‌شد و ماه در حال غروب به روشنی در آسمان می‌درخشید. اما روشایی امید اندکی برای سواران سرزمین روهان به ارمغان آورد. دشمن در مقابلشان رو به افزایش گذاشته بود و نه کاهش، و هنوز تعداد بیشتری از شکاف به داخل دره هجوم می‌آوردند. شبیخون روی صخره، تنها وقفه‌ای کوتاه به وجود آورده بود. یورش به طرف دروازه شدت گرفته بود. لشکریان ایزنگارد در مقابل دیوار گودی مثل دریا می‌خروشدند. اورک‌ها و مردان کوه‌نشین در پای آن از این سر تا آن سر ازدحام کرده بودند. طناب‌های چنگ‌دار با چنان سرعتی روی دیواره پرتاب می‌شدند که بریدن و پلین انداختن آنها ممکن نبود. صدها نردبان بلند دراز شد. بسیاری را پایین انداختند و درهم شکستند، اما تعداد بیشتری جای آنها را گرفت و اورک‌ها مثل بوزینه در جنگ‌های تاریک جنوب روی آن جستند. کشتگان و مجروحان در پای دیوارها مثل ریگ در توفان به تلی تبدیل شده بودند؛ با این که این پشته هولناک هر دم ارتفاع می‌گرفت، دشمن هنوز پیش می‌آمد.

مردان روهان خسته شدند. هر چه تیر داشتند به مصرف رسیده، و تمام تیزه‌ها پرتاب شده بود؛ تیغه شمشیرهاشان ترک برداشته و سپرهاشان شکافته بود. سه بار آراگورن و ائومر آنان را سازمان دادند، و آندوریل سه بار در یورش بی‌امان که دشمن را از دیوارها کنار زد، درخشید.

آنگاه صدای هیاهویی از پشت سر در گودی به گوش رسید. اورک‌ها مثل موش از داخل آبگنر که رودخانه در درون آن جریان داشت، پیش خزیده و در سایه صخره‌ها گرد آمده بودند، تا آن که

آراگورن نگاهی به ستارگان رنگ‌پریده انداخت، و به ماه که اکنون به پشت تپه‌های غربی که دژه را در محاصره گرفته بودند، سرازیر شده بود. گفت: «این شب به اندازهٔ یک سال طولانی است. صبح تا کی می‌خواهد درنگ کند؟»

گمینگ ولی می‌ترسم سینه چندان کمکی به حال ما نکند. «آه سینه زبانه‌ها، ولی می‌ترسم سینه چندان کمکی به حال ما نکند.» آراگورن گفت: «با این حال سینه همیشه امید آدم‌هاست.» گمینگ گفت: «اما این جانورهای ایزنگارد، این نیمه‌اورک‌ها و این گالین-آدم‌ها که پروردهٔ تروفند پلید سارومان هستند، با طلوع خورشید از میان به در نمی‌روند. مردان وحشی کوه‌نشین هم همین طور. صدشان را نمی‌شنوید؟»

اِئومر گفت: «صدشان را می‌شنوم، اما در گوش من انگار که با جیغ برنده و نعرهٔ جانور وحشی فرقی ندارد.» گمینگ گفت: «اما خیلی‌ها به زبان دون‌لند فریاد می‌زنند. این زبان را بلدم. این نوعی زبان باستانی آدم‌هاست، و زمانی در خیلی از دره‌های غربی سرزمین سواران به این زبان حرف می‌زدند. گوش کن! از ما بشان می‌آید و خوشحال هستند؛ چون هلاکت ما به نظرشان قطعی است. فریاد می‌زنند! «شاه! شاه! شاه‌شان را اسیر می‌گیریم. مرگ بر فورگوبیل! مرگ بر کاهسرها! مرگ بر چپاول‌گرهای شمال!» از این اسم‌ها روی ما گذاشته‌اند. در طول پانصد سال، نارضایتی خودشان را از این که فرمانروایان گوندور سرزمین چایک‌سواران را به

نکن ارباب!»

گمیل گفت: «ما سنگ را نه با تبر شکل می‌دهیم و نه با ناخن یک‌دستانمان. اما تا جایی که توان دارم کمک می‌کنم.»

مردان فولد غربی هر چه سنگ آسودهٔ کوچک و خرده سنگ را که دم دست یافت می‌شد، گرد آوردند و زیر نظر گمیل، انتهای داخلی آبگنزر را مسدود کردند تا آن که فقط خروجی تنگی از آن باقی ماند. آنگاه رودخانهٔ گودی به حال طفیان از آب باران برآشفتمت و در مسیر مسدود شده‌اش بی‌تاب شد و صخره به صخره آهسته در آبگیرهای سرد گسترش یافت.

گمیل گفت: «بالا خشک‌تر است. بیا گمینگ ببینیم اوضاع روی دیوار چه‌طور است!»

بالا رفت و لگولاس را در کنار آراگورن و اِئومر یافت. الف داشت دشتهٔ بلندش را تیز می‌کرد. مدتی بود که وقفه‌ای در حمله پیش آمده بود، چرا که کوشش‌ها برای نفوذ به داخل از طریق آبگیر ناکام مانده بود.

گمیل گفت: «بیست و یک!»

لگولاس گفت: «خیلی خوب! ولی حساب من الآن دو دوجین شده است. این بالا کار به جنگ با دشنه کشیده بود.»

اِئومر و آراگورن خسته به شمشیرهای خود تکیه داده بودند. آن دورها در سمت چپ صدای زد و خورد و هیاهوی نبرد بر روی صخره دوباره اوج گرفت. اما شاخ‌آواز هنوز محکم ماند جزیره‌ای در دریا سر جا ایستاده بود. دروازه‌اش ویران شده بود؛ اما هیچ‌کس از دشمن هنوز از سنگر الوارها و سنگ‌های داخل نگذاشته بود.

می‌افتادند و می‌جنگیدند و قدم به قدم به طرف غارها رانده می‌شدند. و بعضی‌ها دوباره راه خود را به طرف در باز می‌کردند.

پلکانی پهن از گودی به طرف صخره و دروازهٔ بسین شاخ‌آواز بالا می‌رفت. نزدیک انتهای پله‌ها آراگورن ایستاده بود. آندوریل هنوز در دستانش برق می‌زد و وحشت شمشیر مدتی کوتاه دشمن را عقب رانده می‌داشت و در همان حال تمام کسانی که به پلکان دسترسی داشت...

یک یک به طرف دروازه بالا می‌رفتند. در پشت سر روی پلکان لکولاس زانو زده بود. کماتش به حال خمیده درآمده بود، اما تک تیری که از زمین پیدا کرده بود، تنها چیزی بود که برایش باقی مانده بود و او اکنون با دقت نگاه می‌کرد و آماده بود تا نخستین اورکی را که به خود جرات دهد و به پلکان نزدیک شود با تیر بزند.

فریاد زد: «آراگورن هر کسی که می‌توانست خودش را سالم به داخل رسانده است، برگرد!»

آراگورن برگشت و شتابان از پلکان بالا رفت؛ اما همچنان که می‌دوید به سبب خستگی سکندری خورد. دشمنانش بی‌درنگ پیش جستند. اورک‌ها فریادکشان، با بازوان کشیده که برای گرفتن او دراز شده بود بالا آمدند. آن که جلوتر از همه بود با اصابت تیر لکولاس به دلوش فرو افتاد، اما بقیه از پس او از جا جستند. سپس سنگ آسوده تیزی که از بالای دیوار به بیرون پرتاب شده بود روی پلکان افتاد و آنها را به درون گودی پرتاب کرد. آراگورن به در رسید و در، پشت سر او به سرعت با صدای دنگ بسته شد.

در حالی که عرق را با بازو از روی پیشانی می‌سترد، گفت: «اوضاع دارد خراب می‌شود دوستان!»

اثورل جوان دادند و با او پیمان اتحاد بستند، فراموش نکردند. سارومان کینهٔ دیرینه را دوباره برانگیخته. وقتی تحریرک شونف، مردم بی‌رحمی هستند. حالا با تاریکی یا سپیده دست‌بردار نیستند، تا این که نتواند به دستشان بیافتد، یا خودش کشته شوند.»

آراگورن گفت: «با این حال روز برای من امیدواری به همراه می‌آورد مگر نگفته‌اند که تا وقتی مردان از شاخ‌آواز دفاع کرده‌اند، هیچ خصمی تا اکنون آن را فتح نکرده است؟»

اثورم گفت: «خوانندگان دوره‌گرد چنین می‌گویند.»  
آراگورن گفت: «پس بیاید از اینجا دفاع کنیم و امیدوار باشیم!»

همچنان که حرف می‌زدند نوای شیورها به گوش رسید. آنگاه صدای تصادم چیزی شنیده شد و برق شعلهٔ آتش و دود به چشم خورد. آب‌های رودخانه گودی غرش‌کنان و کف‌آلود بیرون ریخت؛ راه آب دیگر مسدود نبود، شکافی بزرگ با انفجار در دیوار ایجاد شده بود. فوج اشباح سیاه به داخل سرازیر شد.

آراگورن فریاد زد: «تمهید شریانهٔ سارومان! در همان حال که ما صیحت می‌کردیم دوباره داخل آبگیر خزیدند و آتش اورتاک را زیر پاهای ما روشن کردند. اندیل! اندیل!» فریاد زد و از بالا به داخل شکاف پرید؛ اما به محض آن که چنین کرد، صد نردبان به طرف باروها دراز شد. آخرین هجوم از روی دیوار و از زیر دیوار همچون موجی روینده بر روی تپه‌های ماسه‌ای از راه رسید. دفاع در هم شکست و کنار زده شد. برخی از سواران عقب رانده شدند و هر چه بیشتر و بیشتر به داخل گودی عقب نشستند و همچنان که هزیمت می‌شدند،

آراگورن از میان حیاط داخلی گذشت و تا اتاقکی مرتفع در برج بالا رفت و شاه اینجا ایستاده بود، هیتی تاریک در مقابل پنجرهٔ باریک و آن بیرون دزه را زیر نگاه گرفته بود.

گفت: «چه خبر آراگورن؟»

«دیوار گودی تصرف شده است فرمانروا، دفاع به کلی در هلمکسته: اما خیلی‌ها به اینجا، به طرف صخره گریخته‌اند.»

«اومر اینجا است؟»

«نه فرمانروا. اما خیلی از مردان شما به گودی عقب‌نشینی کرده‌اند؛ بعضی‌ها می‌گویند که اومر بین آنها بوده است. احتمالاً در تنگه دایوی پیشروی دشمن را می‌گیرند و وارد غارها می‌شوند. بعد از آن چه بای امیدواری برای آنها هست، نمی‌دانم.»

«امیدواری برای آنها بیشتر است، می‌گویند تدارکات خوبی دیده‌اند. و به خاطر خروجی‌های وسط شکاف صخره در ارتفاع زیاد، هوای اینجا سالم است. هیچ‌کس نمی‌تواند به زور راهش را در برابر مردان مصمم باز کند. احتمالاً مدت‌ها مقاومت می‌کنند.»

آراگورن گفت: «اما اورک‌ها با خودشان از اورتانک تمهیدی شریانه آورده‌اند. نوعی آتش انفجاری دارند، و با آن دیوار را تصرف کردند. اگر نتوانند وارد غارها بشوند، ممکن است کسانی را که داخل هستند آن‌جا تو حیس کنند. اما الآن ما باید تمام فکر و ذکرمان را متوجه دفاع از خودمان بکنیم.»

توون گفت: «هن در این زندان احساس بی‌تابی می‌کنم. اگر نبره را در مهار برگستوان می‌شناسم، و پیشاپیش مردانم در دست‌ها می‌تاختم، شاید دوباره لذت نبرد را می‌چشیدم، و کلام چنین پایان

لگولاس گفت: «حسابی خراب شده است، ولی تا تو را داریم هنوز جای نومیدی نیست. گیملی کجاست؟»

آراگورن گفت: «نمی‌دانم. آخرین بار دیدمش که پشت دیوارها روی زمین می‌جنگید، اما دشمن بین ما فاصله انداخت.»

لگولاس گفت: «افسوس! خبر مصیبت باری است.»

آراگورن گفت: «او قوی و با شهامت است، بی‌امیدوار باشیم که به طرف غارها فرار کرده است. آنجا مدتی در امان می‌ماند. جایش امن‌تر از جای ماست، پناهگاهی مثل این باب میل دورف هاست.»

لگولاس گفت: «این موضوع به من امید می‌دهد. ولی ای کاش او این طرف می‌آمد. دوست داشتم که به ارباب گیملی بگویم حساب من الآن به سی و نه رسیده.»

آراگورن خندید. «اگر موفق شود و خودش را به غارها برساند دوباره حساش از حساب تو جلو می‌زند. هیچ وقت ندیده بودم تبر چنین به جای سلاح به کار بیاید.»

لگولاس گفت: «باید بروم و چندتا تبر پیدا کنم. کی این شب تمام می‌شود تا نور مناسب برای تیراندازی داشته باشم.»

آراگورن اکنون وارد دژ شد. آنجا در کمال نومیدی دریافت که اومر به شاخ‌آواز نرسیده است.

یکی از مردمان فولد غربی گفت: «نه او به طرف صخره نیامد. آخرین بار او را دیدم که مردان را دور خود جمع می‌کرد و در دهانهٔ گودی می‌جنگید. گمانم با او بود و دورف؛ اما توانستم خود را به آنجا برسانم.»

ازن رفتن گرفت و به طرف دیوارها برگشت، و حلقهٔ دیوارها را دور زد و به مردان روحیه داد و به هر کجا که یورش شدت داشت یاری رساند. لگولاس همراه او می‌رفت. انفجارهای آتش، از زیر بالا جهید و سنگ‌ها را به لرزه در آورد. جنگ‌های شاخه‌شاخه پرتاب شد و بزبان‌ها بالا آمد. اورک‌ها بارها و بارها بالای دیوار بیرونی را به سرف خویش درآوردند و مدافعان دوباره آنها را به زیر انداختند.

سراجام آراگورن بی‌اعتنا به تیرهای دشمن بالای دروازهٔ بزرگ ایستاد. وقتی پیش رو را تگرست آسمان شرق را پریدم‌نگ یافت. انگاه دستان بی‌سلاحش را بالا برد و کف دستش را به نشانهٔ مذاکره رو به بیرون گرفت.

اورک‌ها فریاد کشیدند و طعنه زدند: «بیا پایین! یا پایین! اگر دلت می‌خواهد با ما حرف بزنی یا پایین! شاه‌تان را بیاور بیرون! ما یوروک-هی جنگی هستیم. اگر نیاید می‌گیریم و از سوراخش بیرون می‌کشیم. شاه‌تان را که قائم شده است بیرون بیاورید!»

آراگورن گفت: «شاه به ارادهٔ خودش می‌ماند یا می‌آید.»  
گفتند: «پس تو اینجا چه کار داری؟ چرا بیرون را نگاه می‌کنی؟ دلت می‌خواهد بزرگی لشکر ما را ببینی؟ ما یوروک-هی جنگی هستیم.»

آراگورن گفت: «نگاه کردم که سینه را ببینم.»  
ریشخندان گفتند: «سینه را می‌خواهی چه کار؟ ما یوروک-هی هستیم. برای جنگ، شب و روزه هواکی خوب یا توفانی نمی‌شناسیم.

می‌یافت. اما اینجا کمتر به درد می‌خورد.»

آراگورن گفت: «دست‌کم اینجا در مستحکم‌ترین دژهای سرزمین سواران از شما محافظت می‌شود. ما در شاخ‌آواز امید بیشتری برای دفاع از شما داریم تا در ادوراس و یا حتی در دون‌هارو در کوهستان.»  
تودن گفت: «می‌گویند که شاخ‌آواز هیچ‌گاه در مقابل تهاجم سقوط نکرده است؛ اما اکنون دل من پر از تردید است. جهان دگرگون می‌شود، و همهٔ جاهایی که زمانی مستحکم بود اکنون به تحقیق نامطمئن‌اند. چه‌طور بارویی می‌تواند در مقابل چنین شماری از لشکریان و تنفر بی‌امان دوام آورد؟ اگر می‌دانستم که قدرت این‌نگارد چنین رو به گسترش گذاشته، علی‌رغم تمامی هنرهای گندالف، شاید چنین شتاب‌زده برای مواجهه با آن پیش نمی‌راندم. توصیهٔ او اکنون آن قدرها خوب به نظر نمی‌رسد که در زیر نور خورشید صبحگاهی به نظر می‌رسید.»

آراگورن گفت: «در مورد توصیهٔ گندالف قضاوت نکنید، تا آن که فرجام کار معلوم شود، فرمانروا!»

شاه گفت: «فرجام کار چندان دور نیست. اما من اجازه نمی‌دهم که کارم اینجا به پایان برسد و مثل یک گورکن پیر به دام بیافتم. پال برقی و هاسوفل و اسب‌های قزاولان من در حیاط داخلی است. وقتی سینه زد به مردانم فرمان می‌دهم که شاخ هلم را به صدا درآورند و پیش خواهیم راند. پسر آراتورن آیا در کنار من اسب خواهی راند؟ شاید که بتوانیم راهی بگشاییم، یا فرجام کارمان چنان باشد که به سرودی بیارزد - اگر پس از این کسی باقی بماند که داستان ما را بسراید.»  
آراگورن گفت: «من در کنارت اسب خواهم راند.»

سر، مثل صصای باد در دوهوا برخاست، و کم‌کم به هیاهویی عظیم تبدیل شد، هیاهویی متشکل از صداهای بسیار که خیره‌های عجیب را در سینه‌ی صبح فریاد می‌زدند. اورک‌های روی صخره با شنیدن فریاد باس، به لرزه افتادند و پشت سر را نگاه کردند. آنگاه از برج بالایی سر، صدای شاخ بزرگ هلم غیرمنتظره و خوف‌انگیز طنین‌انداز شد.

همه‌ی کسانی که صدا را شنیدند به لرزه افتادند. بسیاری از اورک‌ها خود را به رو بر زمین انداختند و گوش‌هاشان را با پنجه گرفتند. از کودی در پشت سر صدای پژواک به گوش رسید، نفخه بر روی نفخه، توگویی که روی هر برتگاه و تپهای منادیان پرمصلابت ایستاده بودند. اما مردان روی دیوار به بالا نگر بستند و شگفت‌زده گوش دادند؛ چرا که پژواک‌ها خاموش نشد. صدای شاخ‌ها مدام در میان تپه‌ها می‌پیچید؛ اکنون نزدیک‌تر و بلندتر پاسخ هم را می‌دادند و نفیرشان خشمگین و آزاد به گوش می‌رسید.

سواران فریاد زدند: «هلم! هلم! هلم از گور برخاسته و برای جنگ آمده. هلم به حمایت از تئودن شاه!»

و با این فریاد شاه پیش آمد. اسبش همچون برف سفید بود، سربش طلایی و نیزه‌اش بلند. در سمت راستش آراگورن وارث‌الندیل اسب می‌راند، در پشت سرش نجیب‌زادگان خاندان ائورل جوان. روشنایی به آسمان برآمد. شب رخت برپست.

«به پیش ائورلینگاس!» با فریادهای جار و جنجالی عظیم حمله کردند. غرش کتان از دروازه بیرون زدند و از روی جاده هجوم آوردند و مثل بادی در میان علف‌ها به قلب سپاه اینزنگارد زدند. از پشت سرشان

برای کشتن آمده‌ایم، فرقی نمی‌کند که زیر نور خورشید باشد یا ماه سینه را می‌خواهی چه کنی؟»

آراگورن گفت: «کسی نمی‌داند که روز جدید چه چیزی با خود خواهد آورد. راهتان را بگیرید و بروید قبل از این که اوضاع به ضرر شما بشود.»

فریاد زدند: «بیا پایین وگرنه روی دیوار با تیر می‌زنیمت. این مذاکره نیست، چیزی برای گفتن نداری.»

آراگورن جواب داد: «هموز حرفم را نزده‌ام. تا به حال هیچ دشمنی شاخ‌آواز را فتح نکرده است. از اینجا بروید وگرنه هیچ‌کدام از شما جان سالم به در نمی‌برید. هیچ‌کدامتان زنده نمی‌مانید تا برای شمال خبر بربید.»

چنان قدرت و شکوهی در آراگورن نمودار بود که همچنان که تک و تنها روی دروازه‌ی ویران در مقابل لشکر دشمنانش ایستاده بود، بسیاری از مردان وحشی درنگ کردند و از روی شانه‌ها به دژه نگر بستند و برخی با تردید به آسمان چشم دوختند. اما اورک‌ها به صدای بلند خندیدند؛ و به محض این که آراگورن پایین جست بارانی از نیزه و تیر صفیر کیشان از روی دیوار گذشت.

صدای غرق‌ی شنیده شد و آتش زبانه کشید. سابط دروازه که او لخطهای پیش روی آن ایستاده بود، درهم شکست و در میان دود و خاک فرو ریخت. سنگر، انگار که صاعقه به آن خورده باشد فرو پاشید. آراگورن به طرف برج شاه دوید.

اما به محض آن که دروازه فرو افتاد، و اورک‌هایی که در آن نزدیک بودند فریاد سر دادند و آماده‌ی حمله شدند، زمزمه‌ای از پشت

در گودی فریاد پرصلابت مردان از غارها به گوش می‌رسید که دشمن را عقب می‌نشاندند. همهٔ مردانی که بر روی صخره باقی مانده بودند بیرون ریختند. و صدای نفیر شاخ‌ها در تپه‌ها طنین انداخت.

شاه و همراهانش پیش راندند. فرماندهان و قهرمانان در برابرشان به خاک می‌افتادند، یا می‌گریختند. نه اورک‌ها و نه آدم‌ها توان پایداری در مقابل آنان را نداشتند. پشتشان به شمشیرها و نیزه‌های سواران بود و چشمشان به دره. فریاد زدند و شیون سر دادند، چرا که ترس و اعجابی عظیم با برآمدن صبح بر سرشان نازل گشته بود.

شاه نتودن بدین ترتیب سواره از دروازهٔ هلم به راه افتاد و راهش را به سوی دیوارهٔ عظیم سد باز کرد. گروه آنجا درنگ کرد. روشایی در گردآردشان رو به افزایش گذاشت. پرتوهای نور خورشید روی تپه‌های شرقی شعله کشید و روی نیزه‌های آنان درخشید. اما ساکت روی اسبها نشستند و از روی تنگهٔ گودی به پایین چشم دوختند.

چشم‌انداز زمین‌ها تغییر کرده بود، جایی که پیش‌تر درهٔ باریک سبز قرار گرفته بود و شیب‌های سرسبز آن به تپه‌هایی برمی‌خورد که هر دم ارتفاعشان فزونی می‌گرفت، اکنون جنگلی سر برآورده بود. درختانی عظیم، برهنه و ساکت، با شاخه‌های گوریده و سرهای خاکستری ردیف به ردیف ایستاده بودند؛ ریشه‌های بیجان آنها در میان علف‌های بلند سبز پنهان شده بود. تاریکی در زیر آنها حکمفرما بود. میان سد تا رضام آن بیشهٔ بی‌نام فقط چهارصد گز زمین بی‌درخت باقی مانده بود. اکنون لشکریان مسکبر سارومان از ترس شاه و از وحشت درخت‌ها آنجا کز کرده بودند، از دروازهٔ هلم به پایین سرازیر شدند، تا آن که بالای گودی به کلی از آنها تهی شده، اما آن

پس مثل ازدحام انبوه مگس‌ها در هم می‌لولیدند. و به عیب می‌خزیدند و خود را از دیوارهای دور و اطراف تنگه بالا می‌کشیدند و راه فراری می‌جستند. دامنهٔ دره در طرف شرق بسیار پرشیب و سنگی بود؛ از چپ، از طرف غرب تقویر نهایی‌شان نزدیک شد.

آنجا ناگهان روی تپه سواری پیدا شد، سفیدپوش، درخشنده در زیر آه‌تاب طالع. بر روی تپه‌های کم‌ارتفاع، شاخ‌ها نواخته شدند. پشت سر او هزار مرد پیاده شتابان از شیب‌های بلند به پایین سرازیر شدند؛ پیشتر در محنت داشتند. در میانمان مردی بلندقامت و توهمندگام برمی‌داشت. سیرش به رنگ سرخ بود. وقتی به لب دره رسید، شاخ بزرگ سیاهی را به دهان گذاشت و نفیری برطنین از آن برآورد.

سواران فریاد زدند: «ارکنیراندا ارکنیراندا!»

آراگورن گفت: «ایک سوار سفید! گندالف دوباره برگشت!»

لگولاس گفت: «میتراندیرا! میتراندیرا! واقعاً به این می‌گویند ساحری! بیایا باید نگاهی به این جنگل بیاندازم قبل از این که سحرش باطل شود.»

لشکریان ایزنگارد به ولوله درآمدند و به این سو و آن سو دویدند و هر سو مورد تهدید قرار گرفتند. دوباره نفیر شاخ از بالای برج به دوش رسید. آن پایین از میان شکاف گودی فوج شاه حمله را آغاز کرد. ارکنیراند فرمانروای فولد غربی از بالای تپه‌ها به پایین سرازیر شد. بندوفکس مثل گوزنی چالاک در کوهستان پایین جست. سوار سفید بالای سرشان بود، و دهشت آمدن او دشمن را دچار چون کرده بود. دردمان وحشی در برابر او با صورت به خاک افتادند. اورک‌ها تلوتلو

خوردند و ضحیه زدند. شمشیرها و نیزه‌ها را به کناری انداختند و همچون دود سیاهی که باد کوهستان آن را پراکنده کند، گریختند. شیون‌گان به زیر سایه منتظر درخت‌ها فرو رفتند؛ و از زیر آن سایه هیچ‌کسی دوباره بیرون نیامد.



مردی که در آنجا ایستاده بود، به آن دو نگاه کرد و به آن‌ها لبخند زد. او به آن‌ها نگاه کرد و به آن‌ها لبخند زد. او به آن‌ها نگاه کرد و به آن‌ها لبخند زد.

## فصل ۸

### جاده ایزنگارد

چنین بود که در روشنائی صبحی زیبا شاه تتون و گندالف سوار سفید روی علفهای سبز کنار رودخانه گودی دوباره به هم برخوردند. آراگون پسر آرتورن و لگولاس الف و ارکیراند اهل فولد غربی، و نجیب‌زادگان نیز حاضر بودند. گرداگرد آنان را روهیریم‌ها، سواران سرزمین چابک‌سواران گرفته بودند: شگفت‌زدگی بر شادی‌شان از بیروزی چیره گشته بود و چشمانشان را به بیشه دوخته بودند.

ناگهان بانگی عظیم برخاست و از پایین سد سر و کله کسانی که وادار به عقب‌نشینی به طرف گودی شده بودند، پیداشد. گملیگ پیر و ائومر پسر ائوموند پیش می‌آمدند و گیملی دورف در کنارشان گام برمی‌داشت. کلاه خود بر سر نداشت و نواری از کتان با لکه‌های خون بر پیشانی بسته بود؛ اما صدایش بلند و رسا بود.

فریادزنان گفت: «چه‌ل و دو ارباب لگولاس! افسوس! تیرم لب‌پیر شده: چه‌ل و دومین نفر قالداده آهنین دور گردش داشت. وضع تو چه‌طور است؟»

لگولاس جواب داد: «به فاصله یک شماره از من جلو هستی. ولی این قدر خوشحالم سر پا می‌بینمت که به‌خاطر مسابقه به تو حسودیم



تتودن گفت: «خوش آمدی، ائومر، خواه‌زادما! حال که سلامت می‌بینمت، از ته دل خوشحال‌ام.»

ائومر گفت: «درود، فرمانروای سرزمین چابک‌سواران! شب تاریک گذشته و دوباره روز شده. اما روز خیرهای عجیب با خود آورده، و برگشت و شگفت‌زده نخست به بیشه و آنگاه به گندالف چشم دوخت. گفت: «یک بار دیگر غیرمنتظره به هنگام نیاز رسیدی.»

گندالف گفت: «غیرمنتظره؟ گفتم که برمی‌گردم و شما را همین جا می‌بینم.»

«اما اسمی از ساعت موعود نبردی، یا از قبل چیزی در مورد نحوه آمدنت نگفتی. کمک عجیبی آورده‌ای. در ساحری بی‌همتایی، گندالف سیملا!»

«شاید. ولی اگر هم این طور باشد، هنوز قابلیت‌ام را نشان نداده‌ام. ولی در هنگامه خطر اندرز خوبی داده‌ام، و از سرعت شدوفوکس استفاده کرده‌ام. تهور شما سهم بیشتری در این موضوع داشته است، و باهای نیرومند مردان فولد‌غربی که سرتاسر شب را راه رفته‌اند.» آنگاه همه شگفت‌زده‌تر از پیش به گندالف چشم دوختند. بعضی‌ها نگاه بینانهای به بیشه انداختند و چشم خود را مالیدند، گویی فکر می‌کردند که چشمانشان چیزی غیر از چشمان او می‌بیند.

گندالف شادمانه خنده‌های طولانی سرداد. گفت: «درخت‌ها؟ نه، من هم به وضوح همان بیشه‌ای را می‌بینم که شما می‌بینید. ولی این کار من نیست. این موضوع از حد مشاوره خوردمند بیرون است. اوضاع بهتر از نقشه‌های من، و حتی بهتر از هر چیزی که به آن امید داشتیم از

تتودن گفت: «پس اگر این جادو کار تو نیست، کار کیست؟ این که کار سارومان نیست، واضح است. آیا خردمندی توانا تر هست که ما هنوز چیزی درباره‌اش شنیده‌ایم؟»

گندالف گفت: «جادو نیست، بلکه قدرتی است بسیار قدیمی‌تر: قدرتی که پیش از خواندن آلف‌ها و نواختن چکش‌ها زمین را درنوردیده.

پیش از یافتن آهن و پیش از بریدن درخت  
هنگام جوانی کوهستان زیر مهتاب  
پیش از ساختن حلقه، یا سرشتن غم  
می‌بیمود بیشه‌ها را در روزگار از پیش.»

تتودن گفت: «حالا جواب معنایت چیست؟»  
گندالف گفت: «اگر جواب معما را می‌خواهی، باید با من به ایزنگارد بیایی.»

فریاد زدند: «به ایزنگارد؟»  
گندالف گفت: «بله، من به ایزنگارد برمی‌گردم، و کسانی که مایل‌اند می‌توانند با من بیایند. شاید آنجا چیزهایی عجیبی ببینم.»  
تتودن گفت: «اما در سرزمین سواران نفرت کافی برای حمله به استحکامات سارومان وجود ندارد، حتی اگر همگی دور هم گرد آمده بودند، و زخم‌ها و خستگی‌شان بهبود یافته بود.»  
گندالف گفت: «با این همه به ایزنگارد می‌روم. زیاد آنجا نمی‌مانم.

برسانند. آنجا فرمانروای سرزمین چابک سواران در دومین روز پس از ماه چار هفته سپاهی را از همه کسانی که توانایی برداشتن سلاح داشتند، تشکیل می داد. شاه برای رفتن به ایزنگارد، آئومر و دوازده تن از دربارانش را برگزید. باگدالف، آراگورن و لگولاس و گملی همراه بودند. دورف علی زخم زخمش حاضر به ماندن نبود.

گفت: «ضربه خفیفی بود و کلاه برش گرداند. زخم باید خیلی کاری تر از این خراش اوکی باشد تا زمین گیرم کند.»  
آراگورن گفت: «تا تو استراحت می کنی به زخم می رسی.»

شاه سپس به شاخ آواز برگشت و خوابید، چنان خواب آرامی که سال های سال تجربه نکرده بود، و باقی گروه منتخباتش نیز آسودند. اما دیگران، همه آنهايي که مجروح و زخمی نبودند، تلاش عظیمی را آغاز کردند؛ زیرا تعداد کشتگان در نبرد بسیار بود و جنازه هاشان روی دشت یا گودی افتاده بود.

هیچ اوکی زنده نمانده بود؛ شمار اجساد آنها معلوم نبود. اما تعداد زیادی از کوه نشینان خود را تسلیم کرده بودند؛ و هراسان بودند و طلب بخشایش می کردند.

مردان سرزمین چابک سواران سلاح ها را از آنان گرفتند و به کارشان گماشتند.

ارکبراند گفت: «اکنون برای جبران این مصیبت که در به وجود آوردنش سهم بوده ایم، بکشید، و پس از آن بایستی سوگند یاد کنید که هرگز با سلاح از گذارهای ایزن نگزید، و هرگز با دشمنان آدمیان هم پیمان نشوید؛ آنگاه می توانید آذانه به سرزمین تان برگردید. چرا

راه من به طرف شرق می رود. پیش از محاق ماه در ادوراس منتظرم باشم!»

تودن گفت: «نما در ساعات تاریک شب، پیش از سینه مردد بوم، ولی اکنون از هم جدا نمی شویم. اگر توصیه تو این است، با تو می آیم.»

گندالف گفت: «دلم می خواهد هر چه زودتر، اگر شده همین الان با سارومان صحبت کنم، و از آنجا که شما از او لطمه فراوان دیدماید، بودتان در آنجا شایسته است. اما چقدر زود می توانید راه بیافتید و تا چه اندازه چابک می توانید برانید؟»

شاه گفت: «جنگ مردان مرفسوده، و خود من نیز خستام. چون مسافتی طولانی اسب رانده ام و کم خوابیده ام. افسوس! نه پیر شدن من دروغ است، و نه همه چیز فقط متوجه اتفاقات مازبان است. دردی است که هیچ طبیبی نمی تواند کاملاً آن را شفا دهد، حتی گندالف.»

گندالف گفت: «پس بگذار کسانی که همراه من اسب خواهند تاخت هم اکنون بیاسایند. در تاریکی شامگاه سفر خواهیم کرد. این طور بهتر است؛ توصیه من این است که تمام رفت و آمدهای ما از این پس تا آنجا که ممکن است در خطا صورت گیرد. اما تودن به فرمانت مردان زیادی با خویش همراه مکن. ما برای مذاکره می رویم، نه جنگ.»  
آنگاه شاه مردانی را که زخمی نبودند و اسبان چالاک داشتند

برگزید و آنان را با خبر پیروزی به تمام دره های سرزمین چابک سواران فرستاد؛ آنان همچنین پیام فراخوان او را نیز می بردند که به همه مردان اعم از جوان و پیر دستور می داد خود را با شتاب به ادوراس

سارومان آسیبی عظیم بر من و سرزمین من وارد آورده است؛ و من هنگام ملاقاتمان آن را به یاد خواهم داشت»

خورشید از هم اکنون به تپه‌های روی غرب تنگه نزدیک می‌شد که سرانجام نتودن و گندالف و یارانشان سواره از گودی بیرون زدند. در پس پشتشان لشکری عظیم متشکل از سواران و مردم فولد غربی، اعم از پیر و جوان و زن و کودک بیرون از غارها، ازدحام کرده بودند. سرود پیروزی را با صیای شفاف خود خواندند؛ آنگاه ساکت شدند و مانده بودند که چه اتفاقی خواهد افتاد، چرا که چشمشان به درخت‌ها بود و از آنها بی‌مناک بودند.

سواران به پیشه رسیدند و مکت کردند؛ اسب‌ها و آدم‌ها، همگی از ورود به آنجا اکراه داشتند. درخت‌ها خاکستری رنگ و تپه‌آیدامیز می‌نمودند، و نوعی سایه، یا نوعی مه‌گرداگردشان را گرفته بود. انتهای شاخه‌های بلند گسترده‌شان همچون انگشتان جستجوگر پائین آویخته بود، و ریشه‌هایشان مانند دست و بال هیولاهای شگفت‌انگیز از زمین بالا آمده، و مهارهای تاریک در زیرشان دهان گشوده بود. اما گندالف پیشاپیش گروه جلو رفت، و اکنون در جایی که جاده شاخ‌آواز با درخت‌ها تلاقی می‌کرد، معبری دیدند به شکل سباط با سقفی از شاخه‌های تنومند؛ و گندالف از میان آن گذشت و دیگران به دنبال او روان شدند. آنگاه در کمال شگفتی دیدند که جاده و همراه آن رودخانه گودی، ادامه پیدا کرد. و آسمان در آن بالا باز و پر از روشنایی طلایی رنگ بود. اما در هر دو سو دالان‌های عظیم درختان از هم‌اکنون در تاریکی فرو رفته بود و در میان سایه‌های نفوذناپذیر امتداد می‌یافت؛ و آنان در آبجای صیای غریز و خش خش شاخه‌ها و فریادهای دور دست و

که سارومان شما را اغفال کرده بود. سزای بسیاری از شما در مقابل اعتماد به او، مرگ بوده است؛ اما اگر پیروز می‌شدید دستمزد شما ذره‌ای نیز بهتر از این نبود»

مردمان دون‌لند شگفت‌زده بودند، زیرا سارومان به ایشان گفته بود که مردمان روهان بی‌رحماند و اسیران‌شان را زندم‌زنده می‌سوزانند.

در میانه دشتی که مقابل شاخ‌آواز قرار داشت، دو پشته برآورند، و چابک‌سوارانی را که به هنگام دفاع از پای درآمدہ بودند، اهالی دره‌های شرقی را در یک سو و آثانی را که اهل فولد غربی بودند، در زیر پشته دیگر به خاک سپردند. درگوری تنها زیر سایه شاخ‌آواز، هاما آرمیده، فرمانده محافظان شاه، وی در مقابل دروازه از پا درآمدہ بود.

لایسه اورک‌ها را به شکل توده‌های بزرگ دور از پشته مردان، نزدیک رنجام جنگل انباشتند. خاطر مردم آشفته بود؛ زیرا توده لایسه‌ها عظیم‌تر از آن بود که بشود دفن‌شان کرد یا سوزاند. چوب اندکی برای آتش در دسترس بود و هیچ‌کس جرأت نداشت تیرش را با این درخت‌های عجیب آشنا سازد، حتی اگر گندالف به ایشان هشدار نمی‌داد که خود را به مخاطره نیندازند و آسیبی به پوست این درختان و شاخ و برگ‌شان نزنند.

گندالف گفت: «بگذارید اورک‌ها همانجا بمانند. صبح شاید راهی برایش پیدا شود.»

عصر هنگام، یاران شاه آماده عزیمت شدند. کار تدفین تازه داشت آغاز می‌شد؛ و نتودن برای از دست دادن هاما، فرمانده خود سوگواری شد و نخستین مشت خاک را بر گورش افشاند. گفت: «به راستی که

لگولاس گفت: «نه، نه همه کسانی که روی دو پا راه می‌روند. به گمانم در این مورد اشتباه می‌کنی. این اورک‌ها هستند که این‌ها از شان متفرزند. اهل اینجا نیستند و از الف‌ها و آدم‌ها کم می‌دانند. دره‌هایی که این‌ها آنها پراکنده‌اند خیلی دور است. گیملی به خیالم دره‌های عمیق فنگورن جایی است که آنها از آنها آمده‌اند.»

«پس آنها خطرناک‌ترین بیسه سرزمین میانه است. من باید از نقشی که ایفا کرده‌اند، سپاس‌گزار باشم، اما دوست‌شان ندارم. ممکن است فکر کنی که خیلی شگفت‌انگیزند، اما من شگفتی‌های بزرگتری در این سرزمین دیده‌ام، زیاتر از هر باغ یا فضای بی‌درخت: دل من هنوز مالا مال از آنهاست.»

«آدم‌ها راه و رسم غربی دارند! لگولاس! اینجا یکی از معجزه‌های دنیای شمالی را دارند، و بعد به آن چه اسمی داده‌اند؟ اسمش را گذاشته‌اند غارا غارا، سوارانی که در موقع جنگ به آنها فرار کنند، آذوقه توش اینار کنند! لگولاس عزیزم می‌دانی که مقارهای گودی هلم پهاور و زیبا هستند؟ اگر کسی از وجود این چیزها خبر داشت زائران بی‌شمار دورف فقط برای نگاه کردن به آن می‌آمدند. بله واقعاً می‌آمدند و برای یک نگاه مختصر زر ناب می‌پرداختند!»

لگولاس گفت: «و من حاضرم زربدهم که از این کار معافم بکنند و اگر آن تو سرگردان شوم دوبار برش را می‌دهم که بیرون بیایم!»

گیملی گفت: «چون ندیده‌امی سخره‌بازی‌ات را می‌بخشم، ولی مثل احق‌ها حرف می‌زنی. فکر می‌کنی که تالارهای پادشاه شما که در زیر تپه‌های سیاه بیسه اقامت دارد و دورف‌ها مدت‌ها پیش در ساخت آنها کمکش کرده‌اند، خیلی زیباست؟ آنها در مقایسه با

همه‌ی صداهای نامفهوم را می‌شنیدند که خشمگینانه غروند می‌کردند. هیچ اورک یا موجود زنده دیگری دیده نمی‌شد.

لگولاس و گیملی اکنون با هم سوار یک اسب بودند؛ و کاملاً از نزدیک پشت سر گندالف اسب می‌رانند، زیرا گیملی از بیسه بیمناک بود.

لگولاس به گندالف گفت: «اینجا گرم است. یک جور خشم استثنایی دوروبر خودم احساس می‌کنم. تپش هوا را توی گوشه‌های احساس نمی‌کنی؟»

گندالف گفت: «بله.»

لگولاس گفت: «چه بلایی سر اورک‌های مفلوک آمده؟»  
گندالف گفت: «فکر می‌کنم این را هیچ کس تا آخر نفهمد.»

زمانی در سکوت رانند؛ اما لگولاس مدام این سو و آن سو را می‌نگریست و اگر گیملی اجازه می‌داد، دلس می‌خواست که دم‌بدم بایستد و به صداهای بیسه گوش فرا دهد.

گفت: «این‌ها عجیب‌ترین درخت‌هایی‌اند که تا به حال دیده‌ام. من بلوط‌های زیادی دیده‌ام که از دانه بلوط می‌رویند و به سن و سال افتادن می‌رسند. ای کاش الآن فراضتی داشتیم و لابلای آنها قدم می‌زدیم؛ آنها ناطق‌اند و موقع‌اش که شد ممکن است برگردم تا ضمیر آنها را بفهمم.»

گیملی گفت: «نه، نه! بیا دست از سرشان برداریم! از قبل ضمیرشان را حدس می‌زنم: نفرت از همه چیزهایی که روی دو پا راه می‌روند؛ و حرفشان هم در مورد فشار دادن و خفه کردن است.»

در پس پلکان؛ و باز جاده‌های بیجان که به طرف دل کوهستان پیش می‌رود. غارها! مغاره‌های گودی هلم! چه بخت و اقبال مرا به آنجا کشاند! از این که ترکشان می‌کنم گریه‌ام می‌گیرد.»

الف گفت: «پس برای تسلی خاطرت آرزو می‌کنم که سلامت از جنگ برگردی و دوباره برای دیدن آنها بیایی. اما این چیزها را برای هم‌تو عانت تعریف نکن این طور که از گزارش تو پیداست چیز زیادی برای آنها نمانده که انجام بدهند. شاید آدم‌های این سرزمین عاقل‌اند که کم حرف می‌زنند: یک خانوادهٔ پرچنب و جوش دورف با چکش و قلم ممکن است بیشتر از آن که آباد کند، خرابی به بار بیاورد.»

گیملی گفت: «آه، تو متوجه نیستی. هیچ دورفی در مقابل این زیبایی بی‌اعتنا نمی‌ماند. هیچ کس از نژاد دورین در این غارها برای سنگ و کانی نقب نمی‌زند حتی اگر آنجا الماس و طلا به دست آید. شما باغ درختان پرشکوفه را موقع بهار برای همیزم قطع می‌کنید؟ ما از این فضا‌های باز سنگ شکوفا مراقبت می‌کنیم، نه این که آنها را به مدمن سنگ تبدیل کنیم. با مهارت و احتیاط آهسته‌آهسته ضربه می‌زنیم - یک تکه کوچک از صخره را مثلاً در طی یک روز کامل پراضطراب جدا می‌کنیم و نه بیشتر - و کار می‌کنیم و با گذشت سال‌ها راه‌های جدید باز می‌کنیم و حجره‌های تاریک دور از دسترس را به نمایش می‌گذاریم، حجره‌های حفره‌مانندی که آنها را به زحمت در آن طرف درزه‌های صخره می‌توان دید. و چراغ لگولاس! چراغ می‌سازیم، از آن چراغ‌هایی که زمانی در خزد-دوم روشن بودند؛ و هر وقت دلمان خواست، شب را از آنجا می‌تارانیم، ششی که از زمان خلقت تپه‌ها در آنجا بوده است؛ و وقتی دلمان بخواهد بیاسیم، می‌گذاریم

مغاره‌هایی که من دیدم آونکی بیش نیستند. تالارهای گسترده، آکنده از موسیقی ابدی چک‌چک آب در آبگیرها، به زیبایی خلد-آرام در زیر روشنایی ستاره‌ها.

«و لگولاس، آه از وقتی که مشعل‌ها روشن شود، و آدم‌ها روی زمین‌های شنی در زیر گنبدهای پرطین گام بردارند. آن وقت، لگولاس، جواهرها و بلورها و رگهٔ کانی‌های بالزش، در روی دیوارهای صیقل خورده می‌درخشند؛ و روشنایی از میان مورهای چین خوردهٔ صدف‌مانند، به درخشندگی دستان زندهٔ شهبانو گالادریل، باز می‌تابد. لگولاس، آنجا ستون‌های قاشقی و بیخ‌دار سفید و زعفرانی و صورتی رنگ را با شکل‌های خیالی می‌بینی؛ آنها از کف‌های رنگارنگ بالا می‌روند تا به سقف‌آویزهای درختان برسند. جناح‌ها، طناب‌ها، پرده‌ها به زیبایی ابرهای بی‌حرکت؛ نیرها، درفش‌ها، سرماره‌های کاخ‌های معلق؛ و از طرفی دریاچه‌هایی که آنها را بازتاب می‌دهند: دنیایی درختان در آبگیرهای تیره که شیشه‌ای شفاف رویشان را پوشانده؛ چنان شهرهایی که حتی دورین هم خوابشان را نمی‌توانست ببیند، به شکل خیابان‌ها و میدان‌های ستون‌دار پیش می‌رود و به اعماق تاریک می‌رسد، جایی که هیچ نوری به آنجا راه پیدا نمی‌کند. و چلیک! یک قطرهٔ نقره‌ای می‌افتد و موج‌های گرد در شیشه، همهٔ برج‌ها را خم می‌کند و آنها را مثل علف‌ها و مرجان‌ها در مغاره‌های دریایی به نوسان درمی‌آورد. آنگاه شب فرا می‌رسد: رنگ می‌بازند و سوسو می‌زنند؛ مشعل‌ها وارد حجره‌ای دیگر، وارد روایی دیگر می‌شوند. لگولاس، حجره‌ها از پس هم قرار گرفته‌اند؛ تالارها به تالارها باز می‌شوند، گنبدها در پس گنبدها، پلکان

لگولاس گفت: «احساساتم را تحریک می‌کنی گیملی، هیچ وقت نشنیده بودم که مثل این صحبت کنی گیملی، تقریباً پشیمانم کرده‌ای که چرا این غارها را ندیدام. بیایا بین خودمان قول و قرار بگذاریم؛ اگر هر دوی ما از خطراتی که منتظرمان است صحیح و سالم بیرون آمدیم، مدتی با هم سفر بکنیم، تو با من به دیدن فنگورن می‌آیی و بعد من با تو به دیدن گودی هلم می‌آیم.»

گیملی گفت: «اگر دست خودم بود این نحوه برگشتن را انتخاب نمی‌کردم، اما اگر قول بدهی که به غارها برگردی و در دیدن اعجاز آنها با من سهیم باشی، من هم فنگورن را تحمل می‌کنم.»

لگولاس گفت: «قول می‌دهم، ولی افسوس! حالا باید هم غار و هم پیشه را مدتی ترک کنیم. نگاه کن! داریم به آخر درخت‌ها می‌رسیم، تا ایزنگارد چقدر راه است، گندالف؟»

گندالف گفت: «به خط سیر مستقیم پرواز کلاغ‌های سارومان بازده فرسنگ. پنج فرسنگ از دهانه تنگه گودی تا گذارها؛ و ده فرسنگ دیگر از آنجا تا دروازه ایزنگارد. ولی همه راه را امشب نمی‌توانیم برویم.»

گیملی پرسید: «کی به آنجا می‌رسیم، و چه چیزی انتظارمان را می‌کشد؟ تو احتمالاً می‌دانی، ولی من نمی‌توانم حدس بزنم.»

ساحر پاسخ داد: «خود من هم به یقین نمی‌دانم. دیروز موقع غروب آنجا بودم، ولی از آن به بعد خیلی اتفاق‌ها ممکن است افتاده باشد. این حرف‌ها را به کارمان به آنجا نکشد که بگویید سفرمان

بیهوده بود - نه، اگر چه غارهای درختان آگلاروند را پشت سر گذاشته‌ایم»

سرانجام افراد گروه از میان درختان بیرون آمدند و دریافتند که به انتهای تنگه رسیده‌اند، جایی که جاده گودی هلم به دوراهی می‌رسید و یک راه به طرف شرق، به ادوراس می‌رفت و یک راه به طرف شمال به گذارهای ایزن. وقتی زیر رخام پیشه اسب می‌رانند، لگولاس توقف کرد و با افسوس به پشت سر نگریست. آنگاه فریادی غیرمنتظره کشید.

گفت: «چشم‌ها را ببینید! چشم‌ها دارند از لابه لای سایه شاخه‌ها نگاه می‌کنند! هیچ وقت چشم‌هایی مثل این ندیده بودم.»

دیگران از فریاد او مبهوت بر جای ماندند و برگشتند؛ اما لگولاس شروع به برگشتن کرده بود.

گیملی فریاد زد: «نه، نه! با این دیوانگی‌ات هرکاری می‌خواهی بکن، ولی اول بگذار من از این اسب پیاده شوم! دلم نمی‌خواهد هیچ چشمی را ببینم!»

گندالف گفت: «سرجایت بمان لگولاس سبزرنگ! دوباره به طرف پیشه نروا هنوز وقت این کار نشده.»

به محض این که سخن گفت، از میان درخت‌ها سه شیخ عجیب جلو آمد. قامت ترول‌ها را داشتند، و قامت‌شان دوازده پا یا بیشتر بود. اندام تنومندشان، به صلابت تنه درختان جوان، و انگار با جامه یا



بچه‌هایی هستند که از روی رشته‌های پر پیچ و تاب قصه‌ها، پاسخی برای سؤال شما می‌یابند. پادشاه، شما انت‌ها را دیدماید، انت‌های جنگل فنگورن، که در زبان خودتان آنجا را انت‌بیشه می‌نامید. فکر می‌کنید که این نام را از روی خیال‌پردازی بیهوده به آنجا داده‌اند؟ نه، نتودن، غیر از آن است که می‌پنداری: شما در نظر آنان قصه‌گذاری بیش نیستید؛ تمام سال‌ها از زمان اتورل جوان تا زمان نتودن پیر برای آنان بسیار کوتاه است؛ و تمام وقایع خاندان شما موضوعی بسیار کم اهمیت تلقی می‌شود.»

شاه ساکت بود. سرانجام گفت: «انت‌ها! به گمانم از روی تصویر افسانه‌ها کم‌کم اعجاز درخت‌ها را می‌فهمم. زنده ماندم و روزگار عجیبی را دیدم. دیر زمانی است که مراقب رمل‌ها و دشت‌ها مان هستم، خانه بنا می‌کنیم، ابزار می‌سازیم، یا در جنگ‌های میانس‌ت‌یریت به یاری‌شان می‌شتاییم. و ما زندگی آدمیان را راه و رسم دنیا راگاشته‌ایم. کمتر به آنچه در آن سوی مرزهای سرزمین ما قرار دارد اعتنا کرده‌ایم. ترانه‌هایی داریم که از آن چیزها سخن می‌گویند، اما فراموششان می‌کنیم و آنها را در مقام سنتی که چندان شایسته‌توجه نیست، تنها به کودکان می‌آموزیم و اکنون ترانه‌ها از جاهای عجیب بر سر ما نازل شده‌اند، و در روز روشن راه می‌روند.»

گندالف گفت: «تو باید شاد باشی نتودن شاه. زیرا اکنون نه تنها زندگی کوتاه آدم‌ها، بلکه زندگی موجوداتی که تو افسانه‌شان می‌پنداشتی، کمتر در معرض خطر قرار دارد. تو بی‌پشتیان نیستی، حتی اگر آنان را نشناسی.»

نتودن گفت: «اما از سویی نیز باید غمگین باشم، چون سرنوشت

پوستی کشیده به رنگ خاکستری و قهوه‌ای پوشیده شده بود. بازوانشان بلند بود و دست‌هایشان انگشتان بسیار داشت؛ موهای سرشان شق و رق بود و ریش‌هایشان سبز و خاکستری به رنگ خزه. نگاهشان حالتی موقر داشت، اما به سواران چشم ندوخته بودند. نگاهشان متوجه شمال بود. یک باره دست‌ها را تا دور دهانشان بالا آوردند و فریادی پرطنین سر دادند، واضح مثل تغییر یک شاخ، اما موسیقایی‌تر و متفاوت. پاسخی به این فریادها داده شد، و وقتی سواران دوباره برگشتند، موجوداتی از همان نوع را دیدند که از روی علف‌ها گام برمی‌داشتند و نزدیک می‌شدند. به سرعت از شمال می‌آمدند و طرز راه رفتن‌شان به حرکت حواصل‌های آبجری می‌مانست، اما سرعت‌شان نه؛ زیرا پاهای آنها با گام‌های بلندشان با ضرباهنگی سریع‌تر از بال‌های حواصل حرکت می‌کرد. سواران مبهوت فریاد بلندی سر دادند، و برخی دست به قبضه شمشیر خود بردند.

گندالف گفت: «نیازی به سلاح ندارید. این‌ها شبان‌اند. دشمن نیستند و در واقع به هیچ وجه کاری به کار ما ندارند.»  
انکار حرف گندالف درست بود؛ زیرا همچنان که او سخن می‌گفت موجودات بلندقامت بی‌آن که نگاهی به سواران بیندازند وارد بیشه شدند و ناپدید گشتند.

نتودن گفت: «شبان! رمل‌هایشان کجاست؟ این‌ها چه موجوداتی هستند، گندالف؟ زیرا پر واضح است که در نظر تو به هر حال عجیب نیستند.»

گندالف پاسخ داد: «این‌ها شبان درخت‌ها هستند. زمان زیادی است که به قصه‌های کنار آتش گوش ندادهایید؛ در سرزمین شما

شیب‌های بلند با شتاب به سوی رودخانه‌ای سرازیر می‌شد که در قسمت‌های کم عمق سنگی میان شیب‌های سرسبز پلکانی مرتفع، گسترده بود. زوزه‌گرگ‌ها را شنیدند که باد با خود می‌آورد. دل‌هاشان از خاطره مردان بسیاری که اینجا در نبرد از پا افتاده بودند، افسرده بود. جاده از وسط سرازیری مرتفع و پوشیده از چمن پایین می‌رفت و مسیرش را از میان شیب‌های پلکانی به سوی لب رودخانه باز می‌کرد و دوباره از ساحل مقابل بالا می‌آمد. سه ردیف سنگ‌چین مسطح در عرض رودخانه قرار داشت و مابین این سنگ‌چین‌ها، گذارهایی برای گذر اسبان که از هر دو ساحل به جزیره‌های عربان در آن وسط منتهی می‌شد. سواران روی گذرگاه به پایین نگرستند و اینجا به نظرشان عجیب آمد؛ زیرا در گذارها همیشه جوش و خروش آب بر روی سنگ‌ها شنیده می‌شد؛ اما اکنون اینجا در سکوت فرو رفته بود. بستر رودخانه تقریباً خشک بود؛ زمین برهنه پوشیده از ریگ و ماسه خاکستری.»

اُومر گفت: «اینجا عجب جای غم‌انگیزی شده. چه بلایی سر رودخانه آمده؟ سارومان چیزهای خوب زیادی را نابود کرده؛ بلعین چشمه‌های ایزن هم کار اوست؟»

گندالف گفت: «چنین به نظر می‌رسد.»

تودن گفت: «افسوس! مجبوریم که از این راه بگذریم، جایی که ددان مردارخوار، بسیاری از سواران سرزمین ما را بلعیده‌اند؟»

گندالف گفت: «راه ما همین است. از پا درآمدن مردان تو فاجعهای دلخراش است؛ اما دست آخر خواهی دید که گرگ‌های کوهستان آنها را نمی‌بلعند. ضیافتشان را با دوستان خودشان، با اورک‌ها برگزار

جنگ به هر کجا که بکنند، ممکن نیست چنان فرجایی در یی‌اش باشد که بیشتر چیزهای زیبا و شگفت‌انگیز سرزمین میانه را برای همیشه ترک گویند؟»

گندالف گفت: «شاید. بلیدی سارومان را نمی‌توان به تمامی چاره کرد، یا چنان کرد که گویی هرگز نبوده است. اما چنین روزگاری برای ما مقدر شده است. بگذار سفری را که شروع کرده‌ایم، ادامه بدهیم!»

گروه از تنگه و از بیشه روگرداند و جاده‌ای را در پیش گرفت که به طرف گذارها می‌رفت. لگولاس با اکراه از پشت سر می‌آمد. خورشید غروب کرده و از هم‌اکنون در پس حاشیه جهان فرو رفته بود؛ اما وقتی از سایه تپه‌ها بیرون آمدند و به مغرب، به سوی شکاف روهان نگاه کردند، آسمان هنوز سرخ بود، و نوعی روشنایی برافروخته در زیر ابرهای شناور دیده می‌شد. در مقابل روشنایی، سیاهی خیل پرندگان بال‌سیاه که چرخ می‌زدند و پرواز می‌کردند، به چشم می‌خورد. گروهی با فریادهای اندوهبار از بالای سرشان گذشتند و راه آشیانه را در میان صخره‌ها پیش گرفتند.

اُومر گفت: «مرغ‌های لانه‌خوار حسابی دور و بر میان نبرد سرشان گرم بوده است.»

اکنون با آهنگی آرام پیش می‌رفتند و تاریکی بر دشت‌های دور و اطرافشان چیره می‌شد. ماه کم‌تحرك که رو به بدر شدن گذاشته بود، بالا آمد و در زیر روشنایی نقره‌گون و سردش، علفزارهای پرتلاطم مثل دریای خاکستری پهناوری موج برداشت. چیزی در حدود چهار ساعت پس از پشت سر گذاشتن دوراهی به گذارها نزدیک شدند.

شاهد آید، و آنها اکنون باید به ادوراس بازگشته باشند. تعدادی را هم پیش‌تر به آنجا فرستاده بودم که از خانه تو پاسداری کنند. می‌دانستم که سارومان تمام نیروهایش برای مقابله با تو اعزام کرده است، و خادمان او همگی مأموریت‌های دیگر خود را کنار گذاشته بودند تا به گودی هلم بروند. ظاهراً در دشت‌ها خبری از دشمن نبود؛ با این حال می‌ترسیدم گرگ‌سوارها و غارتگرها به مدوسلد که بی‌دفاع بود حمله کنند. ولی اکنون به گمانم لازم نیست بیم به دل راه دهی: خانهات را در انتظار استقبال از خود خواهی یافت.»

تئودن گفت: «و من از دیدن دوباره آنجا شادمان می‌شوم، هرچند تردیدی ندارم که دیگر اقامتم در آنجا کوتاه خواهد بود.»

گروه آنگاه جزیره و پشته را وداع گفت و از روی رودخانه گذشت و از ساحل آن سو بالا رفت. آنان همچنان پیش راندند و خوشحال بودند از این که گذارهای اندوهبار را ترک می‌گویند. وقتی راهشان را ادامه دادند، زوزه‌گرگ‌ها از نو برخاست.

شاهراهی باستانی وجود داشت که از ایزنگارد به گذرگاه‌ها ختم می‌شد. جاده مسافتی در کنار رودخانه پیش می‌رفت و همراه آن به سمت شرق و سپس شمال می‌پیچید؛ اما دست آخر جاده از رودخانه دور شد و مستقیم به سوی دروازه ایزنگارد رفت؛ این دروازه در زیر دامنه‌کوه قرار داشت، در غرب دره، به فاصله شانزده مایل یا بیشتر از دهانه آن. جاده را تعقیب می‌کردند، اما از روی آن نمی‌رانند؛ زیرا زمین کنار جاده سفت و هموار بود و آن دور و اطراف به طول چندین مایل از چمن‌های کوتاه تازه رسته پوشیده شده بود. در این هنگام با سرعت بیشتری می‌رانند و تا نیمه‌شب، گذارها نزدیک پنج فرسنگ

می‌کنند: دوستی نوع آنان چنین است. راه بی‌افتد!»  
به سمت رودخانه راندند، و وقتی به آن پایین رسیدند، گرگ‌ها دست از زوزه‌کشیدن برداشتند و درزانه فرار کردند. با دیدن گندالف در زیر نور ماه و شدوفوکس اسب او که مثل نقره می‌درخشید، ترس به دلشان افتاد. سواران از روی گذار گذشتند و به جزیره رسیدند، و چشم‌های درخشان از میان سایه‌های ساحل با خستگی آنان را زیر نظر گرفته بودند.

گندالف گفت: «ببینید! دوستان اینجا کار خود را کرده‌اند.»  
و آنان دیدند که در وسط جزیره پشته‌ای را بالا آورده و دورش را سنگ چیده و نیرمهای زیادی دور آن کاشته‌اند.

گندالف گفت: «همه مردان سرزمین چابک سواران که در نزدیکی این محل به خاک افتاده بودند، اینجا آر می‌ماند.»  
اُومر گفت: «بادا که همین جاییاسیندا و وقتی نیرمه‌اشان پوسید و زنگار گرفت، بادا که پشته آنها باقی بماند و از گذارهای اینز باسداری کنند!»

تئودن گفت: «این هم کار توست گندالف، دوست عزیزم؟ کارهای زیادی را در عرض یک عصر و شب به انجام رسانده‌ای!»  
گندالف گفت: «به یاری شدوفوکس - و دیگران، هم سریع راندم و هم تا دور دست‌ها. اما اینجا در کنار پشته، این را برای آسوگی، خاطر تو می‌گویم: افراد زیادی در نبرد گذارها از پا درآمدند، اما بسیار کم‌تر از آنچه شایعات می‌گویند. تعداد زیادی بیشتر از آن که کشته شوند، پراکنده شدند؛ هر کس را که یافتیم دور هم جمع کردم. برخی را فرستادم تا به ارکنبراند بیوندند؛ برخی را به این کار گماشتم که اکنون

گندالف گفت: «همان جایی که هستید بهمانجا دست به سلاح نبرید! صبر کنید! آن وقت از کنار شما می‌گذرند!»

مه گرداگردشان را گرفت. در آن بالا هنوز چند ستاره به طرزی مبهم می‌درخشید؛ اما در هر دو سو دیواری از تاریکی نفوذناپذیر بالا رفته بود و آنان در کوچه‌ای باریک قرار گرفته بودند، مابین برج‌های متحرکی از سایه. صداهایی می‌شنیدند، صدای نجواها و آه‌ها و نوعی ناله خش‌خش‌گونه بی‌پایان؛ زمین زیر پاهایشان می‌لرزید. مدتی را که بی‌مناک نشسته بودند، در نظرشان طولانی نمود؛ اما سرانجام تاریکی و همه‌جهم گذشت و در میان بازوان کوهستان نابدید شد.

در آن دوره‌ها، در شاخ‌آواز مردان در نیمه‌شب صدایی مہیب شنیدند، صدایی مثل صدای باد در دزه، و زمین لرزید؛ و همه ترسیده بودند و هیچ‌کس جرأت پیش رفتن نداشت. اما صبح بیرون رفتند و میهوت ماندند؛ زیرا اثری از اورک‌های کشته شده و نیز درخت‌ها دیده نمی‌شد. پایین درّه گودی، علف‌ها له و لگدمال شده و به رنگ قهوه‌ای درآمده بود، تو گویی که شیانان غول‌پیکر گله‌های عظیم گوسفند را در آنجا چرانده بودند؛ اما یک مایل پایین‌تر از دیواره سده، حفرة عظیمی در خاک کنده و روی آن سنگ‌ها را به ارتفاع یک تپه توده کرده بودند. به اعتقاد آدم‌ها آنجا مدفن اورک‌هایی بود که به دست ایشان کشته شده بودند. اما هیچ‌کس مطمئن نبود آنهايي که به بیشه گریخته‌اند آنجا هستند یا نه، زیرا هیچ مردی هرگز با بر آن تپه نگذاشت. از آن پس آنجا را پشته مرگ نام نهادند و هیچ گیاهی بر آن نرست. اما درختان عجیب را پس از آن هرگز کسی دوباره در تنگه گودی ندید؛

پشت سر مانده بود. نگاه توقف کردند و سفر شبانه خود را به پایان رساندند، چرا که شاه خسته بود. به پای کوه‌های مه‌آلود رسیده بودند و بازوان بلند نان کورونیر به استقبال از آنها پایین می‌آمد. ماه غروب کرده و دره مقابلشان در تاریکی فرو رفته بود و تپه‌ها روشنائی آن را پنهان می‌کردند. اما از سایه تند دره حلقه‌های عظیم دود و بخار برمی‌خاست؛ و وقتی بالا می‌رفت پرتو ماه غروب کرده را می‌گرفت و به شکل توده‌های درخشان سیاه و تفرمای رنگ در آسمان پر ستاره گسترده می‌شد.

آراگون پرسید: «فکر می‌کنی این چیست گندالف؟ آدم فکر می‌کند دره ساحر در حال سوختن است.»

اِئومر گفت: «این روزها همیشه دود بالای دره را گرفته، اما قبلاً هرگز چیزی مثل این ندیده بودم. بیشتر بخار است تا دود. سارومان دارد دوز و کلک تدارک می‌کند تا به استقبال ما بیاید. شاید دارد تمام آب‌های ایزن را می‌جوشاند، و برای همین است که رودخانه خشک شده.»

گندالف گفت: «شاید همین‌طور باشد. فردا می‌فهمیم که دارد چه کار می‌کند. حالا بیایید اگر می‌شود کمی بیاساییم.»

کنار بستر رودخانه ایزن اتراق کردند؛ هنوز ساکت و خشک بود. برخی از آنان اندکی خوابیدند. اما پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که قراولان فریاد سر دادند و همه بیدار شدند. ماه رفته بود. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند؛ اما روی زمین نوعی تاریکی که سیاه‌تر از شب بود پیش می‌خزید. از هر دو سوی رودخانه به طرف آنان می‌غلغید و در جهت شمال پیش می‌رفت.

بالا رفته و غارهای پرشاخ و برگی ایجاد کرده بودند که به لایه جانوران کوچک تبدیل شده بود. هیچ درختی آنجا نرسته بود؛ اما لابه لای علف‌های انبوه، تنه‌های سوخته و تیرخوردهٔ بیشه‌های قدیمی هنوز دیده می‌شد. سرزمینی غم‌انگیز بود، و در حال حاضر ساکت، و جز همه‌مهمهٔ سنگی تن‌آب‌ها صدایی به گوش نمی‌رسید. دودها و بخارها به شکل ابرهای گرفته به این سو و آن سو رانده می‌شدند و در حفره‌ها می‌خزیدند. سواران سخن نمی‌گفتند. بسیاری در دل مردد بودند و نمی‌دانستند که این سفر، آنان را به کدام فرجام غم‌انگیزی رهنمون خواهد شد.

وقتی چند مایلی را پشت سر گذاشتند، شاهراه تبدیل به خیابانی پهن شد که با سنگ‌های عظیم مسطح چهارگوش به شکلی ماهرانه فرش شده بود؛ هیچ ساقهٔ علفی مابین درز اتصال سنگ‌ها به چشم نمی‌خورد. باریکه آبی در آبروهای عمیق کنار خیابان از هر دو سو رو به پایین جریان داشت. ناگهان ستونی عظیم در برابرشان با هیبت پدیدار شد. سیاه‌رنگ بود؛ و بر بالای آن سنگی عظیم نشانده بودند که به شکل دست بلند سفیدی حجاری شده بود. انگشش به شمال اشاره می‌کرد. اکنون می‌دانستند که احتمالاً دروازهٔ ایزنگارد چنان از آنجا دور نیست، و افسرده حال بودند؛ اما نگاهشان نمی‌توانست در مه پیش رو نفوذ کند.

در طول سالیان بی‌شمار آن مکان باستانی که آدمیان آن را ایزنگارد می‌نامیدند، در زیر بازوی کوهستان، داخل دژهٔ ساحر قرار داشت. بخشی از آنجا هنگام شکل گرفتن کوهستان به وجود آمده بود،

شبیانه بازگشته و به دره‌های تاریک و دوردست فگگورن رفته بودند. چنین بود انتقامی که از اورک‌ها گرفتند.

شاه و همراهانش آن شب دیگر نخوابیدند؛ اما هیچ چیز عجیب و غریب دیگری ندیدند و نشنیدند، جز صدای رودخانه که ناگهان در کنارشان بلند شد: صدای هجوم آب که شتابان لابه لای سنگ‌ها جاری می‌شد؛ و وقتی آب به جریان درآمد، رودخانهٔ ایزن دوباره مثل همیشه در بسترش به راه افتاد و به غلیان آمد.

سپیده دم آمادهٔ حرکت شدند. روشنائی، خاکستری و رنگ پریده از راه رسید، و آنان برآمدن خورشید را ندیدند. هوای بالای سرشان از مه سنگین بود و نوعی دود غلیظ روی زمین گرداگردشان را گرفته بود. آهسته به راه افتادند و اکنون از روی شاهراه می‌رفتند. جاده‌ای بود پهن و سفت که از آن خوب مراقبت کرده بودند. از میان مه، بازوی بلند کوهستان را در سمت چپشان می‌دیدند که سر برمی‌افراشت. وارد نان کورونیر شده بودند، دژهٔ ساحر. دژهای بود محفوظ و فقط مدخلی رو به جنوب داشت. زمانی آنجا زیبا و سرسبز بود و ایزن قبل از آن که به دشت‌ها برسد عمیق و پر زور در درون آن جاری بود. چشمه‌های بسبار، و جویبارهایی کوچک بین تپه‌های باران شسته، آب آن را تأمین می‌کرد و حول و حوش آنجا زمینی خوشایند و حاصل‌خیز قرار داشت. در حال حاضر وضع چنین نبود. پایین دیوارهای ایزنگارد هنوز چندین جریب زمین بود که بردگان سارومان آن را کشت می‌کردند؛ اما بیشتر دژه به بیابانی پر از علف‌های هرزه و خار تبدیل شده بود. تشک‌های وحشی بر روی زمین پیش خزیده یا از بوته‌ها و شیب‌ها

اما کارهای عظیم مردمان وسترنس از دیرباز تجلی یافته بود؛ و سارومان دیرزمانی در آنجا اقامت گزیده و بی‌کار ننشسته بود. وضع آنجا در آن هنگام که سارومان در اوج بود و بسیاری او را رئیس ساحران می‌شمردند، بر این منوال بود. دیوار گرد عظیمی از سنگ، مثل دیوارهای صخره‌ای سر به فلک کشیده، از پناه دامنه‌کوه بیرون می‌زد و از آنجا شروع می‌شد و دوباره به سوی آن بازمی‌گشت. تنها یک ورودی در آن تعبیه شده بود، تاقی عظیم که در دیوارهٔ جنوبی تراشیده بودند. اینجا در سرتاسر صخرهٔ سیاه مجرای دراز کنده بودند که هر دو سوش با درهای پرصلابت آهنین مسدود می‌شد. آنها را چنان ساخته و بر باشنه‌های عظیم‌شان - زائده‌هایی از فولاد فرو برده در سنگ خاره - نشاندند بودند که وقتی در بسته نبود با فشار ملایم دست بی‌صدا به حرکت درمی‌آمد. کسی که داخل می‌شد و سرانجام از مجرای پرطنین بیرون می‌آمد، میدانی در برابر خود می‌دید، دایره‌ای عظیم، که تا اندازه‌ای همانند یک بشقاب کم‌عمق و پهن‌طور و گود افتاده بود؛ از این سو تا آن سوش بالغ بر یک مایل می‌شد. زمانی آنجا سرسبز و پر از خیابان‌ها و باغ‌های پرعموه بود و جویبارهای کوهستانی که به دریاچه‌ای جاری می‌شدند این درختان را آب می‌دادند. اما هیچ سزینمای در روزگاران پسین سارومان در آنجا نمی‌رست. راه‌ها با سنگ‌های تیره و سخت فرش شده بود؛ و در حاشیه‌ها به جای درخت، ردیف دراز ستون‌ها قرار داشت، ستون‌هایی از سنگ مرمر و برخی از مس و آهن، و متصل به هم با زنجیرهای سنگین. خانه‌های زیادی آنجا بود و نیز حجره‌ها و تالارها و راهروهایی که در دل دیوارهٔ صخره‌ها کنده و حفر شده بود، به نحوی که پنجره‌ها و

درهای تاریک بی‌شماری مشرف به تمامی محیط دایرهٔ باز قرار داشت. هزارها تن، اعم از کارگران و خدمتکاران و بردگان و جنگجویان با تجهیزات و سلاح فراوان می‌توانستند آنجا مسکن کنند؛ گرگ‌ها را در کنام‌های ژرف زیرزمین نگاه می‌داشتند و خوراک می‌دادند. در خود میان نیز دست به حفاری زده و نقب‌هایی کنده بودند. مجراهای دودکش تا اعماق زمین پیش رفته بود؛ انتهای بیرونی این مجراها را با پشته‌ها و گنبد‌های سنگی پوشانده بودند، چنان که در زیر مهتاب حلقهٔ ایزنگارد مثل گورستان مردگان ناآرام می‌نمود. زیرا زمین می‌لرزید. مجراها با شیب‌های متعدد و پلکان مارپیچ به مناره‌های عمیق در زیرزمین منتهی می‌شدند. سارومان آنجا گنجینه‌ها و انبارها و زرادخانه‌ها و آهنگرخانه‌ها و کوره‌های بزرگ داشت. چرخ‌های آهنی بی‌وقفه می‌چرخیدند و بتک‌ها می‌کوفتند. شیب‌ها رشته‌های بخار از هواکش‌ها بیرون می‌زد و از زیر با نوری سرخ، آبی و یا سبز زهرآگین روشن می‌شد.

در وسط، مسیر همهٔ راه‌ها از میان زنجیرها می‌گذشت. آنجا برجی با هیتی شگفت‌انگیز ایستاده بود. آن برج ساختهٔ دست همان سازندگان باستانی بود که حلقهٔ ایزنگارد را هموار کرده بودند، و با این حال به چیزی که ساختهٔ دست انسان باشد شباهت نداشت، بلکه به استخوانی از زمین می‌مانست که هنگام شکنجهٔ تپه‌ها در روزگار باستان شکافته و بیرون آمده باشد. نوعی قله و جزیره‌ای صخره‌ای بود، سیاه و درخشنده و سخت؛ چهار ستون عظیم، از سنگ چند وجهی که به هم جوش خورده باشند، اما نزدیک قله، به شکل چهارشاخ از هم فاصله می‌گرفتند، و برجک‌های آنها مثل نوک تیزه تیز

اکنون گندالف به سوی ستون عظیم دست‌دیس پیش راند و از آن گذشت؛ به محض آن که گندالف از ستون گذشت، سواران شگفت‌زده دیدند که دست دیگر سفید به نظر نمی‌رسد. گویی خون خشکیده بر آن لک انداخته بود؛ و وقتی از نزدیک‌تر نگاه کردند، دریافتند که ناخن‌های دست سرخ بود. گندالف بی‌اعتنا به داخل می‌راند و آنان با اکراه از بی او روان شدند. آن حول و حوش انگار بر اثر سیلی ناگهانی پربود از حوض‌های پهناور آب که در کنار جاده قرار گرفته و گودی‌ها را پر کرده بود، و جویبارهای کوچک نهمک لابه‌لای سنگ‌ها جاری می‌شد.

سراب‌جام گندالف ایستاد و ایشان را با اشاره دست فراخواند؛ و آنان آمدند و دیدند که آن سو مه پراکنده شده و آفتابی بی‌رمق در حال درخشیدن است. ساعت از ظهر گذشته بود. به درهای ایزنگارد رسیدند. بودند.

اما درها بیخ خورده، روی زمین پرتاب شده بود. سنگ‌ها همه جا ترک برداشته و خرد شده، و به شکل تکه‌های مفرس بی‌شمار این سو و آن سو ریخته و یا به شکل تلی از ویرانه درآمده بود. تاق‌نمای بزرگ هنوز باقی بود، اما اکنون به شکافی بی‌سقف باز می‌شد: مجرا اکنون عریان شده بود و در سرتاسر دیوارهای صخره‌مانند در هر دو سو، شکاف‌ها و رخنه‌هایی عظیم به وجود آمده بود؛ بزرگ دیوارها با خاک یکسان شده بود. اگر دریای بزرگ غضبناک بالا می‌آمد و خشمگین بر روی تپه‌ها می‌ریخت بیشتر از این ویرانی به بار نمی‌آورد.

میلان آن سوی دیوارها پر بود از آبی که بخار می‌کرد: پاتیل

بود و لبه‌هایی برزده مثل چاقو داشت. میان این شاخ‌ها فضایی کوچک بود، و آن بالا روی کفی از سنگ صیقل خورده، که علامت‌های عجیبی بر آن نقش شده بود، خود را در ارتفاع پانصدپایی بالای میان می‌یافتی. اینجا اورتلک بود، ارگ سارومان، و نامش (خواه به عمد یا به تصادف) معنایی دوگانه داشت؛ زیرا در زبان الفی اورتلک به معنی کوه‌زدندان است، اما در زبان باستانی سرزمین سواران معنی عقل فریبده را دارد.

ایزنگارد جایی مستحکم و شگفت‌انگیز و زمانی دراز جایی زیبا بود؛ و فرمانروایان بزرگی در آنجا اقامت‌گزیده بودند: والیان گوندور در غرب و مردان خردمندی که به اختربینی مشغول بودند. اما سارومان هنگامی که فریب خورد به تدریج آنجا را مطابق مقاصد متغیرش شکل داده و به زعم خود بهتر ساخته بود. همه آن هنرها و تدبیرهای هوشمندانه، که از حکمت پیشین به خاطر آن دست شسته بود و ساده‌لوحانه می‌پنداشت که از آن خود اوست، از جایی جز موردرور نشأت نمی‌گرفت؛ پس آنچه می‌ساخت چیزی نبود جز نسخه‌ای بی‌مقدار، الگویی کودکانه، یا نوعی لاف و گزاف‌بندگان از برج و باروی پهناور، زرادخانه، زندان، کوره پر قدرت و عظیم، از باراد-حور، برج تاریک که هیچ هم‌وردی را تاب نمی‌آورد و لاف و گزاف او را ریشخند می‌کرد، و در انتظار فرصت به غرور و قدرت بیکرائش پشت گرم بود. این بود توصیف دژ سارومان چنان که در افواه شایع بود؛ زیرا به یاد نداشتند کسی از مردم روهان که هنوز زنده باشد و از دروازه آنجا گذشته باشد، جز شاید تعدادی معدود مانند مازریان که پنهانی داخل می‌شدند و از دیده‌ها با دیار بشری سخن نمی‌گویند.

شخص کوچک که دود از دهان بیرون می‌داد، همچنان که سواران اینجا در آستانهٔ مه ساکت نشسته بودند، ناگهان از حضور آنها باخبر شد. از جا جست. به نظر می‌رسید مرد جوانی است، یا شاید شبیه مردان جوان بود، هر چند قامت‌اش بیشتر از نصف قامت یک مرد نبود؛ سرش که موهای مجعد قهوه‌ای داشت بی‌پوشش بود، اما از همان نوع شل سفری پر لک و پیس با همان رنگ و شکل به تن داشت که دوستان گندالف، هنگام رسیدن به ادوراس پوشیده بودند. دست روی سینه گذاشت و تعظیمی بلند بالا کرد. آنگاه انگار که سحر و دوستاش را ندیده باشد، رو به ائومر و شاه کرد.

گفت: «سروانم به ایزنگارد خوش آمدید! ما دربان‌های اینجاییم. نامم مر یادوک، پسر سارادوک<sup>۱</sup> است؛ و همراهم، که افسوس! خستگی بر او چیره شده» - در اینجا با پاگلدی به دیگری زد - «پره‌گرین پسر پالادین<sup>۲</sup> است از خاندان توک. ما آن دورها در شمال منزل داریم. فرمازوا سارومان از آن توست؛ اما در حال حاضر با مارزبان نامی خلوت کرده است، وگرنه تردید نداشته باشید که خود را برای استقبال از چنین میهمانان محترمی به اینجا می‌رساند.»

گندالف خندید. «بی‌تردید همین کار را می‌کرد! و این سارومان بود که به شما فرمود مراقب درهای ویران و رسیدن میهمانانش باشید. البته به شرط آن که بتوانید از بشقاب و بطری چشم‌پوشی کنید؟» مری موقرانه جواب داد: «نه آقای عزیز، این موضوع از دستش در رفته بود. مشغله‌اش خیلی زیاد بود. ما دستوراتمان را از جوب‌ریش

جوشانی که در آن خرده‌های قیر و دیرک و صندوق و چلیک و تجهیزات شکسته شناور بود و بالا و پایین می‌رفت. ستون‌های بیخ خورده و افتاده، بن‌های شکسته و خرد شده‌شان را از آب بیرون گرفته بودند، اما راه‌ها همه غرق شده بود. آن دورها صخرهٔ جزیره‌گویی تا نیمه در حجاب ابر بیجان با هیبت نمودار شد. برج اورتلاک هنوز تاریک و بلند، بی‌هیچ شکستگی در مقابل توفان، ایستاده بود. موج آب‌های رنگ‌پریده شلپ‌شلپ به پای آن می‌خورد.

شاه و همراهانش ساکت روی اسب‌ها نشسته بودند و حیران درمی‌یافتند که قدرت سارومان ساقط شده است؛ اما چگونگی، عقابان راه به جایی نمی‌برد. بعد نگاهشان را به طرف ساباط و دروازه‌های ویران گرداندند. اینجا درست نزدیک خود، تودهٔ عظیمی از خرده‌سنگ دیدند؛ و یک‌باره از حضور دو هیبت کوچک آگاه شدند که با فراغت خاطر و ملبس به لباس خاکستری روی آن دراز کشیده بودند و به زحمت دیده می‌شدند. بطری‌ها و جام‌ها و دیس‌هایی در کنارشان به چشم می‌خورد و انگار که همین الآن حساسی خورده و نوشیده بودند و اکنون پس از فراغت از کار استراحت می‌کردند. یکی شان انگار خوابیده بود؛ دیگری پاهایش را روی هم انداخته و دست‌هایش را زیر سر قرار داده و پشتش را به صخره‌ای شکسته تکیه داده بود و رشته‌های بلند و حلقه‌های کوچک دود رقیق آبی‌رنگی را از دهانش بیرون می‌داد.

لحظه‌ای نتواند و ائومر و همهٔ افراد او شگفت‌زده به آن دو چشم دوختند. به نظر آنان در میان ویرانه‌های ایزنگارد عجیب‌ترین منظره همین بود. اما پیش از این که شاه فرصت سخن‌گفتن بیابد، آن

1. Saradoc

2. Paladin

ترک گفته‌ام شاهد معجزه‌های بسیار بوده‌ام؛ و اکنون اینجا مقابل چشم‌انم باز مردم افسانه‌ای دیگری را می‌بینم. اینان هافلینگ نیستند که برخی در میان ما آنان را هولیت‌لان می‌نامند؟»

بی‌بین گفت: «با اجازه شما، هایت، فرمانروا،»

تودن گفت: «هایت؟ زبان شما به طرز عجیبی تغییر کرده است؛ اما این نام نیز در گوش چندان طنبی نامناسب ندارد. هایت! گزارش‌هایی که شنیده‌ام هیچ‌کدام حق مطلب را ادا نمی‌کند.»

مری سر فرود آورد، و بی‌بین برخواست و تعظیمی بلندبالا کرد. گفت: «این از بزرگواری شماست فرمانروا؛ یا امیدوارم که بتوانم حرف شما را این طور تعبیر کنم. و این هم یک اعجاز دیگر! از وقتی خاندام را ترک کرده‌ام در سرزین‌های زیادی آواره بوده‌ام، و تا به حال مردمی نیافته بودم که داستانی درباره هایت‌ها بدانند.»

تودن گفت: «مردم من مدت‌ها پیش از شمال آمده‌اند. اما شما را فریب نخواهم داد: ما هیچ داستانی درباره هایت‌ها نمی‌دانیم. همه آنچه میان ما نقل می‌شود این است که در دوردست‌ها، آن سوی کوه‌ها و رودخانه‌های بسیار، مردمی به نام هافلینگ می‌زیند که درون قعب‌هایی مسکن دارند که در تپه‌های شنی حفر می‌شود. اما هیچ افسانه‌ای درباره کردار ایشان موجود نیست، چرا که می‌گویند کمتر فعلی از آنان سر می‌زند، و خود را از دید مردمان پنهان می‌کنند و قادرند در یک چشم بر هم زدن ناپدید شوند؛ و می‌توانند صدای خود را به نحوی عوض کنند که به چهره پزندگان بماند. اما ظاهراً چیزهای بیشتری در مورد شما می‌توان گفت.»

مری گفت: «واقعاً همین طور است فرمانروا!»

گرفتم که اداره ایزنکار را به عهده گرفته است. فرمود که فرمانروای روان را با کلمات شایسته خوش آمد بگویم. من نهایت سعی خودم را کردم.»

گیملی که نمی‌توانست بیش از این خودش را نگه دارد، فریاد زد: «آن وقت دوست‌هاتان چه؟ لگولاس و من چه طور؟ رذل‌ها، یا پشمالوها، زیرکار دروهای کله پشمی! ما را حساسی با این تعقیب سر کار گذاشته‌اید! دوپست فرسنگ از وسط باتلاق و جنگل و جنگ و مرگ دنبال‌تان آمده‌ایم که نجات‌تان بدهیم! آن وقت می‌آییم و می‌بینیم که ضیافت راه انداخته‌اید و عاقل و باطل نشسته‌اید - و چپق دود می‌کنید! چپق دود می‌کنید! شما آشپارها علف از کجا آوردید؟ دودل مانده‌ام چه کار کنم! دارم از عصبانیت و خوشحالی پاره می‌شوم، یعنی اگر تترکم معجزه است!»

لگولاس خندید: «تو از دل من خیر دادی گیملی، هر چند دیر یا زود می‌فهمم که شراب از کجا گیر آورده‌اند.»

بی‌بین یک چشمش را باز کرد و گفت: «یک چیز را شما در تعقیب‌تان پیدا نکرده‌اید، آن هم عقل و شعور درست و حساسی است. شما اینجا توی میدان بیروزی بیایمان کرده‌اید که وسط غنایم جنگی نشستهایم و آن وقت تعجب می‌کنید که آن مختصر وسایل رفاهی را که سزاوارش هستیم از کجا آورده‌ایم!»

گیملی گفت: «سزاوارش هستید؟ من یکی که باور نمی‌کنم!»

سواران خندیدند. تودن گفت: «شکی نیست که ما شاهد ملاقات دوستان عزیز هستیم. پس اینان اعضای گمشده گروه شمايند گندالف؟ مقرر است که این روزگار پر از اعجاز باشد. از هنگامی که خاندام را

مراقب اینجا هستند. همه آن دیرک‌ها و ستون‌های توی میدان را سارومان نگاشته. فکر می‌کنم چابک‌دار کنار صخره است، تقریباً پای پلکان.»

لگولاس گفت: «بله، یک انت بلند خاکستری آنجاست، اما دست‌هایش را به بغلش چسبانده و مثل یک دیرک دروازه بی‌حرکت ایستاده.»

گندالف گفت: «از ظاهر گذشته و ما در هر حال از اول صبح تا به حال چیزی نخورده‌ایم. با این حال دلم می‌خواهد هر چه زودتر چوب‌ریش را ببینم. برای من بیگامی نگذاشته، یا بشقاب و بطری با شما کاری کرده که این چیزها یادتان برود؟»

مری گفت: «یک پیغام گذاشته بود، و داشتم به آن می‌رسیدم، اما این قدر سؤال‌های متفرقه پرسیدید که به تأخیر افتاد. قرار بود بگویم که اگر فرمانروای سواران و گندالف به طرف دیواره شمالی بروند، چوب‌ریش را پیدا می‌کنند و او آنجا به استقبالشان می‌آید. باید اضافه کنم که بهترین غذا را نیز همانجا پیدا می‌کنید؛ خدمتکاران کوچک شما آنها را پیدا کرده و دستچین کرده‌اند.» و تعظیم کرد.

گندالف خندید. گفت: «خیلی عالی؛ خوب، تودن. همراهم می‌آیی تا چوب‌ریش را پیدا کنیم؟ باید اینجا را دور بزنیم، اما زیاد دور نیست. وقتی چوب‌ریش را ببینی بیشتر می‌فهمی. چون چوب‌ریش همان فن‌گورن است، مسن‌ترین فرد و رئیس انت‌ها و وقتی با او صحبت کنی، صدای قدیم‌ترین موجودات زنده را می‌شنوی.»

تودن گفت: «همراهت می‌آیم. اوداع هایت‌های عزیز! امیدوارم که شما را در خاندهام ملاقات کنم! اینجا کنارم می‌نشینید و از هر چه

تودن گفت: «از جمله نشینده بودم که آنان از دهانشان دود بیرون می‌دهند.»

مری جواب داد: «جای تعجب نیست، چون این هنری است که برداختن به آن بیشتر از چند نسل در بین ما قدمت ندارد. توبولد هورن بلوتر اهل لانگ باتوم در فاردینگ جنوبی بود که اولین علف چوق واقعی را در سال ۱۰۷۰ تاریخ ما در مزرعه خودش پرورش داد. این که توبنی پیر این گیاه را از کجا پیدا کرده بود...»

گندالف حرف او را قطع کرد و گفت: «نمی‌دانی چه خطری تهدیدت می‌کند تودن. این هایت‌ها را اگر با شکمیایی نابه‌جای خود تشویق کنی گوشه یک ویرانه می‌نشینند و از لذت غذا خوردن، یا از بی‌اهمیت‌ترین اعمال پدران و پدربزرگ‌ها و پدر پدربزرگ‌ها و دورترین پسرعموهاشان تا نه پشت آن طرف‌تر برایت تعریف می‌کنند. یک وقت دیگر برای تعریف تاریخچه دخانیات مناسب‌تر است. چوب‌ریش کجاست مری؟»

«فکر می‌کنم آن طرف در شمال. رفت که یک چیزی بنوشد - یعنی آب تمیز. بیشتر انت‌ها با او هستند، و هنوز مشغول کارند - آن طرف، آنجا» مری با دست به دریاچه‌ای که بخار می‌کرد اشاره کرد؛ و به محض این که نگاه کردند، صدای غرش و ریزش را از آن دورها شنیدند، انگار که بهمن داشت از دامنه کوه پایین می‌آمد. نوعی صدای هم‌هم از دور به گوش می‌رسید، و گویی شیورها پیروزخانه در حال نواختن بودند.

گندالف پرسید: «پس اورتانک بی‌مراقب افتاده؟»  
مری گفت: «آب دور و بر را گرفته. اما چابک‌دار و چند نفر دیگر

۳۱۴ / دو برج

دلشان خواست برابم حرف می‌زنید: از اعمال اجدادتان تا هر چند پشت  
که بتوانید؛ و نیز از توبولہ پیر سخن می‌گوییم و از دانش گیاهان طبی.  
الوداع!»

هائیت‌ها تعظیمی بلند بالا کردند. پی‌بین با صدای آهسته گفت:  
«پس شاه روهان این است! پیرمرد نازنینی است. چقدر با ادب»



دو برج .  
لگولاس گفت: «سر پیر سر بی سوسن. پروت سقیب ما  
بودیم، پس شما باید ماجرای خودتان را اول برابمان تعریف  
کنید.  
مهم  
چک  
خیلی  
راهیم  
گفته

## فصل ۹

### خرت و پرت‌های آب‌آورده

گندالف و همراهان شاه سوار بر اسب به شرق پیچیدند تا دیوارهای ویران ایزنگارد را دور بزنند. اما آراگورن و گیمی و لگولاس همانجا ماندند. آرد و هاسوفل رازها کردند تا روی علف‌ها پرسه بزنند و آمدند و کنار هایت‌ها نشستند.

آراگورن گفت: «خوب، خوب؛ تعقیب تمام شد و ما دوباره دور هم جمع شدیم، در حالی که هیچ‌کدام از ما تصور نمی‌کردیم که چنین روزی از راه برسد.»

لگولاس گفت: «حالا که بزرگ‌ها رفته‌اند تا دربارهٔ مسائل مهم مذاکره کنند، گروه تعقیب هم شاید بتواند جواب معماهای کوچک خودش را پیدا بکند. ما رد شما را تا خود جنگل گرفتیم، اما هنوز خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد از جریانشان باخبر شوم.»

مری گفت: «همین طور هم خیلی چیزها هست که ما می‌خواهیم دربارهٔ شما بدانیم. یک چیزهایی را چوب‌ریش، انت پیر برایمان گفته، ولی این به هیچ وجه کافی نیست.»

لگولاس گفت: «هر چیز سر جای خودش. گروه تعقیب ما بودیم؛ پس شما باید ماجرای خودتان را اول برایمان تعریف



MR. Deth

هایت‌ها راهنمایی را برعهده گرفتند؛ و از زیر تاق گذشتند و در سمت چپ، بالای یک رشته پلکان به دری باز رسیدند. مستقیم به حجره‌های بزرگ باز می‌شد که در انتها چند در کوچک دیگر داشت، و در یک گوشه اجاقی و دودکشی دیده می‌شد. حجره را در دل سنگ کنده بودند؛ و به نظر می‌آمد که زمانی تاریک بوده است، زیرا پنجره‌هایش فقط رو به مجرا بود. اما روشنائی اکنون از سقف شکافته وارد می‌شد. در اجاق آتش چوب روشن بود.

بی‌بین گفت: «یک مختصر آتشی روشن کردم. توی مه به ما روجه داد. این دور و بر هیزم کم بود و بیشتر چوب‌هایی که می‌توانستیم پیدا کنیم خیس بودند. اما کوران دودکش زیاد است. انگار صاف از وسط صخره بالا می‌رود و خوشبختانه مسدود نشده است. آتشی درست کردن توپش راحت است. کمی برایتان نان برشته می‌کنم. متأسفانه نان مال سه یا چهار روز پیش است.»

آراگون و رفقایش در انتهای یک میز بلند نشستند و هایت‌ها از یکی از درهای داخل بیرون رفتند.

بی‌بین، به محض آن که با دست‌های پر از بشقاب و جام و فیتجان و کارد و خوراکی‌هایی از انواع مختلف برگشتند، گفت: «انبار آن داخل است و خوشبختانه روی آب.»

مری گفت: «و شما هم لازم نیست دماغت را برای این آذوقه‌ها بالا بگیری، ارباب گیملی. اینها آت‌و‌آشغال‌های اورکی نیست بلکه به قول چوب‌ریش خوراک انسانی است. شراب می‌خورید یا آبجو؟ یک بشکه آن تو هست؛ در حد قابل قبول. این هم گوشت نمک سود درجه یک. یا اگر دوست دارید، می‌توانم برایتان چند تکه زامبون بپزم و

کنید.»

گیملی گفت: «یا شاید هم بعد. چون داستانش بعد از نهار بهتر می‌چسبد. سر من زخمی است؛ و الآن روز از نیمه گذشته. شما زیر کار دروها می‌توانید کمی از آن غنیمت‌هایی که حرفش را زدید برامان پیدا کنید تا جبران مافات کرده باشید. غذا و نوشیدنی مقداری از خرده‌حساب‌های من و شما را پاک می‌کند.»

بی‌بین گفت: «پس بفرمایید نهارتان را صرف کنید. اینجا میل می‌فرمایید یا جایی که آسایش بیشتری دارد، توی قراول‌خانهٔ سارومان - اینجا زیر تاق؟ ما برای پیک‌نیک آمده بودیم اینجا، تا در ضمن گوشه‌چشمی هم به راه داشته باشیم.»

گیملی گفت: «یا چشم‌تان را ببندید! اما من با توی هیچ اورک‌خانه‌ای نمی‌گذارم؛ و دست به گوشت اورک‌ها یا هر چیزی که آنها دریده باشند نمی‌زنم.»

مری گفت: «اما هم نمی‌خواهیم که این کار را بکنی. خودمان آن قدر از اورک‌ها کشیده‌ایم که برای یک عمر بسمان است. اما مردم دیگری هم توی ایزنگارد بوده‌اند. سارومان آن قدر عقل داشته که به اورک‌هایش اعتماد نکند. برای نگهبانی دروازه‌هایش از آدم‌ها استفاده می‌کرده؛ به گمانم بعضی از وفادارترین خادمانش. به هر حال نورچشمی بوده‌اند و آذوقهٔ خوبی ذخیره کرده‌اند.»

گیملی گفت: «و علف چیق؟»

مری خندید: «نه، فکر نمی‌کنم. اما این داستانش فرق می‌کند که می‌توانیم بگذاریمش برای بعد از نهار.»

دورف گفت: «خوب، پس برویم و نهارمان را بخوریم!»

خرت و پرت‌های آب‌آورده / ۲۱۹

هم که آدم را سیر نمی‌کند. نوشابه‌های چوب‌بریش ممکن است مفذنی باشد، اما آدم دلش می‌خواهد یک چیز سفت بخورد. و حتی لمباس هم برای تغییر ذائقه پرلذک نیست.»

لگولاس گفت: «شما از آب انت‌ها خوردماید، نده؟ پس در این صورت فکر می‌کنم چشم‌های گیملی او را فریب نداده. ترانه‌های عجیبی درباره نوشابه‌های فنگورن می‌خوانند.»

آراگورن گفت: «داستان‌های عجیب زیادی درباره آن سرزمین گفته‌اند. هیچ وقت داخل آن سرزمین نشده‌ام. زود باشید می‌خواهیم بیشتر درباره آنجا بدانیم، همین طور هم درباره انت‌ها!»

بئین گفت: «انت‌ها، خوب انت‌ها - بله انت‌ها در وهله اول همه به کلی متفاوت‌اند. اما از چشم‌هاشان، چشم‌هاشان خیلی عجیب است.» کمی من و من کرد و دست آخر ساکت شد. «خوب، بله، ادامه داد: «شما قبلاً چندتایی را از دور دیده‌اید - به هرحال آنها شما را دیدند و گفتند که توی راه هستید - و باز فکر می‌کنم قبل از این که از اینجا بروید تعداد بیشتری را می‌بینید. باید خودتان تصویری از آنها پیدا کنید.»

گیملی گفت: «صبر کنید! صبر کنید! داریم داستان را از وسطش شروع می‌کنیم. من داستانی را دوست دارم که ترتیبش درست باشد و از همان روز عجیبی شروع بشود که دوستان پراکنده شدند.»

مری گفت: «اگر وقت باشد، داستان کامل‌اش را می‌شنوی. اما اول - اگر خوردنتان تمام شده - چپق‌هاشان را پر کنید و روشن کنید. بعد برای زمان کوتاهی هم که شده می‌توانیم وانمود کنیم دوباره صحیح و سالم به بری یا ریزنل برگشته‌ایم.»

کیاب بکنم، مسافانه سبزیجات نیست. تحویل محموله‌ها این چند روز آخر نسبتاً دچار وقفه شده؛ برای ادامه ضیافت چیزی ندارم به‌جز کره و عسل برای خوردن با نان. راضی هستید؟»

گیملی گفت: «راستش بله، دلخوری‌ام خیلی کمتر شده.»

آن سه به زودی مشغول خوردن غذا شدند؛ و دو هایت بدون شرمندگی برای دومین بار دست به سفره بردند. گفتند: «باید با دوستانمان همراهی بکنیم.»

لگولاس خندید: «امروز صبح خیلی مبادی آداب شده‌اید. ولی اگر نرسیده بودیم، احتمالاً همین الان دوباره داشتید همدیگر را همراهی می‌کردید.»

بئین گفت: «شاید؛ و چرا نباید می‌کردیم؟ اورک‌ها که با ما افترض تا می‌کردند و روزهای قبل از آن هم چیزی که نصیب‌مان می‌شد بخور و نمیر بود. انگار مدت‌هاست که یک دل سیر غذا نخورده بودیم.»

آراگورن گفت: «ولی انگار نه‌انگار که طوری‌تان شده است. راستش خیلی صحیح و سلامت به نظر می‌آید.»

گیملی از بالای فنجانش سرتاپای آنان را برانداز کرد و گفت: «بله واقعاً همین طور است. عجیب، از وقتی جدا شده‌ایم موهای سرتان پریشتر و مجعدتر از قبل شده است؛ قسم می‌خورم که شما دو تا، یک جورهایی بزرگ شده‌اید، اگر این موضوع برای هایت‌هایی به سن و سال شما ممکن باشد. به هرحال این چوب‌بریش شما را گرسنگی نداده.»

مری گفت: «نه نداده. اما انت‌ها فقط مایعات می‌خورند، و مایعات

ببین گفت: «یک لحظه صبر کن!» دستش را داخل گریبان نیم‌تنه‌اش کرد و کیف نرم کوچکی را که به ریسمانی آویزان بود، بیرون کشید. «من مراقب یکی دوتا چیز هستم که مثل حلقه برابم بازشند. این هم یکی از آنهاست: چیق چوبی قدیمی‌ام. این هم یکی دیگر: که تا به حال از آن استفاده نکرده‌ام. مدت زیادی است که آن را با خودم این طرف و آن طرف می‌برم، اما نمی‌دانم چرا. راستش وقتی علف‌های خودم تمام شد اصلاً انتظار نداشتم که در سفر علف چیق گیرم بیاید. ولی به هرحال بعد از این همه مدت به درد خورد.» چیق کوچکی را با کاسهٔ پهن و گنساد بالا آورد و آن را به گیملی داد. گفت: «با این خرده‌حساب‌های بین ما پاک می‌شود؟»

گیملی فریاد زد: «پاک پاک! هایت بسیار شریف، با این کاری که کردی، من مدیون تو می‌مانم.»

اگولاس گفت: «دوباره برمی‌گردم به هوای آزاد تا بینم باد و فلک چه می‌کنند!»

آراگورن گفت: «ما هم با تو می‌آیم.»

بیرون آمدند و روی کپهٔ سنگ‌ها مقابل دروازه نشستند. اکنون اعماق دره را تا آن دوره‌ها می‌دیدند؛ مه بلند می‌شد و نسیم آن را دور می‌کرد.

آراگورن گفت: «بیباید اینجا کمی خستگی در کنیم! حالا که گدالاف سرش جای دیگری گرم است به قول او پشت به ویرانه می‌دهیم و حرف می‌زنیم. تا به حال خیلی کم پیش آمده که مثل این خسته بشوم.» شنل خاکستری‌اش را دور خود پیچید و زره‌اش را پنهان کرد و باهای بلند خود را دراز کرد. سپس به پشت دراز کشید و جریان رقیق

یک کیسهٔ کوچک چرمی بیرون آورد که پر بود از تیناکو. گفت: «یک عالمه از آن داریم. موقع رفتن هر چه‌قدر که خواستید می‌توانید بردارید. ببین و من امروز صبح کمی عملیات نجات انجام دادیم. این دور و بر یک عالمه چیز توی آب شناور است. ببین دو تا بشکهٔ کوچک پیدا کرد که فکر می‌کنم آب از زیرزمینی، انباری، چیزی شسته و بیرون آورده بود. وقتی آنها را باز کردیم، دیدیم که پر است از این: مرغوب‌ترین علف چیقی که تصورش را می‌کنید، و کاملاً دست‌نخورده.»

گیملی مقدار از آن را برداشت در کف دست مالید و بو کرد و گفت: «توی دست که خوب است، بویش هم خوب است.»

مری گفت: «خوب است! گیملی عزیزم این برگ لانگ‌باتوم است! نشان تجاری هورن بلوئر واضح‌تر از هر چیز روی بشکه‌ها بود. این که چطور از اینجا سردآورده، نمی‌دانم. خیال می‌کنم برای استفادهٔ شخصی سارومان بوده. نمی‌دانستم که این برگ را به خارج هم صادر می‌کنند. به هر حال الآن می‌چسبم.»

گیملی گفت: «بله ممکن است، به شرط این که من هم چیقی داشته‌م که با آن علف دود کنم. افسوس که مال خودم را در موریا با شاید هم قبل از آن گم کردم. توی غنایم شما هیچ چیقی نیست؟» مری گفت: «متأسفانه نیست. ما که پیدا نکردیم، حتی اینجا در قراول‌خانه. سارومان ظاهراً چیزهای نازنین را برای خودش نگه داشته. فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشد که در اورتانک را برزیم و از او چیق گلایی کنیم! اگر ضرورت داشته باشد مثل دوستان خوب می‌توانیم شریکی از چیق‌هامان استفاده بکنیم.»

فحش و بوی گند و چیزهایی از این قبیل؛ ارزش به یادآوردن ندارد.» این را گفت و شروع کرد به تعریف داستان آخرین جنگ بورومبر و راه‌پیمایی اوک‌ها از امین مویل تا جنگل. دیگران وقتی جاهای مختلف داستان با حدیسات‌شان موافق بود، به تأیید سر تکان می‌دادند.

آراگورن گفت: «این هم چند چیز با ارزش که گمشان کرده‌اید. از پس گرفتنتان خوشحال می‌شوید.» کمر بندش را از زیر ششل شل کرد و دو دشنه غلاف‌دار را بیرون آورد.

مری گفت: «خوب! هرگز انتظار نداشتم که دوباره اینها را ببینم! چندتا از اوک‌ها را با مال خودم زخمی کردم؛ اما یوگلوک آنها را از ما گرفت. چه چشم‌غرم‌های می‌رفت. اول فکر کردم می‌خواهد ما را با دشنه بزند، اما آنها را انداخت دور، انگار که داشت دستش را می‌سوزاند.»

آراگورن گفت: «و این هم گل‌سینه تو به‌بین، آن را صحیح و سالم نگه داشته‌ام، چون چیز خیلی باارزشی است.»

به‌بین گفت: «می‌دانم؛ وقتی داشتم می‌انداختمش خیلی عذاب کشیدم؛ ولی چکار می‌توانستم بکنم؟»

آراگورن جواب داد: «هیچ. کسی که نتواند از چیز باارزش در موقع لزوم دست بردارد، در غل و زنجیر است. تو کار درستی کردی.»

گیملی گفت: «کار زیرکانه‌ای کرده‌ای که بندهای منج دستت را بریده‌ای! بخت آنجا به تو رو کرده بوده؛ ولی به قول معروف تو هم دوستی به بخت و اقبال خودت چسبیده‌ای.»

لگولاس گفت: «و یک مهمای کامل پیش روی ما گذاشتی. مانده بودم که نکند بال درآورده‌اید.»

دود را از دهان بیرون داد.

به‌بین گفت: «ببینید! استرایدر تکاور برگشته است!»

آراگورن گفت: «جایی نرفته بود که برگردد. من هم استرایدرم و هم دوتادان، هم به گوندور متعلق هستیم، هم به شمال.»

مدتی در سکوت به چپ کشیدن ادامه دادند، و آفتاب روی آنها می‌درخشید؛ خورشید به طور مایل از میان ابرهای سفید مرتفع در غرب به داخل دره می‌تابید. لگولاس آرام لب آرام شروع به نگاه ثابت به خورشید و ابرها چشم دوخت و زیر لب آرام شروع به زمزمه کرد. سرانجام صاف نشست. گفت: «زود باشید، بیایید! وقت می‌گذرد و باد دارد مه را می‌برد، به شرط این که شما مردم عجیب خودتان را توی دود غرق نکنید. داستانتان چه شد؟»

به‌بین گفت: «خوب داستان من این طور شروع می‌شود که توی تاریکی بیدار شدم و خودم را کت‌بسته توی اتراگاکه اوک‌ها دیدم. بگذار ببینم امروز چه روزی است؟»

آراگورن گفت: «پانزدهم مارس تاریخ شایر»؛ به‌بین با انگشت پیش خود حساب‌هایی کرد و گفت: «فقط نه روز پیش! \* ولی انگار یک سال از زمانی که ما را اسیر گرفتند گذشته. خوب، هر چند نصف آن مثل کابوس گذشت، اما فکر می‌کنم اسارت ما دست آنها سه روز وحشتناک طول کشید. اگر چیز مهمی را از قلم انداختیم، مری می‌تواند حرفه را اصلاح بکند؛ زیاد نمی‌خواهم توی جزئیات بروم؛ شلاق و

\* هر ماه در تقویم شایر ۳۰ روز داشت.

بی‌بین گفت: «بدبختانه، نه، اما شما چیزی از گریشناخ نمی‌دانید.» لرزید و بیشتر از این چیزی نگفت و گذاشت تا مری داستان آن لحظات دهشتناک را تعریف کند: دست‌های چنگال‌دار و نفس سوزان و قدرت مرگبار بازوهای پرموی گریشناخ.

آراگورن گفت: «این قضیهٔ اورک‌های موردور، یا به قول آنها لوگیوز دلوایسم می‌کند. فرمانروای تاریکی از همین الآن خیلی چیزها را می‌داند و همین‌طور هم خادمانش؛ ظاهراً گریشناخ بعد از زد و خورد پیغام‌هایی به آن طرف رودخانه فرستاده. چشم‌سرخ متوجه این‌نگاردر می‌شود. ولی سارومان به هر حال در محصهٔ تزویر خودش افتاده.» مری گفت: «هر طرف که برنده بشود، چشم‌انداز اوضاع او خوب نیست. از لحظه‌ای که اورک‌ها با توی روان گذاشتند وضع او رو به وخامت گذاشت.»

گیملی گفت: «ما یک لحظه این جای‌تکار پیر را درست لب چکل دیدیم، یا بهتر بگویم گندالف با کنایه این طور حال‌آمان کرد.»

بی‌بین پرسید: «کی او را دیدید؟»  
آراگورن گفت: «پنج شب پیش.»

مری گفت: «ریگزار بینیم، پنج شب پیش - حالا به آن قسمت از داستان می‌رسیم که شما چیزی درباره‌اش نمی‌دانید. ما چوب‌ربش را صبح بعد از جنگ دیدیم؛ و آن شب را در تالار چشمه‌گذراندیم که یکی از خانه‌های انتی اوست. صبح روز بعد به کنگره انت‌ها رفتیم که همان همایش انت‌هاست و عجیب‌ترین چیزی است که تا به حال در عمرم دیدم. این قضیه آن روز، و تمام روز بعد ادامه داشت؛ و ما شب‌ها را با انتی که اسمش چابک‌دار بود، گذراندیم. و بعد اواخر

بعدازظهر سومین روز کنگره‌شان، انت‌ها یک دفعه جوش آوردند. خیلی فوق‌العاده بود. جنگل آن قدر منقبض شده بود که انکار توفان رعد و برق آن تو می‌خواست شروع شود؛ بعد یک دفعه منفجر شد. ای کاش وقتی داشتند راه می‌رفتند می‌توانستید سروودشان را بشنوید.»  
بی‌بین گفت: «اگر سارومان شنیده بود، دو تا پا داشت دو تاکی دیگر هم قرض می‌گرفت و پای پیاده تا صد مایلی اینجا می‌دوید.»

گر چه ایزنگارد مستحکم است و سخت، به لختی استخوان، به سردی سنگ،  
مری‌رویم، می‌رویم، می‌رویم به جنگ، برای شکستن در و  
شکافتن سنگ!

خیلی سرود می‌خواندند. خیلی از سرودها کلام نداشت و مثل موسیقی شیور و طبل بود. خیلی مهیج بود. ولی من فکر می‌کردم یک جور موسیقی راه‌پیمایی است، نه بیشتر، فقط یک جور سرود است - تا این که به اینجا رسیدم. حالا بهتر می‌فهمم.»

مری ادامه داد: «بعد از این که شب شد از آخرین یال توی نان کوروتیر سرازیر شدیم. آن موقع بود که برای اولین بار این احساس به من دست داد که خود چکل پشت سر ما حرکت می‌کند. اول فکر کردم یک خواب انتی می‌بینم، اما بعد بین هم متوجه این قضیه شده بود. هر دوی ما ترسیده بودیم؛ ولی تا مدتی نگذاشت، از این ماجرا خیلی سر درنیاوردیم.»

محض این که تپه‌ها را ترک کردند با سرعت خیلی زیادی پیش می‌رفتند و صدایی از خود درمی‌آوردند که شبیه صدای زوزه باد بود. ماه از وسط ابرها پیدایش شد و چیزی از نیمه‌شب نگذاشته بود که یک بیسه بلند دور و اطراف ضلع شمالی این‌نگارد را گرفته بود. نه خبری از دشمن بود و نه صدای مبارزه‌طلبی. یک روشایی دیده می‌شد که از یک پنجره بلند برج می‌تابید، همه‌اش همین.

«چوب‌ریش و چندتا انت دیگر جلو خزیدند، درست تا حدود دیدرس دروازه بزرگ. بی‌بین و من با او بودیم. روی شانه‌های چوب‌ریش نشسته بودیم و کتش عصبی لرزانی را در او احساس می‌کردیم. انت‌ها حتی وقتی تحریک شده‌اند، می‌توانند خیلی محتاط و صبور باشند. بی‌حرکت ایستادند و در همان حال که نفس‌نفس می‌زدند و گوش می‌دادند به کندن سنگ‌ها مشغول شدند.

«بعد یک دفعه بلوایی عظیم به پا شد. شیوره‌ها به صدا درآمد و در دیوارهای این‌نگارد طنین انداخت. فکر کردیم که از وجود ما باخبر شده‌اند، و الآن است که جنگ شروع شود. اما از این خبرها نبود. همه افراد سارومان داشتند می‌رفتند. از این جنگ خبر نداشتیم یا از سوارهای روهان چیزی نمی‌دانستیم، ولی ظاهراً سارومان قصد داشت که کار شاه و افراد او را با وارد کردن ضربه نهایی یکسره بکند. این‌نگارد را خالی کرد. رفتن دشمن را دیدیم: صف بی‌پایان پیاده‌نظام اورک‌ها؛ و گروهان سوارشان که پشت گره‌های عظیم‌الجثه سوار شده بودند. گردان‌های آدم‌ها هم آنجا بود. خیلی هاشان مشعل حمل می‌کردند و من زیر روشنائی مشعل‌ها صورت‌شان را می‌دیدم. بیشتر آنها آدم‌های معمولی بودند، نسبتاً بلندقد و سیزه‌رو و عبوس اما به طور خاص

«هورن‌ها<sup>۱</sup> بودند، یا موجوداتی که انت‌ها در «زبان کوتاه» به آنها این اسم را داده‌اند. چوب‌ریش چیز زیادی درباره آنها نمی‌گوید، ولی فکر می‌کنم انت‌هایی هستند که تقریباً مثل درخت‌ها شده‌اند، یا دست‌کم ظاهرشان این را می‌گوید. اینجا و آنجا توی بیسه یا زیر رخیام آن ساکت می‌ایستند و بی‌وقفه به درخت‌ها نگاه می‌کنند؛ گمان می‌کنم در اعماق تاریک‌ترین دره‌ها، صدها و صدها از این موجودات وجود دارد.»

«نیروی عظیمی در آنها هست، و ظاهراً می‌توانند خودشان را با سایه‌ها بیوشانند: خیلی مشکل می‌توانی ببینی که حرکت می‌کنند. اما حرکت می‌کنند. اگر عصبانی باشند می‌توانند خیلی سریع حرکت بکنند. یک جا می‌ایستی و مثلاً به وضع آب و هوا نگاه می‌کنی، یا به صدای وزش باد گوش می‌دهی، و بعد یک‌دفعه می‌بینی وسط یک بیسه هستی و درخت‌های عظیم پراسپه دوروبرت را گرفته‌اند. آنها هنوز صدا دارند و می‌توانند با انت‌ها حرف بزنند - چوب‌ریش می‌گوید برای همین به آنها هورن می‌گویند - ولی عجیب و وحشی شده‌اند. خطرناک. اگر هیچ انت واقعی دم دست نبود که مراقب‌شان باشد از دیدن آنها وحشت برم می‌داشت.

«خوب، اوایل شب توی یک دره عمیق، باریک سرازیر شدیم، تا به انت‌های فوقانی دره سحر رسیدیم و انت‌ها هم با همه هورن‌های خود خش‌خش از پشت سر می‌آمدند. البته نمی‌توانستیم آنها را ببینیم، اما تمام فضا پر بود از صدای غرغر. خیلی تاریک بود، یک شب ابری. به

1. Huorns

شد آنها آن دورها پایین دره بودند، یا در هر حال یک جور تاریکی آنجا بود که کسی نمی‌توانست آن طرفش را ببیند.

«به محض این که سارومان تمام سپاهش را راهی کرد، آن وقت نوبت ما رسید. چوب‌ریش ما را زمین گذاشت و به طرف دروازه بالا رفت و شروع کرد به کوبیدن درها و سارومان را صدا زد. جوانی نیامد، جز تیر و سنگ که از بالای دیوار می‌بارید. ولی تیر به انت‌ها کارگر نیست. البته آنها را اذیت می‌کند و از کوره درمی‌برد؛ مثل نیش زنبور. اما بدن یک انت ممکن است مثل یک جاسوزنی، پر از تیر اورک‌ها باشد و با این همه هیچ آسیب جدی برنندارد. اول این که زهر به آنها کارگر نیست؛ و پوست‌شان ظاهراً خیلی کلفت است و سفت‌تر از پوست درخت، یک ضربه محکم تیر لازم است تا آنها را به طور جدی زخمی کند. انت‌ها از تیر خوششان نمی‌آید. اما برای این که از پس یک انت بریایی عدهٔ خیلی زیادی تیر به‌دست لازم است؛ آدمی که یک ضربه به انت بکوبد، هیچ وقت فرصت ضربهٔ دوم را پیدا نمی‌کند. یک ضربهٔ مشت انت آهن را مثل قوطی حلبی می‌کند.

«وقتی چندتایی تیر به چوب‌ریش خورد، شروع کرد به جوش آوردن و به قول خودش واقعاً «عجابه» به خرج داد. یک صدای موم - موم مهیب از خودش درآورد، و ده دوازده‌تا از انت‌های دیگر شلنگ‌انداز خودشان را به بالا رساندند. انت‌های عصیانی خیلی وحشتناک هستند. انگشتان دست و پاشان روی صخره قفل می‌شود؛ و آن را مثل لقمهٔ نان پاره می‌کنند. مثل این بود که شاهد کار ریشه درخت‌های عظیم در طول صدسال باشی، با این فرق که صدسال را توی چند لحظه کوتاه فشرده کرده باشند.

نمی‌شد گفت که ریخت و قیافهٔ شیطانی دارند. اما یک تعداد دیگر هم بودند که خیلی مخوف به نظر می‌رسیدند؛ با قد و قوارهٔ آدم، اما با صورت گابلین، رنگ پریده، با نگاه‌های موزیانه، چشم‌های لوج. می‌دانید، بلافاصله آن جنونی را در بری یادمانداختند؛ فقط او مثل بیشتر اینها این قدر شبیه اورک‌ها نبود.»

آراگورن گفت: «من هم یاد او افتادم. ما هم باید با خیلی از این نیمه اورک‌ها در گودی هلم دست و پنجه نرم می‌کردیم. الآن دیگر واضح است که آن جنونی جاسوس سارومان بوده؛ این که آیا با سوارهای سیاه همکاری می‌کرده یا فقط در خدمت سارومان بوده، این را نمی‌دانم. آدم نمی‌داند این مردم پلید کی با هم متحد هستند و کی دارند همدیگر را فریب می‌دهند.»

مری گفت: «خوب، همهٔ انواع، روی هم‌رفته دست کم دهنزار نوری می‌شدند. یک ساعتی طول کشید تا از دروازه بیرون آمدند. بعضی‌ها از مسیر شاهراه به طرف گذارها رفتند، و بعضی‌ها پیچیدند و به طرف شرق رفتند. یک پل آنجا ساخته بودند، حدود یک مایلی اینجا، جایی که رودخانه از تنگهٔ خیلی عمیق می‌گذرد. اگر بایستید الآن می‌توانید آن را ببینید. همگی با صدای زمخت سرود می‌خواندند و می‌خندیدند و جاروچینجال فجیعی راه انداخته بودند. فکر کردم روزگار روان قرار است سیاه شود. اما چوب‌ریش حرکت نکرد. گفت: «مشب برنامهٔ کاری من این‌نگار است، صخره و سنگ.»

«اما با این که نمی‌توانستم بینم توی تاریکی چه اتفاقی دارد می‌افتد، به گمانم هورن‌ها به محض این که دروازه بسته شد به طرف جنوب راه افتادند. به خیالم برنامهٔ کاری‌شان اورک‌ها بودند. وقتی صبح

بیرون گذاشت. برای انت‌ها هیچ نقشه‌ای نداشت و وقتی وارد ماجرا شدند، دیگر وقت نبود برایشان نقشه بکشد. به محض این که حمله‌ما شروع شد آن تک و توک موش باقی‌مانده در ایزنگارد شروع کردند به در رفتن از سوراخ‌هایی که انت‌ها درست کرده بودند. انت‌ها بعد از سؤال و جواب کردن ده دوازده جفت از آدم‌ها که در قسمت انتهایی این طرف بودند، آنها را گذاشتند بروند. خیال نمی‌کنم تعداد زیادی از اوک‌ها، حالا از هر اندازه‌ای که بودند، فرار کرده باشند. از دست هورن‌ها که فرار نکردند. یک جنگل از آنها آن موقع دور ایزنگارد را گرفته بود، علاوه بر آنهایی که پایین دره رفته بودند.

«وقتی انت‌ها بخش بزرگی از دیوارهای جنوبی را تبدیل به نخاله کردند، و هر چه از افراد سارومان برایش باقی مانده بود در رفتند و او را ترک کردند، وحشت‌زده با به فرار گذاشت. ظاهراً موقعی که ما رسیدیم بالای دروازه بود: تصور می‌کنم آمده بود که رژه سپاه باشکوهش را ببیند. وقتی انت‌ها راهشان را به داخل باز کردند، با عجله از آنجا رفت. اول او را نشناختند. اما آسمان شب ستاره باران شده بود و روشنایی ستاره‌ها خیلی زیاد بود، آن قدر که انت‌ها بتوانند ببینند و چابک‌بار یک دفعه فریاد زد: «درخت‌کش، درخت‌کش!» این چابک‌دار موجود خیلی دारحی است، ولی درست برای همین به شدت از سارومان نفرت دارد: مردم او بی‌رحمانه از تبر اوک‌ها آسیب دیده‌اند. از دروازه داخلی روی جاده پرید، و وقتی که جوش آورده باشد، می‌تواند مثل باد جابه‌جا شود. یک شیخ کمرزگی با عجله داشت از لابلائی سایه ستون‌ها می‌گذشت و تقریباً به پلکان در ورودی برج رسیده بود. جان مفت به در برد. چابک‌دار چنان با شدت و حدت دنبالش بود که نزدیک بود

«فشار دادند و کشیدند و پاره کردند و تکان دادند و کوبیدند: و دنگ - دویگ، گارامب، گرومب، در عرض چند دقیقه این دروازه‌های عظیم را تبدیل به ویرانه کردند؛ و بعضی‌ها از همان وقت شروع به جویدن دیوارها کرده بودند، مثل خرگوش‌هایی که گودال ماسمای بکنند. نمی‌دانم سارومان فکر کرد که چه اتفاقی دارد می‌افتد؛ ولی به هر حال نمی‌دانست چطور از پس این قضیه بربیاید. البته قدرت سحری او ممکن است این اواخر رو به زوال گذاشته باشد؛ ولی به هر حال فکر می‌کنم به قول معروف وقتی بدون برده‌های زیاد و ماشین‌آلات و دم و دستگاه توی تنگنا قرار گرفته، تک و تنها آن قدرها همت و آن قدرها دل و جرأت در بساطش نیست. خیلی با گندالف خودمان فرق دارد. مانده‌ام که نکند شهرت او بیشتر برای زرنگی‌اش در انتخاب ایزنگارد به عنوان اقامتگاه بوده.»

آراگون گفت: «نه، زمانی به همان اندازه شهرتش بزرگ بود. دانشش عمیق بود و افکارش باریک‌بینانه و دست‌هایش ماهر، آن قدر که مایه اعجاز بود؛ نفوذ زیادی در افکار بقیه داشت. خردمندان را اقوا می‌کرد و مردم فرومایه را مرعوب. قدرتی که یقیناً هنوز آن را حفظ کرده. در سرزمین میانه خیلی نیستند کسانی که اگر وانشان کنی تا تهایی با او صحبت کنند - حتی الآن هم که متحمل شکست شده - بتوان گفت که در امان می‌مانند. شاید گندالف و الروند و گالادریل، و حالا که شرات او از پرده بیرون افتاده، چند نفر محدود دیگر.»

بی‌بین گفت: «انت‌ها در امان‌اند. ظاهراً یک زمانی خواسته با چرب‌زبانی سرشان را شیر به مال، اما دیگر نه. به هر حال انت‌ها را درک نمی‌کرد؛ به‌علاوه اشتباه بزرگی کرد که آنها را از محاسباتش

مجموع می‌آوردند و ستون‌ها را می‌شکستند، و بهمن سنگ‌های آیسوده را از دریچه‌ها پایین می‌ریختند، و تخته سنگ‌های عظیم را مثل برگ به هوا پرتاب می‌کردند. برج، وسط یک‌جور گردباد پیچان قرار گرفته بود. دیدم که دیرک‌های آهنی و قطعات ساختمان صدها پا به هوا پرتاب می‌شود و به پنجره‌های اورتانک می‌خورد. اما چوب‌ریش خونسرد ایستاده بود. خوشبختانه هیچ سوختگی نداشت. نمی‌خواست مردمش همچنان زده به خودشان صدمه بزنند، و نمی‌خواست سارومان توی آن اغتشاش از سوراخی فرار کند. خیلی از انت‌ها خودشان را به طرف صخره اورتانک پرتاب می‌کردند؛ اما صخره آنها را ناکام می‌گذاشت. خیلی صیقلی و سخت بود. شاید نوعی افسون توی آن بود، افسونی قدیمی‌تر و نیرومندتر از افسون سارومان، در هر حال نمی‌توانستند چنگشان را روی آن محکم کنند یا آن را بشکافند. خودشان را به آن می‌زدند و مجروح و زخمی می‌شدند.

«آن وقت چوب‌ریش رفت داخل حلقه و فریاد زد. صدای عظیم او روی همه جار و جنجال‌ها لوچ گرفت. یک دفعه سکوت مرگباری حاکم شد. در این سکوت، صدای خنده گوش‌خراشی را از یکی از پنجره‌های فوقانی برج شنیدیم. صدای تأثیر عجیبی روی انت‌ها گذاشت. آنها که جوش آورده بودند، یک دفعه سرد شدند، سخت مثل یخ و ساکت. میدان را ترک کردند و دور چوب‌ریش جمع شدند. و او کمی به زبان خودشان با آنها صحبت کرد؛ فکر می‌کنم از نقشه‌ای که مدت‌ها قبل توی کله پیش پخته بود برایشان حرف می‌زد. بعد ساکت توی روشنایی خاکستری، پراکنده شدند. آن موقع تازه داشت سیده می‌زد. «به گمانم برای برج، نگهبان گذاشته بودند، اما نگهبان‌ها آن قدر

یکی دو پله مانده به در او را بگیرد و خفه کند، ولی سارومان سر خورد و از در رفت تو.

«وقتی سارومان صحیح و سالم به اورتانک برگشت طولی نکشید که بعضی از آن دم و دستگام‌های عزیزش را به کار انداخت. در این بین تعداد زیادی از انت‌ها داخل این‌نگارد بودند. بعضی‌ها پشت سر چابک‌دار وارد شده بودند و بعضی‌ها با شکستن دیوارها از طرف شمال و از طرف شرق؛ آن دور و اطراف پرسه می‌زدند و تا جای ممکن خسارت وارد می‌کردند. یک دفعه آتش و گازهای بدبو بالا آمد. هواکش‌ها و دریچه‌هایی که روی سرتاسر میدان را پوشانده بود شروع کردند به فواره زدن و فوران کردن. چندتا از انت‌ها دچار سوختگی سطحی شدند و تن‌شان تاول زد. یکی از آنها که فکر می‌کنم راش‌استخوان<sup>۱</sup> صدایش می‌کردند و انت خیلی بلندقامت و خوش‌ترکیبی بود در معرض پاشش یک جور آتش مایع قرار گرفت و مثل یک مشعل سوخت؛ منظره وحشتناکی بود.

«این موضوع آنها را دیوانه کرد. فکر می‌کردم که قبلاً واقعا جوش آورده‌اند؛ ولی اشتباه می‌کردم. بالاخره جوش آوردن واقعی‌شان را دیدم که چطور است. مهوت‌کننده بود. می‌غریبند و زوزه می‌کشیدند و صدای شیور درمی‌آوردند، تا آن که سنگ‌ها فقط با صدای آنها شروع به ترک برداشتن و ریختن کرد. مری و من روی زمین دراز کشیده بودیم و شنل‌ها مان را توی گوش‌ها مان چپانده بودیم. دورتادور صخره اورتانک، انت‌ها شلگ‌انداز راه می‌رفتند و مثل توفانی که زوزه بکشد،

1. Beechbone

پرسیدم که آیا خسته‌ای؟

«گفت: «خسته؟ خسته؟ خوب نه، خسته نیستم، ولی خشکم. یک جرعهٔ حسایی از انت‌واش لازم دارم. سخت کار کردیم، امروز به اندازهٔ سال‌های سال سنگ شکستیم و زمین جویدیم. اما تقریباً تمام شده. وقتی شب از راه رسید، دور و بر این دروازه یا در مجرای قدیمی پرسه نزنید! آب ممکن است از وسط آنجا بگذرد - و این آب مدتی متفنن خواهد بود، تا این که کثافت‌های سارومان را بشورد و ببرد. بعد از آن این می‌تواند دوباره پاک و پاکیزه جاری بشود.» انگار که از سرفراقت و برای آن که خودش را سرگرم بکند شروع کرد به خراب کردن یک قسمت از دیوار.

«داشتیم درست در جایی که برای دراز کشیدن و خوابیدن امن بود، پرسه می‌زدیم که عجیب‌ترین چیز ممکن اتفاق افتاد. صدای سواری را شنیدیم که به سرعت داشت از جاده بالا می‌آمد. مری و من ساکت دراز کشیدیم و چوب‌ریش خودش را در سایه‌های زیر تاق پنهان کرد. ناگهان یک اسب عظیم‌الجثه مثل نقره به تاخت آمد بالا. هوا داشت تاریک می‌شد، اما چهرهٔ سوار را به وضوح می‌دیدیم: انگار برق می‌زد و تمام لباس‌هایش سفید بود. بلافاصله صاف نشستیم و با دهن باز خیره ماندیم. خواستم صدایش بزنم، ولی نتوانستم.

«نزاری به این کار نبود. درست کنار ما توقف کرد و از بالا به ما نگاه کرد. بالاخره گفتم: «گندالف!» ولی صدایم در حد نجوا بود. گفتم حالا می‌گویند: «سلام، بزمین! چه اتفاق خوشایندی!» نه، راستش این طور نشناختم: «با شو بچه توک نژا! تو را به اعجاز قسم این چوب‌ریش را بجای این ویرانه‌ها می‌شود پیدا کرد؟ با او کار دارم. زود باش!»

خوب توی سایه‌ها پنهان شده بودند و آن قدر بی‌حرکت ایستاده بودند که نمی‌توانستم آنها را ببینم. بقیه به طرف شمال رفتند. آن روز را بدون آن که خودشان را نشان بدهند، جایی مشغول بودند. بیشتر وقت را تنها مانده بودیم. روز کسالت‌باری بود؛ و ما کمی این طرف و آن طرف پرسه زدیم. اما تا آنجا که ممکن بود خودمان را از دیدرس پنجره‌های اورتانک دور نگه داشتیم: خیلی تهدیدآمیز به ما چشم دوخته بودند. زمان زیادی را صرف پیدا کردن چیزی برای خوردن کردیم. و همین‌طور نشستیم و حرف زدیم، و از خودمان می‌پرسیدیم که آن دورها در جنوب، در روهان چه اتفاقی دارد می‌افتد، و این که چه بلایی سر بقیهٔ افراد گروهمان آمده. گاه‌به‌گاه از آن دورها صدای تلقوت‌تلق و ریختن سنگ‌ها را می‌شنیدیم و سروصدای تالاب‌تالابی که توی کوه‌ها طنین می‌انداخت.

«بسم‌اظهر خودمان را به اطراف دیوارها رساندیم و رفتیم تا سرک بکشیم و ببینیم اوضاع از چه قرار است. یک جنگل بزرگ پر سایه از هورن‌ها سر دره و یک جنگل دیگر اطراف دیوار شمالی را گرفته بود. جرات نکردیم داخل شویم. اما صدای شکافتن و شکستن، سروصدای انجام کار در داخل ادامه داشت. انت‌ها و هورن‌ها داشتند گودال‌های بزرگ و آب‌روهایی عظیم حفر می‌کردند و استخر و سد می‌ساختند و همهٔ آب‌های این و آب تمام چشمه‌ها و جویبارهایی را که پیدا کرده بودند، یک جا جمع می‌کردند. گذاشتیم به کار خودشان مشغول باشند. «دم‌دم‌های تاریکی بود که چوب‌ریش به طرف دروازه برگشت. داشت با خودش هوم‌هوم و بوم‌بوم می‌کرد و راضی به نظر می‌رسید. ایستاد و بازوها و پاهاش بزرگش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید. ازش

از دینتان خوشحالم.

«داد زد»؛ گندالف کجا بودی؟ از بقیه خبر داری؟»

«با شیوهٔ مخصوص گندالفی جواب داد: «حالا هرکجا که بودم، برگشتم. بله، یک تعدادی از بقیه را دیدم. اما خبرها را بگذارم برای بعد. امشب شب پر هول و ولایی است، و من باید با سرعت بتازم و بروم. اما سینه که زد وضع ممکن است نویدبخش تر باشد؛ و اگر این طور شد، دوباره همدیگر را می‌بینیم. مواظب خودتان باشید. از اورتاک فاصله بگیرید! بدرود!»

«چوب‌ریش بعد از آن که گدائف رفت، خیلی در بحر تفکر بود. ظاهراً توی این مدت کوتاه خیلی چیزها شنیده بود و داشت آنها را هضم می‌کرد. نگاهی به ما انداخت و گفت: «هوم، خوب ظاهراً شما آن قدرها هم که فکر می‌کردم مردم عجولی نیستید. خیلی کمتر از آنچه می‌توانستید بگویند، حرف زدید، و بیشتر از آنچه باید می‌گفتید، نگفتید. هوم، شک نداشته باش که به اینها می‌گویند خبر واقعی! خوب، حالا چوب‌ریش باید دوباره مشغول کارش بشود.»

«قبل از این که برود، کمی از خبرها را از زبان او شنیدیم؛ و چیزهایی که شنیده بودیم به هیچ وجه دلگیرمان نکرد. اما در آن لحظه بیشتر به فکر شما سه تا بودیم، تا فردو و سام، یا بورومیر بیچاره. چون این طور که فهمیده بودیم، جنگ بزرگی در گرفته بود، یا قرار بود که در بگیرد، و شما هم در آن شرکت داشتید و ممکن بود که دیگر زنده از آن بیرون نیاید.

«چوب‌ریش گفت: «هورن‌ها کمک می‌کنند.» بعد گذاشت و رفت و تا امروز صبح ندیدیمش.»

«چوب‌ریش صدای او را شنید و بلافاصله از توی سایه‌ها بیرون آمد؛ عجب ملاقات عجیبی بود. حیران مانده بودم، چون هیچ‌کدام از آن دو به هیچ وجه متعجب نبودند. معلوم بود که گدائف انتظار داشته چوب‌ریش را آنجا پیدا کند؛ و چوب‌ریش هم به احتمال زیاد به منظور ملاقات با او نزدیک دروازه می‌پلکیده. علی‌رغم این که ما داستان موریا را برای انت پیر تعریف کرده بودیم، ولی بعد یاد نگاه عجیبی افتادم که آن زمان به ما انداخت. فقط این حدس را می‌زنم که گدائف را دیده بود، یا خبرهایی از او شنیده بود، اما در گفتن هیچ چیزی عجله به خرج نمی‌داد. «عجله نکن!» شعارش است؛ اما هیچ کس، حتی الف‌ها هم زیاد دربارهٔ فعالیت‌های گدائف، وقتی که خودش حضور ندارد، صحبت نمی‌کنند.

«چوب‌ریش گفت: «هوم، گدائف! خوشحالم که آمده‌ای. می‌توانم از عهدۀ بیشه و آب، تنهٔ درخت و سنگ بریایم؛ اما اینجا یک ساحر هست که باید ترتیب کارش را بدهم.»

«گدائف گفت: «چوب‌ریش، به کمک تو احتیاج دارم. تو خیلی کارها کرده‌ای، ولی من بیشتر از این می‌خواهم. چیزی در حدود ده هزار اورک هست که باید مهارشان بکنم.»

بعد آن دو رفتند و گوشه‌ای با هم مشورت کردند. احتمالاً به نظر چوب‌ریش خیلی عجولانه آمده، چون گدائف حساسی عجله داشت، و از همان موقع داشت تند و تند حرف می‌زد تا دور شدند و دیگر صدایشان به گوش ما نرسید. دوری‌شان بیشتر از چند دقیقه طول نکشید، شاید یک ربع ساعت. آن وقت گدائف به طرف ما برگشت، و آسوده‌خاطر و تا حدی شتگول به نظر می‌رسید. آن وقت به ما گفت که

تا آن که این‌نگارد به شکل قابلمهٔ پهن عظیمی در آمد که بخار می‌کرد و می‌جوشید.»

آراگورن گفت: «ما ابر دود و بخار را دیشب وقتی به دهانهٔ نان کروئیر رسیدیم، از جنوب دیدیم، ترسیدیم که نکند سارومان مشغول تدارک شراکت جدیدی برای مقابله با ماست.»

بی‌بین گفت: «نه، کار او نبود! احتمالاً داشت خفه می‌شد و دیگر نمی‌خندید. تا صبح، صبح دیروز، آب همهٔ سوراخ‌سمبه‌ها را گرفته بود و مه غلیظی همه جا را پوشانده بود. ما توی قراول‌خانه آن بالا پناه گرفته بودیم؛ و تا حدودی ترس و وحشت برمان داشته بود. دریاچه سر رفت و از میان مجرای قدیمی بیرون ریخت و آب داشت به سرعت از بله‌ها بالا می‌آمد. فکر کردیم که ما هم مثل اورک‌ها توی یک سوراخ گیر می‌افتیم؛ اما یک پلکان پیمان پشت انبار پیدا کردیم که ما را به بالای اتاق رساند. خودمان را زورچکان کردیم تا بیرون آمدیم، چون راه‌روها ترک برداشته بود و به‌خاطر سنگ‌های ریخته نزدیک در بالا تا نصفه گرفته بود. آنجا خیلی بالاتر از سیل نشستیم و غرق شدن این‌نگارد را تماشا کردیم. انت‌ها آن قدر به ریختن آب ادامه دادند که همه آتش‌ها خاموش و همهٔ غارها پر شد. تمام بخارها کم‌کم به هم وصل شدند و به شکل چتر عظیمی از ابر بالا رفتند. ارتفاع ابر تقریباً یک مایلی می‌شد. موقع عصر رنگین‌کمان عظیمی روی تپه‌های شرقی به وجود آمد؛ و بعد باران ریز متراکمی که در دامنهٔ کوه‌ها، می‌بارید، غروب خورشید را محو کرد. همه جا کاملاً ساکت بود. چند گرگ آن دورها غمگین می‌لاییدند. انت‌ها شب که شد جلوی سیل را گرفتند و این‌رن را به مسیر سابق‌اش برگرداندند.»

«دیروقت شب بود. روی یک کپه سنگ دراز کشیده بودیم و هیچ چیزی را آن طرف‌تر نمی‌دیدیم. مه یا سایه همه چیز را در دور و برمان مثل یک لطف بزرگ پوشانده بود. هوا گرم و سنگین به نظر می‌رسید؛ و پر بود از صدای خش‌خش و غرغر و همهمه‌ای که به صدای گذشتن عدمای شبیه بود. فکر می‌کنم که صداها هورن دیگر راه افتاده بودند تا برای کمک به جنگ بروند. بعد صدای غرش رعد از آن دورها در جنوب به گوش رسید و برق صاعقه از فاصلهٔ دور در سرتاسر روهران دیده شد و هر از گاه قلهٔ کوه‌ها را مایل‌ها و مایل‌ها آن طرف‌تر می‌دیدیم که یک دفعه سیاه و سفید مثل خنجر بیرون می‌آمد و بعد ناپدید می‌شد. و پشت سر ما صدایی شبیه تندر اما متفاوت، از تپه‌ها به گوش می‌رسید. این صدا بارها و بارها توی دره طنین انداخت.

«احتمالاً حدود نصف شب بود که انت‌ها سد را شکستند و تمام آب‌های جمع شده را از میان یک شکاف در دیوار شمالی به داخل این‌نگارد ریختند. سایهٔ هورن‌ها گذشته بود و تندر دیگر نمی‌غرید. ماه داشت پشت کوه‌های غربی غروب می‌کرد.

«این‌نگارد کم‌کم با جویبارها و استخرهای سیاهی که در آن رخنه می‌کرد، پر شد. همچنان که آب روی میدان گسترده می‌شد، در زیر نور ماه شروع به درخشیدن کرد. آب‌ها گاه و بی‌گاه در مجراهای هواکش و ناودان‌ها راه پیدا می‌کرد. بخار سفید عظیمی فشفش‌کنان بالا می‌آمد. دود به هوا برمی‌خاست. صدای انفجار به گوش می‌رسید و زبانه‌های آتش شعله می‌کشید. یک حلقهٔ عظیم بخار چرخ‌زان بالا آمد و دور این‌نگارد پیچید تا آن که شبیه قلعه‌ای ابری شد که زیرش شعله‌ور باشد و مهتاب بر سرش بتابد. و باز آب بیشتری داخل ریخت

«از آن موقع آب دوباره پایین نشسته است. فکر می‌کنم جایی توی غارهای آن پایین چندتایی در رو وجود دارد. اگر سارومان از هر کدام از

پنج‌ره‌های اورتانک نگاه بکند چشمش به یک کلاف‌کاری افشاح و خم‌انگیز می‌افتد. خیلی احساس تهایی می‌کردیم. توی ویرانه‌ها حتی یک انت هم نمی‌دیدیم که با او صحبت بکنیم؛ و هیچ خبری به دستمان نمی‌رسید. شب را بالای آنجا روی تاق گذرانده‌یم، که سرد و نمر بود و نتوانستیم بخوابیم. احساس می‌کردیم که هر لحظه ممکن است اتفاقی بیافتد. سارومان هنوز توی برج خودش بود. صلایی مثال صلای وزیدن باد از داخل دره به گوش می‌رسید. فکر می‌کنم انت‌ها و هورن‌هایی که رفته بودند، همان موقع برگشتند. اما این که تا آن موقع کجا بودند، چیزی نمی‌دانستیم. صبح مه‌آلود و شرعی بود که ما پایین آمدیم و دوباره دوروبرمان را گشتیم، اما کسی آن اطراف نبود. و تمام چیزی که قابل تعریف کردن بود، همین بود. بعد از آن همه جار و جنجال، الان اوضاع تقریباً آرام است. و همین‌طور از وقتی گندالف برگشته، امن‌تر هم هست. می‌توانم بخواهم.»

مدتی همه سکوت اختیار کردند. گیملی چپ‌اش را از نو پر کرد. با چخماق و گیرانه روشش کرد و گفت: «فقط از یک چیز در مورد مارزان تعجب می‌کنم. به تتودن گفتی که او با سارومان است. چطور خودش را به آنجا رسانده؟»

بسی‌بین گفت: «آها، بله، فراموش کرده بودم. تا صبح امروز به اینجا نرسیده بود. تازه آتش روشن کرده بودیم و صبحانه می‌خوردیم که سر و کلاه چوب‌ریش دوباره پیدا شد. صلای هوم-هوم‌اش را

شنیدیم و دیدیم که از آن بیرون صلایمان می‌زند.

«گفت: «آمدم این طرف‌ها که ببینم چطور می‌گذرانید رقتا، و چندتا خبر به شما بدهم. هورن‌ها برگشته‌اند. اوضاع روبه‌راه است؛ بله واقعاً اوضاع عالی است.» خندید. و با کف دست به ران‌هایش کوبید. «دیگر توی ایزنگارد نه اورک داریم، و نه تبرا قبل از این که صبح سپری شود یک عده از جنوب به اینجا می‌آیند؛ کسانی که شما از دیدنشان خوشحال می‌شوید.»

«هنوز این حرف از دهنش بیرون نیامده بود که ما صلای سم اسب را روی جاده شنیدیم. به طرف دروازه هجوم بردیم، و من ایستادم و خیره شدم، و تا اندازهای انتظار داشتم استرابدر و گندالف را ببینم که پیشاپیش یک لشکر دارند می‌آیند. اما از توی مه مردی که سوار اسب پیر خستهای بود بیرون آمد؛ خودش هم یک جور موجود مجال‌شده عجیب بود. وقتی از توی مه بیرون آمد و یک دفعه این همه ویرانه و خرابی را در مقابل خودش دید، نشست و بهت‌زده نگاه کرد و صورتش تقریباً کبود بود. آن قدر سر درگم بود که ظاهراً ابتدا ما را ندیده بود. وقتی متوجه حضور ما شد، فریادی کشید و سعی کرد اسبش را برگرداند و به تاخت دور شود. اما چوب‌ریش سه قدم به طرف او رفت و بازوی بلندش را دراز کرد و او را از روی زین برداشت. اسبش وحشت‌زده رم کرد و مرد چهار دست‌وپا روی زمین افتاد. گفت که اسمش گریمبا است و دوست و مشاور شاه است و او را فرستاده‌اند که پیغام مهمی را از طرف شاه به سارومان برساند.

«گفت: «هیچ کس دیگر جرأت نمی‌کرد از وسط دشت‌های باز که پر از اورک‌های پلید است، روانه بشود، و برای همین مرا فرستادند. و

من سفر پرخطری را به انجام رسانده‌ام و گرسنه و خسته‌ام. برای فرار از دست گرگ‌هایی که تعقیب می‌کردند، تا آن دورها به طرف شمال مسیرم را تغییر دادم.»

«نگاه‌هایی را که از گوشه‌چشم به چوب‌ریش می‌انداخت، دیدم و با خودم گفتم: «دروغگو». چوب‌ریش با روش طولانی خودش چند دقیقه‌ای نگاهش کرد، تا این که مرد بیچاره روی زمین شروع به لولیدن کرد. بعد آخر سر گفت: «ها، هوم، منتظرت بودم ارباب مارزبان.» مرد از این اسم یکه خورد. چوب‌ریش ادامه داد: «گدائف قبل از تو اینجا رسید. بنابراین چیزهای لازم را در موردت می‌دانم، و می‌دانم که چه کار با تو بکنم. گدائف گفت که همهٔ موش‌ها را توی یک تله بگذار؛ من هم همین کار را می‌کنم. من حالا ارباب این‌نگاردم، اما سارومان، توی برج خودش حبس شده؛ تو هم می‌توانی بروی اینجا و هر پیغامی که لازم می‌دانی به او بدهی.»

«مارزبان گفت: «بگذار بروم، بگذار بروم؛ راه را می‌شناسم.»  
«چوب‌ریش گفت: «شک ندارم که راه را می‌شناسی، اما وضع کمی اینجا عوض شده. برو ببین!»

«گذاشت که مارزبان برود و او شلان‌شلان از میان تاق گذشت و ما هم از نزدیک پشت سر او می‌رفتیم، تا این که به داخل محوطه رسید و چشمش به آب‌هایی افتاد که بین او و اورتاک قرار گرفته بود. بعد رویش را به ماکرد.

«با گریه و زاری گفت: «بگذارید برگردم؛ بگذارید بروم؛ پیام من حالا دیگر فایده‌ای ندارد.»

«چوب‌ریش گفت: «راستی که فایده‌ای ندارد. اما فقط دو راه داری:

یا با من بمانی تا گدائف و اربابت برسند؛ یا از آب رد بشوی. کدام را انتخاب می‌کنی؟»

«مرد وقتی ذکری از اربابش به میان آمد، لرزید و پا توی آب

گذاشت؛ اما پس کشید. گفت: «من بلد نیستم شنا کنم.»

«چوب‌ریش گفت: «آب عمیق نیست. کیف است، اما گردنی به تو نمی‌رساند، ارباب مارزبان. زودباش برو داخل!»

«با این حرف آن ردل دست و پایی زد و خود را وسط آب‌ها

انداخت. قبل از آن که از من که داشتم نگاهش می‌کردم زیاد دور

بشود، آب تقریباً تا گردنش بالا آمد. آخرین باری که دیدمش به یک

بشکهٔ کهنه یا تکه چوب چنگ انداخته بود. اما چوب‌ریش پشت سر او

به آب زده بود و جلو رفتن او را نگاه می‌کرد.

«وقتی برگشت، گفت: «خوب، بالاخره داخل شد. دیدم که مثل

موش آب کشیده از پله‌ها بالا می‌خزید. کسی هنوز توی برج هست:

یک دست بیرون آمد و او را کشید تو. پس سارومان آنجاست و

امیدوارم که مطابق میلش از استقبال بکنند. حالا باید بروم و لعن را

تغییر از تنم بشورم. اگر کسی خواست بپایم کند، آن دورها طرف جناح

شمالی هستم. اینجا آب پاکیزه که مناسب خوردن یا آب‌تنی انت‌ها

باشد وجود ندارد. پس شما بچه‌هایی زحمت چشمتان به دروازه باشد و

ببینید که آدم‌ها کی می‌آیند. حواس‌تان باشد که فرمانروای دشت‌های

روهان هم قرار است بیایند! آن طور که خودتان راه و رسمش را بهتر

می‌دانید از او استقبال کنید. آدم‌های او حساسی با او رک‌ها جنگیده‌اند.

احتمالاً شما رسم و نحوهٔ حرف زدن آدم‌ها را با فرمانرواهایی مثل او

بهتر از انت‌ها بلدید. در طول زندگی‌ام، فرمانروایان زیادی توی

همان قدر که فرستادیم، همان قدر هم نگه داشتیم. شاید هم بیشتر، چون نوشیدنی برایشان نفرستادیم.

«به انت‌ها گفتیم: «نوشابه چطور؟»

«گفتند: «آب رودخانهٔ ایزن هست، آب ایزن هم به درد انت‌ها می‌خورد و هم به درد آدم‌ها.» ولی امیدوارم انت‌ها فرصت کرده باشند و از آن معجون‌هایی که خودشان بلبلند با آب چشمه‌های کوه ساخته باشند، و وقتی گندالف برمی‌گردد ببینیم که ریشش چقدر برداشته. بعد از رفتن انت‌ها احساس خستگی و گرسنگی می‌کردیم. اما شکوه و شکایت نکردیم - دستمزد خودمان را گرفته بودیم موقع گشتن دنبال غذای انسانی بود که بهمین گل سرسبد خرت‌وپرت‌ها، یعنی همان بشکه‌های هورن‌بولور را پیدا کرد. بهمین گفت: «علف چپق بعد از غذا می‌چسبد.»؛ قضیه از این قرار بود.»

گیملی گفت: «حالا کاملاً قضایا را فهمیدیم.»

آراگورن گفت: «همه چیز را خوب فهمیدیم، جز یک چیز. علف فاردینگ چنوبی در ایزنگارد. هر چقدر بیشتر به آن فکر می‌کنیم، موضوع را عجیب‌تر می‌بینیم. هیچ وقت به ایزنگارد نیامده بودم، اما توی این سرزمین سفر زیاد کرده‌ام، و سرزمین‌های خالی از سکنهٔ بین روهان تا شایر را خوب می‌شناسم. سال‌های سال است که نه کالایی در آن مسیر جابه‌جا می‌شود و نه مردم آنگارا رفت و آمد می‌کنند. حدس می‌زنم ساورمان با یک نفر توی شایر مخفیانه داد و ستد دارد. از این مارزبان‌ها ممکن است توی خانه‌های دیگر هم به جز خانهٔ شاه نتودن پیدا بشود. تاریخی هم روی بشکه بود؟»

بهمین گفت: «بله محصول سال ۱۳۱۷ بود، یعنی پارسال؛ نه، البته

دشت‌های سبز حکمرانی کرده‌اند، و من هیچ وقت نحوهٔ حرف زدن یا اسم‌هاشان را یاد نگرفتم. آنها غذای انسانی می‌خواهند و به گمانم شما بهتر توی این زمینه سر رشته دارید. پس اگر می‌توانید چیزهایی را که برای خوردن یک شاه مناسب است پیدا کنید.» و این پایان داستان است. هر چند خود من دلم می‌خواهد بدانم که این مارزبان کیست. واقعاً مشاور شاه بود؟»

آراگورن گفت: «بله، بود، و همین‌طور هم جاسوس و خدمتکار ساورمان در روهان. تقدیر آن‌طور که شایسته است با او مهربان نبوده. منظرهٔ ویرانه‌های جایی که او فکر می‌کرد این همه مستحکم و باشکوه است، برای تنبیه شدن او کافی است. اما می‌ترسم بدتر از اینها در انتظارش باشد.»

مری گفت: «بله، فکر نمی‌کنم که چوب‌ریش از روی نامهربانی او را به اورتانک فرستاده باشد. به نظرم روی‌هم‌رفته سخت از کاری که کرده بود، خوشحال به نظر می‌رسید و وقتی رفت که حمام کند و آب بخورد پیش خودش می‌خندید. بعد از آن مشغول گشتن خرت‌وپرت‌های آب‌آورده و جست‌وجوی این دور و اطراف بودیم. این نزدیکی‌ها دو یا سه انبار در جاهای مختلف پیدا کردیم که بالای سطح آب بودند. اما چوب‌ریش تعدادی از انت‌ها را فرستاد اینجا و آنها خیلی از خرت‌وپرت‌ها را برداشتند و بردند.»

«انت‌ها گفتند: «برای بیست و پنج نفر غذای انسانی می‌خواهیم.» اما معلوم می‌شود که کسی تعداد افراد گروه شما را قبل از این که برسید به دقت شمرده است. ظاهراً قرار بوده که شما سه تا هم با آدم‌هایی بزرگ بروید. اما بهتر از این از شما پذیرایی نمی‌شد. مطمئن باشید

۳۴۶ / دو برج

الآن می‌شود پیاارسال: سال خوبی بود.»

آراگورن گفت: «بله، حالا امیدوارم هر بلایی هم که در راه بوده،

گذشته باشد، وگرنه در هر حال دست ما از آنجا کوتاه است. با این حال

بهر است موضوع را با گندالف در میان بگذارم، هر چند بین این همه

وقایع عظیم ممکن است مسئله کوچکی به نظر برسد.»

مری گفت: «نمی‌دانم دارد چه کار می‌کند. بعد از ظهر دارد می‌گذرد.

بیا باید نگاهی به این دور و بر بیندازیم؛ در هر صورت اگر دلت خواست

می‌توانی وارد این‌نگارد بشوی، استرایدر. اما آن‌قدرها منظره

خوشایندی ندارد.»

دو به  
عوز در  
خفتند.  
آنجا  
نرها را  
هوتی  
سیاه  
ن سو  
هایی  
دند، به  
همیق  
بایره،  
مدند



و هم، سون به او

لگولاس گفت: «گندالف و تتونن و افراد او هستند؛ بیا باید به

پیشوازشان برویم.»

## فصل ۱۰

### صدای سارومان

از میان مجرای ویران گذشتند و روی تودم‌های از سنگ‌ها ایستادند و به صخره‌تاریک اورتانک و پنجره‌های متعددش، به تهدیدی که هنوز در آن ویرانگی وجود داشت و دور و اطراف را گرفته بود، چشم دوختند. سطح آب‌ها اکنون تا اندازهای فروکش کرده بود. اینجا و آنجا استخرهای تیره و تار باقی مانده و کف و خرده‌پاره‌ها روی آنها را پوشانده بود؛ اما قسمت اعظم میدان گسترده دوباره خالی بود. برهوتی از لجن و صخره‌های درهم ریخته، پر از چاه‌هایی که مستانه به این سو و آن سو بود و خال‌خال از دیرک‌ها و ستون‌هایی که مستانه به این سو و آن سو تکیه داده بودند. در حاشیه‌ی کاسه‌ی متلاشی شده، پشته‌ها و شیب‌هایی کلان همانند تل‌های ریگی که توفانی عظیم یک جا انباشته باشد، به چشم می‌خورد؛ و در آن سوی آنها دره‌ی سبز زولیده به یک فرکند عمیق مابین بازوان عمیق کوهستان منتهی می‌شد. در آن سوی زمین بایر، سواران را دیدند که با احتیاط پیش می‌آمدند؛ از جناح شمالی می‌آمدند و هم‌اکنون به اورتانک نزدیک می‌شدند.

لگولاس گفت: «گنالف و تودن و افراد او هستند! بیاید به پیشوازشان برویم!»



و بوده،  
بن حال  
این همه  
می‌گذرد  
ت خواست  
ها منظره

واقعاً شبیه تو است.»

گدائف گفت: «و از کجا می‌توانی به این موضوع پی ببری، ارباب دورف؟ سارومان اگر مقصدش در ارتباط با تو به او حکم می‌کند، می‌توانست در چشم تو شبیه من بنماید. و آیا تو هنوز آن قدر خردمندی که بتوانی تمام جعلیات او را تشخیص بدهی؟ خوب، احتمالاً خواهیم دید. ممکن است خجالت بکشد از این که خود را در مقابل این همه چشم رنگ و وارنگ در کنار هم به نمایش بگذارد. اما دستور داده‌ام که همهٔ انت‌ها خود را از دیدرس دور کنند، پس شاید ترغیب‌اش کنیم که بیرون بیاید.»

بی‌بین پرسید: «کجایش خطرناک است؟ به طرف ما تیر می‌اندازد یا از پنجره‌ها آتش روی سرمان می‌ریزد؟ یا از دور می‌تواند افسوسمان کند؟»

گدائف گفت: «اگر سبک‌سر به طرف درهای او برآیند، این آخری محتمل‌تر است. اما معلوم نیست که او چه کار می‌تواند بکند، یا تصمیم به آزمون کدام روش می‌گیرد. نزدیک شدن به جانوری وحشی که در تنگنا قرار گرفته، کاری بی‌خطر نیست. و سارومان قدرت‌هایی دارد که شما تصورش را نمی‌توانید بکنید. از صدای او غافل می‌باشید!»

آنان خود را به پای اورتانک رساندند. سیاه بود، و صخره چنان می‌درخشید که گویی خیس بود. سطوح متعدد سنگ لبه‌هایی تیز داشت، چنان که انگار آنها را تازه با قلم تراشیده بودند. چند خراش و خرده‌های تراشه‌مانند و کوچک نزدیک قاعده، تنها صدمه‌ای بود که سنگ از خشم انت‌ها متحمل شده بود.

مری گفت: «با احتیاط راه بروید. تخته‌سنگ‌های لقی هست که اگر مواظب نباشید یک وری می‌شوند و می‌اندازندتان توی یکی از آن جاه‌ها.»

آنان در طول آنچه از جادهٔ دروازه-اورتانک باقی مانده بود به راه افتادند، و آهسته پیش رفتند، زیرا سنگ‌فروش‌ها ترک برداشته و از لجن پوشیده شده بود. سواران وقتی نزدیک شدن آنها را دیدند، زیر سایهٔ صخره توقف کردند و منتظرشان ماندند. گدائف به استقبال‌شان پیش راند.

گفت: «خوب، چوب‌بریش و من مذاکرات جالبی داشتیم و نقشه‌هایی کشیدیم؛ در ضمن کمی هم استراحت کردیم، استراحتی که این همه به آن نیاز داشتیم. حالا باید دوباره راه بیافتیم. امیدوارم شما رفقاً هم خوب استراحت و تجدید قوا کرده باشید!»

مری گفت: «بله کرده‌ایم. اما بحث ما با دخانیات شروع و با دخانیات تمام شد. با این حال برخلاف قبل نسبت به سارومان کمتر احساس خصومت می‌کنیم.»

گدائف گفت: «راست می‌گویید؟ خوب، من این طور نیستم. حالا دست‌کم وظیفه‌ای بر دوشم است که پیش از رفتن باید به انجام برسانم. باید سارومان را به رسم واداع ملاقات کنم: خطرناک و احتمالاً بی‌ثمر؛ اما باید انجام شود. هر که از شما مایل است می‌تواند همراهم بیاید - اما مراقب باشید! و شوخی را کنار بگذارید! اکنون وقت این کار نیست.»

گیملی گفت: «من می‌آیم. دلم می‌خواهد او را ببینم و بفهمم که آیا

سواران روان در دو سوی پلکان با حالتی مضرب روی اسب‌های خود نشسته بودند و بدینانه به برج عظیم می‌نگریستند، و نگران اتفاقاتی بودند که ممکن بود بر سر فرمانروایشان بیاید. مری و پی‌بین روی پایین‌ترین پله نشستند و احساس می‌کردند که وجودشان، هم بی‌اهمیت است و هم در خطر.

پی‌بین زیر لب گفت: «از اینجا تا دروازه توی لجن‌ها نصف مایل بیشتر راه نیست. دل‌م می‌خواست بدون آن که توجه کسی را جلب نکنم چپم می‌شدم و می‌رفتم به قراول‌خانه! برای چه آمدیم؟ کسی لازممان ندارد.»

گندالف مقابل در اورتانک ایستاد و با چوب دستش به آن کوبید. طنین صدایی تو خالی به گوش رسید. با صدایی آمرانه و بلند بانگ زد: «سارومان! سارومان جلو بیا!»

مدتی هیچ پاسخی به گوش نرسید. سرانجام پنجره بالای در باز شد، اما هیچ چهره‌ای را در روزنه تارک آن نمی‌شد تشخیص داد.

صدایی گفت: «کیست پشت در؟ چه می‌خواهی؟»

تتودن یک‌ه خورد گفت: «من این صدا را می‌شناسم و به روزی که برای اولین بار به آن گوش دادم، لعنت می‌فرستم.»

گندالف گفت: «حالا که پیشخدمت سارومان شده‌ای، برو و او را بیاور، گرمای مارزبان! و وقت ما را تلف نکن!»

پنجره بسته شد. منتظر ماندند. ناگهان صدای دیگری شروع به سخن گفتن کرد، صدایی آهسته و خوش‌آهنگ، که لحن آن به نوعی دل‌را بود. آنهایی که ناغافل به این صدا گوش می‌دادند، بیدار می‌شدند و کلماتی را که شنیده بودند، نقل کنند. و اگر چنین می‌کردند شگفت‌زده

در جناح شرقی، در زاویه دو جزو، دری بزرگ بسیار بالاتر از سطح زمین قرار داشت؛ و بالای آن پنجره‌های با کرکره‌های بسته، مشرف به یک مهتابی با ترمه‌ای آهین. پلکانی پهن با بیست و هفت پله که با صناعتی ناشناخته از جنس همان سنگ سیاه تراشیده بودند، تا به آستانه در بالا می‌رفت. این تنها ورودی برج بود؛ اما پنجره‌های زیادی با مرغله‌های عمیق در دیوارهای سرب‌فلک‌کشیده ایجاد کرده بودند. در ارتفاع زیاد مانند چشم‌های کوچکی در سطوح صاف شاخ‌ها به بیرون خیره شده بودند.

در پای پلکان گندالف و شاه از اسب پایین آمدند. گندالف گفت: «بالا می‌روم. قبلاً در اورتانک بوده‌ام و از خطری که تهدیدم می‌کند باخبرم.»

شاه گفت: «من نیز بالا می‌روم. بیرم و دیگر از هیچ خطری نمی‌هراسم. دل‌م می‌خواهد با دشمنی که این همه در حق من بدی کرده است، حرف بزنم. ائومر همراه من خواهد آمد و مراقب خواهد بود که پاهای ساخورده من نلزد.»

گندالف گفت: «هر طور که میل شماست. آرگورن هم همراه من خواهد آمد. بگذار دیگران پای پلکان بمانند. همانجا به قدر کافی می‌بینند و می‌شنوند، اگر چیزی برای دیدن و شنیدن باشد.»

گیملی گفت: «نه! لگولاس و من دوست داریم منظره را از نزدیک تماشا کنیم. ما تنها نماینده نوع خودمان در اینجا هستیم. ما هم از پشت سر می‌آیم.»

گندالف گفت: «پس راه بیایید!» و با این حرف شروع به بالا رفتن از پله کرد و تتودن نیز در کنار او به راه افتاد.

نمی‌شد تشخیص داد، چرا که هر گاه چشم را می‌گرداندند و یا خود او حرکت می‌کرد، رنگش تغییر می‌یافت. صورتش دراز بود با پیشانی بلند و چشمان تیره گودافقاده که نمی‌شد به کنه آنها پی برد، اما در حال حاضر حالت آنها موقر و خیرخواهانه و اندکی خسته می‌نمود. موهای سر و ریش سفید بود، اما تارهای سیاه هنوز در اطراف لب‌ها و گوش‌هایش به چشم می‌خورد.

گیملی زیر لب گفت: «شبیبه است و شبیه نیست.»

صدای نرم گفت: «ولی بگذریم. دست کم دو تن از شما را به نام می‌شناسم. گندالف را خوب می‌شناسم و این شناخت امید چندانی برایم باقی نمی‌گذارد که برای یاری جستن و مشاوره به اینجا آمده باشد. اما تو، تودن فرمانروای سرزمین چابک‌سواران روهان، که با تمهیدات نجیبانه‌ات شناخته می‌شوی، و نیز بیشتر با سیاهی زیبای خاندان ائول. ای پسر شایسته تنگل، سه بار نامورا چرا پیش‌تر به رسم دوستی به اینجا نیامدی؟ بسیار مشتاق دیدار تو بودم، مقتدرترین پادشاهان سرزمین‌های غربی، و به خصوص در این سال‌های پسین تا تو را از مشاوره‌های دور از خرد و اهریمنانه رهایی بخشیم! آیا اکنون دیر است؟ علی‌رغم گزندی که به من رسیده است و افسوس که مردمان روهان نیز در آن سهمی داشته‌اند، تنها منم که می‌توانم نجات دهم، و تو را از آن تباهی برهانم، از آن تباهی که به طرزى اجتناب‌ناپذیر در جادمای که برای سواری در پیش گرفته‌ای انتظارت را می‌کشد.»

تودن دهانش را گویی برای سخن گفتن باز کرد، اما چیزی نگفت. با چشمان تیره پرابهتش نگاهی به چهره سارومان انداخت که بر روی

می‌شدند، چرا که دیگر کمتر تأثیری در آن باقی نمی‌ماند. اغلب فقط به یاد می‌آوردند که شنیدن این صدا لذت‌بخش بود و هر چه می‌گفته خردمندانه و معقول می‌نموده، و این هوس را در ایشان برمی‌انگیخت که خود را با موافقت سریع خود خردمند بنمایانند. وقتی دیگران سخن می‌گفتند، در مقایسه خشن و خالی از نزاکت به نظر می‌رسید؛ و اگر کسی حرف‌هایش را انکار می‌کرد، خشم را در دل کسانی که زیر افسون بودند، شعله‌ور می‌ساخت. برای بعضی‌ها این افسون تا زمانی می‌باید که ایشان را مورد خطاب قرار می‌داد، و هنگامی که با کسی دیگر سخن می‌گفت، لبخند بر لبانشان می‌نشست: همانند آدم‌هایی که صفحه‌های یک تردست را در پشت پرده نظاره می‌کنند، و در این اثنا دیگران با دهان باز مسحور او شده‌اند. برای بسیاری فقط خود صدا کافی بود که مجذوب‌شان نگه دارد؛ اما برای کسانی که شفیقه می‌شدند، افسون این صدا حتی پس از ترک آنجا نیز دوام می‌آورد و آن صدای نرم مدام در گوششان نجواکنان به اغوا مشغول می‌شد. اما هیچ‌کس نبود که متأثر نشود؛ سرباز زن از تقاضاها و دستورهایی او تا زمانی که استاد عنان سخن را در اختیار داشت، بی‌کوشش عقل و اراده ممکن نبود.

صا با پرسشی نرم گفت: «خوب؟ چرا باید آسایشم را سلب کنید؟ نمی‌خواهید روز و شب برایم آرامشی بگذارید؟» لحنش، لحن مظلومی دل‌رحم بود که او را به ناحق آزاده باشند.

شگفت‌زده بالا بالا را نگاه کردند، چون صدای آمدنش را نشنیده بودند؛ هیتی را دیدند که تکیه داده به زرده، ایستاده بود و از بالا به ایشان می‌نگریست: مردی پیر، پیچیده در شنلی بزرگ که رنگش را به راحتی

محکوم نمی‌کنم. اما از تو خواهشی دارم، اجازه بده نخست با شاه روهان، همسایه‌ام که زمانی دوستم بود سخن بگویم.

«تو چه می‌گویی، تتودن شاه؟ با من صلح می‌کنی و همهٔ کمکی را که دانش من به ارمغان می‌آورد، دانشی که در طول این سال‌های دراز بنیادش را ریخته‌ام، به دست می‌آوری؟ آیا با هم برای مقابله با این روزگار اهریمنی به مشورت می‌نشینیم و اطمانی را که دیدیم به نیروی اراده جبران می‌کنیم، چنان که قلمروی هر دوی ما زیاتر از همیشه شکوفا شود؟»

تتودن باز هم پاسخی نداد. معلوم نبود که با خشم دست و پنجه نرم می‌کند، یا با تردید. ائومر سخن آغاز کرد.

گفت: «فرمانروا حرفم را بشنو! اکنون خطری را که هشدار داده بودند، احساس می‌کنیم. ما که برای پیروزی آمده بودیم، سرانجام از زبان چرب و فاق‌دار پیری دروغ‌گو به‌تازده شده‌ایم؟ گرگ به دام افتاده نیز اگر زبان داشت برای گلهٔ سگ‌های شکاری چنین سخن می‌گفت. به راستی چه کمکی می‌تواند به تو بکند؟ خواست او تماماً این است که از مخمصه‌ای که به آن گرفتار آمده، بگریزد. اما آیا تو با این دلالت خیانت و کشتار مذاکره می‌کنی؟ تتودرد را در گذار به یاد بیاور و گور هاما را در گودی هلم!»

سارومان گفت: «اگر از زبان‌های مسموم سخن بگویم، ای بچه‌مار دربارهٔ زبان تو باید چه بگویم؟» و اکنون برق خشم او را به وضوح می‌شد دید. دوباره با صدای نرم خویش ادامه داد: ولی دست بردار ائومر پسر ائوموند. هر کسی را بهر کاری ساخته‌اند. تهور در به کار بردن سلاح بهرهٔ توست و تو از این رهگذر می‌توانی حرمت و آبروی

او خشم شده بود، و آنگاه نگاهش را به سوی گندالف چرخاند که در کنارش ایستاده بود؛ و به نظر آمد که دچار تردید شده است. گندالف هیچ حرکتی از خود نشان نداد؛ اما ساکت مثل سنگ سر جا باقی ماند، مانند کسی که صبورانه منتظر ندایی است که هنوز نرسیده. سواران ابتدا به هیجان آمدند و بجواکنان سخنان سارومان را تأیید کردند؛ و سپس آنان نیز مثل آدم‌های طلسم‌شده، خاموش شدند. در نظرشان چنین می‌نمود که گندالف هرگز با فرمانروایشان چنین زیبا و شایسته سخن نگفته است. رفتار او با تتودن اکنون به کلی عاری از ظرافت و مغرورانه می‌نمود. و بر روی دل‌هاشان سایه‌ای خزیده، بیم از خطری بزرگ؛ پایان سرزمین چابک‌سواران، در نوعی تاریکی که گندالف به آن سو می‌راندشان، و در همان حال سارومان کنار دریاچهٔ نجات ایستاده و آن را تا نیمه گشوده بود، چنان‌که پرتو روشایی به بیرون می‌تابفت. سکوتی سنگین در گرفته بود.

گیملی دورف بود که یک دفعه مداخله کرد. غرغزکان دستهٔ تبرش را توی مشت ففرد: «حرف‌های این ساحر بی‌سر و ته است. در زبان اورناتک کمک به معنی نابودکردن است و نجات به معنی کشتن، این واضح است. اما ما اینجا برای گدایی نیامده‌ایم.»

سارومان گفت: «خاموش!» و برای لحنهای زودگذر اندکی از نزاکت لحن صلابت گاسته شد و برقی در چشمانش درخسید و گذشت. گفت: «هنوز با تو سخن نگفتام گیملی پسر گلون. خانهٔ تو از اینجا دور است و مشکلات این سرزمین کمتر به شما ارتباط پیدا می‌کند. اما به قصد و ارادهٔ خودت نبود که درگیر آنها شدی و از این رو من نقشی را که بر عهده گرفته‌ای - و بی‌تردید متهورانه بوده است -

که خود تو و کرده‌های تو نابود بشود - و نیز کرده‌های ارباب پلیدت که ما را به او تسلیم می‌کنی. تو دروغ‌گوئی سارومان! فاسدکننده دل آدمیان. دست را به سوی من پیش می‌آوری، و من فقط انگشتی را از پنجه موردرور می‌بینم. بی‌رحم و سرد! حتی اگر جنگ تو با من عادلانه بود - که نبود، چرا که اگر تو حتی ده بار نیز خردمندتر از این بودی، روا نبود که بر من و مایملک من برای منافی که هوس آن در سرت بود، حکم برانی - حتی اگر چنین بود، درباره آتشی که در فولد غریب برافروختی و کودگانی که آنجا بی‌جان افتاده‌اند، چه می‌گویی؟ و جسد هاما را که در مقابل دروازه شاخ‌آواز پس از مرگ قطعه‌قطعه کردند. هرگاه تو را از چوبه داری که در مقابل پنجره توست آویخته بینم و ببینم که بازبچه کلاغانت شده‌ای با تو و اورتانک صلح می‌کنم. این هم آخرین حرف اهل خانه انورل. من، فرزند کوچک پادشاهان بزرگ، نیازی به یسپین انگشتان تو ندارم. به جایی دیگر برو. اما باید بگویم که صدای تو افسون خود را از دست داده است.»

سواران مانند کسانی که از خواب پریده باشند به نتودن چشم دوختند. پس از صدای موسیقایی سارومان، لحن اربابشان مثل صدای کلاغی پیر گوشخراش می‌نمود. اما خشم، زمانی سارومان را از خود بی‌خود کرد. چنان روی زده‌ها خم شد که انگار می‌خواست شاه را با چوب‌دستش بزند. ناگهان بعضی‌ها انگار ماری دیدند که برای حمله کردن چنبه می‌زد.

فش‌کش‌کنان گفت: «چوبه‌های دار و کلاخ‌ها!» و آنان از این تغییر هواناک به خود لرزیدند. «پیر خوفناک خانه انورل چیست جز طوبیله‌ای با بام گالی‌پوش که راهزنان آنجا، در میان بوی تعفن باده‌گساری

خویش را بخری. هر کسی را که فرمانروایت دشمن می‌نامد بکش و راضی باش. در سیاست که از آن سرشته نداری دخالت مکن. اما اگر شاه شدی شاید دریایی که شاه باید دوستانش را به دقت برگزیند. دوستی سارومان و قدرت اورتانک را علی‌رغم گالیله‌های واقعی یا خیالی که در پشت آن قرار دارد، سبک‌سرانه نمی‌توان به کناری انداخت. شما در یک نبرد پیروز شده‌اید و نه در جنگ - و با کمکی که دیگر نمی‌توانید روی آن حساب کنید. ممکن است فردا سایه بیشه را در آستانه در خودتان بیابید: او خودرای است و بی‌شعور و آدمیان را دوست ندارد.

«اما فرمانروای عزیز روهان، آیا مرا به خاطر مردان متهوری که در نبرد به خاک افتاده‌اند، باید قاتل نامید؟ وقتی شما بی‌آن که ضرورت باشد به جنگ می‌روید، جنگی که من خواستار آن نبودم، مسلم است که آدم‌ها کشته می‌شوند. اما اگر من از این منظر قاتل‌ام، آنگاه تمام خاندان انورل دستشان به خون کشتگان آلوده است؛ زیرا در جنگ‌های بسیاری دست به کشتار زده‌اند و بر خیل مقاومت‌کنندگان تاخته‌اند. با این حال بعدها با برخی از اینان صلح کرده‌اند، و از این رفتار سنجیده هیچ گزندی به ایشان نرسیده. حرفم این است، نتودن شاه: آیا من و تو به صلح و دوستی دست خواهیم یافت؟ فرمان این امر بر عهده من و توست.»

نتودن سرانجام با صلابتی گرفته و با نوعی جد و جهد گفت: «به صلح دست خواهیم یافت.» چند تن از سواران فریاد شادی کشیدند. نتودن دستش را بالا برد. گفت: «به صلح دست خواهیم یافت.» صلابت اکتون کاملاً واضح بود. «به صلح دست خواهیم یافت؛ آنگاه

گمانم دچار خطا شدی و مقاصد مرا عامانه بد تعبیر کردی. متأسفانه اشتیاقی که برای متقاعد کردن تو داشتم موجب شد که شکیبایی‌ام را از دست بدهم. و به راستی پشیمانم. زیرا هیچ نیت سوئی در مورد تو نداشتم؛ و حتی اکنون نیز چنین است، هر چند که با گروهی خطرناک و غافل به سراغ من آمده‌ای. چطور می‌توانم داشته باشم؟ آیا ما هر دو اعضای فرقه‌ای والا و باستانی و بسیار بی‌نظیر در سرزمین میانه نیستیم؟ مودت ما برای هر دو به یکسان سودمند است. هنوز بسیاری کارها از دست ما برای بهبود اوضاع نابه‌سامان جهان ساخته است. بیا حرف همدیگر را بفهمیم. و فکر این مردمان پست‌تر از سر بیرون کنیم. بیا آنان را منتظر تصمیمات خود بگذاریم؛ برای صلاح عمومی حاضریم جبران مافات کنم و تو را بپذیریم. پند مرا گوش نمی‌گیری؟ تصمیم به بالا آمدن نداری؟»

نیرویی که سارومان در این آخرین تلاش به کار بسته بود چنان قوی بود که همه کسانی که در محدوده ایستاده بودند و سخنان او را می‌شنیدند، متأثر شدند. اما اکنون افسون به کلی متفاوت بود. اکنون عتاب دلنشین پادشاهی مشفق را با وزیری خطاکار، اما محبوب می‌شنیدند. اما آنان بیرون مانده بودند و از پشت در به سخنانی گوش می‌دادند که مخاطبش نبودند. کودکان بی‌ادب یا خدمتکاران ابلهی که گفت‌وگوی بی‌حیاط بزرگان خود را پنهانی می‌شنوند و متحیرند که این سخنان چه تأثیری می‌تواند در سرنوشت ایشان داشته باشد. سرشت این دو از خمیرهای والا تر بود. محترم بودند و خردمند. اجتناب‌ناپذیر بود که این دو با هم متفق باشند. گدائف باید بالا می‌رفت و وارد برج می‌شد تا در حجره‌های فوقانی اوراتاک دربار چیزهای بفرجی که در

می‌کنند و توله‌هاشان در میان سگ‌ها می‌لولند؟ دیزروانی است که آنان خود از چوبه دار گریخته‌اند. اما طناب دار نزدیک است، نخست آهسته کشیده می‌شود، اما سرانجام سفت و سخت می‌شود. اگر دوست داری خودت را بیابویز!» اکنون که به تدریج بر خود تسلط می‌یافت، صدایش تغییر می‌کرد. «نمی‌دانم چرا شکیبایی به خرج دادم که با تو صحبت کنم. چرا که نیازی به تو ندارم و نه به گروه کوچک راهزنان، راهزنانی که سرعتشان در گریز برابر با سرعتشان در پیش روی است، نتودن گله‌دار. مدت‌ها پیش موقعیتی را به تو عرضه کردم که از شایستگی و فهم و شعورت فراتر بود. آن را دوباره عرضه کردم تا کسانی که تو از راه به درشان می‌بری، راه‌چاره‌های دیگر را به وضوح ببینند. لاف و دشنام تحویلیم می‌دهی. باشد. به آونک خود بازگرد!»

«اما تو گدائف! دست‌کم برای تو اندوهگینم و شرمگین بودنت را احساس می‌کنم. چطور می‌توانی چنین گروهی را تحمل کنی؟ زیرا تو مغروری گدائف - و بی‌سبب نیست که ذهن نجیب و چشمانی چنین عمیق و دور از دسترس داری. حتی اکنون نیز نمی‌خواهی گوش به پند و اندرز من بسازی؟»

گدائف تکانی به خود داد و بالا را نگاه کرد. پرسید: «چه می‌خواهی بگویی که در آخرین ملاقاتمان نگفتی؟ یا شاید چیزهایی برای نگفتن داری؟»

سارومان درنگ کرد. «نگفتی؟» تو گویی متحیر در فکر غوطه‌ور شده بود. «نگفتی؟ من کوشیدم‌ام برای مصلحت خودت تو را پند بدهم، اما به ندرت گوش داده‌ای. مغروری و در واقع به سبب حکمتی که اندوخته‌ای نصیحت را دوست نمی‌داری. اما در آن موقعیت به

صدای سارومان / ۳۴۱

ذهنی مردد را تشخیص دادند که از ماندن بیزار است و از ترک گفتن پناهگاهش وحشت دارد. لفظهای مردد ماند و نفس‌ها در سینه حبس شد. آنگاه سخن آغاز کرد و صدایش گوشخراش و سرد بود. غرور و نفرت بر او چیره می‌شد.

با استهزا گفت: «پایین نمی‌آیم؟ مردی بی‌سلاح پایین بیاید تا با راهزنانی که بیرون در ایستاده‌اند سخن بگویند؟ از همین جا صدای شما را خوب می‌شنوم. من ایله نیستم، و به تو اعتماد ندارم گندالف. درست است که آشکارا روی پله‌های خانه من نایستاده‌اند، اما می‌دانم که شیاطین وحشی پیشه به فرمان تو کجا کمین کرده‌اند.»

گندالف خسته پاسخ داد: «خانان همیشه بدگمان‌اند، اما لازم نیست که نگران امنیت خود باشی. همان‌طور که می‌دانی اگر حرفه را خوب فهمیده باشی، مایل نیستم تو را بکشم، یا گزندی به تو برسانم و قدرت این را دارم که از تو محافظت بکنم. آخرین فرصت را به تو می‌دهم، می‌توانی آزاده اورتازک را ترک کنی - به شرط این که تصمیمات این باشند.»

سارومان پوزخندی زد و گفت: «منطقی به نظر می‌رسد. درست به شیوه گندالف خاکستری: از سر لطف و بسیار محبت‌آمیز. تردیدی ندارم که اورتازک را جادار می‌بایی و عزیمت مرا سوده‌مند. اما چرا باید دلم بخواهد که اینجا را ترک کنم؟ در ضمن منظورت از «آزاده» چیست؟ تصمیم این است که شروطی وجود دارد.»

گندالف پاسخ داد: «دلیل ترک اینجا را می‌توانی از پنج‌ومات بینی. دلایل دیگر را با فکر کردن می‌بایی. خادمان تو نابود و پراکنده شده‌اند؛ همسایه‌هایت را دشمن خود کرده‌ای؛ و ارباب جدیدت را فریب داده‌ای

ورای فهم ایشان قرار داشت گفت‌وگو کنند. در باید بسته می‌شد، و آنان فراموش شده بیرون باقی می‌مانند. به انتظار کاری که باید به ایشان محول شود، یا تشبیه. حتی در ذهن تتودن این فکر همچون سایه‌ای از تریدید شکل گرفت: «به ما خیانت خواهد کرد؛ گندالف خواهد رفت - محکوم به تپاه شدنیتم.»

آنگاه گندالف خنده سر داد. وهم دود شد و به هوا رفت.

گندالف با خنده گفت: «سارومان، سارومان! سارومان تو راه خود را در زندگی گم کرده‌ای. تو باید دلگشاهان می‌شدی با تقلید مشاوران او نان خود را درمی‌آوردی و نیز رتبه می‌گرفتی. ای داد بی‌دادا! مکت کرده، گذاشت تا حسایی بر خندهاش غلبه کند. «همدیگر را درک کنیم؟ متأسفانه من در ورای ادراک تو هستم. اما تو را سارومان حالا خوب درک می‌کنم. من استدلال‌ها و اعمال تو را بیش از آنچه تصور می‌کنی، به وضوح به یاد دارم. آخرین باری که همدیگر را دیدیم، تو زندانیان موردور بودی، و قرار بود مرا آنجا بفرستی. نه، مهمانی که از بام خانه گریخته، قبل از آن که بخواهد دوباره از آن در وارد شود، خوب فکرهایش را می‌کند. نه، به گمانم دوست ندارم بالا بیایم. اما برای آخرین بار گوش کن سارومان! تو پایین نمی‌آیی؟ این‌نگارد خیلی کمتر از آنچه در امیدواری و توهم می‌پنداشتی، مستحکم از آب درآمده. چیزهای دیگری نیز که تو هنوز به آنها اعتماد داری ممکن است از همین دست باشد. بهتر نیست که مدتی آن را رها کنی؟ رو به چیزهای جدید بیآوری؟ خوب فکر کن سارومان! نمی‌خواهی پایین بیایی؟»

سایه‌ای از روی چهره سارومان گذشت؛ آنگاه به طرز مرگباری سفید شد. پیش از آن که بتواند پنهانش کند، در پس نقاب تشویق

انداخته بود.

گندالف با تحکم گفت: «اجازه رفتن به تو ندام. هنوز حرفه را تمام نکرده‌ام. تو حرفت شده‌ای سارومان و در عین حال قابل ترحم. می‌توانستی از حماقت و پلبیدی روگردان شوی و سودمند باشی. اما تصمیم گرفتی که بهمانی و دنباله‌دسیسه‌های کهنهات را بگیری. پس بهمان! اما به تو هشدار می‌دهم دوباره به این آسانی‌ها بیرون نمی‌آیی. نه، تا آن که دستان تاریک شوق برای گرفتت به این سو دراز شود. سارومان!» بانگی زد و قدرت و اقتداری که در صدایش بود رو به فروزی گذاشت. «بنگر، من گندالف خاکستری نیستم که تو به او خیانت روا داشتی. من گندالف سفیدم که از مرگ بازگشته‌ام. تو دیگر رنگی نداری و من تو را از عضویت فرقه و شورا عزل می‌کنم»

دستش را بلند کرد و آهسته با صدای واضح و سرد شروع به سخن گفتن کرد. «سارومان چوب‌دست تو شکسته است.» صدای شکستن چیزی به گوش رسید و چوب‌دست سارومان در دستش تکه‌تکه شد و سر آن جلوی پای گندالف روی زمین افتاد. گندالف گفت: «برو!» سارومان فریادی زد و زمین خورد و چهاردست و پا دور شد. در آن لحظه یک چیز درخشان سگین از بالا به پایین پرتاب شد. به محض این که سارومان آنجا را ترک گفت، به نرده آهنی برخورد و کمانه کرد، و از نزدیک سر گندالف گذاشت و به پله‌ای که او رویش ایستاده بود، برخورد. نرده به صدا درآمد و شکست. پله ترک برداشت و به شکل تراشه‌های درخشان خرد شد. اما خود گوی صدمه‌ای ندید. حیای بود از بلور، تیره، اما گداخته از کانونی آتشین که از پله‌ها پایین غلتید. همچنان که غلت‌غلان به طرف آگیری می‌رفت، بمبین دنبالش

یا سعی کرده‌ای که چنین کنی. وقتی چشم او متوجه اینجا شود، چشم، چشم سرخ خشم خواهد بود. اما وقتی می‌گویم «آزادانه»، منظوم «آزادانه» است: آزاد از بند زنجیر و یا الزام: تا هر جا که دلت خواست بروی، حتی، حتی به موردور، سارومان، اگر دوست داری. اما نخست باید کلید اورتلک را به من تسلیم کنی، و چوب‌دست را. آنها وثیقه اخلاق و رفتار تو خواهد بود تا اگر استحقاقش را داشتی بعدها به تو بازگردانده شود.»

چهره سارومان کبود و از خشم مچاله گشت، و نوری سرخ در چشمش مشتعل شد. خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد. بانگ زد: «بعدها!» و صدایش تا حد یک فریاد اوج گرفت. «بعدها! بلبه، به گمانم وقتی که تو کلیدهای خود باراد - دور را هم صاحب شدی؛ و دیهیم هفت پادشاه و چوب‌دست پنج ساحر را، و پا در کفشی کردی که بسیار بزرگتر از آن چیزی است که اکنون می‌پوشی. نقشهای نه چندان مفصل. نقشهای که در آن چندان به کمک من نیاز نیست! کارهای دیگری دارم که باید به آنها برسیم. بلبه نباش. اگر دوست داری با من مذاکره کنی تا مجالش هست برو و هر وقت عقلت سرچاپش برگشت، بیایا و این قاتل‌ها و آس و پاس‌های کوچک را هم که از دمت آویزان‌اند با خود نیاور. روزت به خیر!» برگشت و مهتابی را ترک کرد.

گندالف با لحنی آمرانه گفت: «برگرد سارومان!» دیگران با کمال تعجب دیدند که سارومان دوباره برگشت، و انگار که برخلاف میل و اراده خود به آنجا کشیده می‌شد. آهسته به طرف نرده آهنی آمد و به آن تکیه داد و سخت نفس نفس می‌زد. چهره‌اش چروک و مقبض شده بود. دستش مثل پنجه‌ای به چوب‌دست سنگین سیاهش چنگ

پشت به در اورتاک کردند و پائین آمدند. سواران، شادمان شاه را خوش آمد گفتند و به گندالف ادای احترام کردند. افسون سارومان شکسته بود: دیده بودند که با نهیب گندالف بیرون آمده و پس از عزل شدن چهار دست و پا بیرون خزیده.

گندالف گفت: «خوب، کارمان تمام شد. حالا باید چوب‌ریش را پیدا کنم و او را در جریان مواقع بگذارم.»

مری گفت: «مسلماً خودش حدس خواهد زد، نه؟ احتمال داشت که قضایا طور دیگری تمام شود؟»

گندالف جواب داد: «احتمالاً نه، هر چند که قضایا به یک توارن باریک رسیده بود. اما من دلایل عقلانی برای کوشش خودم داشتم؛ کمی از روی شفتت و کمی هم نه. اول از همه باید به سارومان نشان می‌دادم که قدرت صدایش رو به زوال گذاشته. او نمی‌تواند هم مستبد باشد و هم طرف مشورت. وقتی طرحی به مرحله کمال رسید، دیگر مخفی نمی‌ماند. با این حال توی تله افتاد و سعی کرد با قربانی‌هایش به تدریج مصالحه کند، در حالی که دیگران فقط شنونده بودند. آن وقت من به نوعی، فرصت آخر را به او دادم که فرصت خوبی هم بود: که هم از موردور و هم از نقشه‌های شخصی‌اش دست بردارد و در این تنگنا با کمک کردن به ما جبران مافات کند. او تنگنایی را که در آن گرفتاریم از هر کسی بهتر می‌شناسد. خدمت بزرگی می‌توانست به ما بکند. اما تصمیم گرفت آن را از ما دریغ کند و قدرت اورتاک را حفظ کند. او خدمت نمی‌کند، فقط فرمان می‌دهد. الان در وحشت از سایه موردور زندگی می‌گذرانند، و از طرف دیگر هنوز خواب سوار شدن بر امواج توفان را می‌بینند! اگر قدرت شوق دستش را به طرف این‌نگار

دوید و آن را از روی زمین برداشت.

اومر فریاد زد: «بی‌سروپای آدمکش!» اما گندالف بی‌اعتنا بود. گفت: «سارومان نبود که این را انداخت؛ حتی فکر می‌کنم که به فرمان او هم نبود. آن را از یکی از پنج‌بره‌های فوقانی انداختند. به گمانم شلیک وداع از طرف ارباب مارزبان بود، اما بد نشانه‌گیری کرد.»

آراگورن گفت: «نشانه‌گیری‌اش ضعیف بود، شاید چون نمی‌توانست تصمیم بگیرد که از چه کسی بیشتر متنفر است، از تو یا سارومان.»

گندالف گفت: «ممکن است چنین باشد. این دو از رفاقت همدیگر آسایش خاطر کمی نصیب‌شان می‌شود. سر همدیگر را با حرف می‌خورند. اما کيفرشان عادلانه است. اگر مارزبان زمانی زنده از اورتاک بیرون بیاید، بیشتر از چیزی که استحقاقش را دارد کيفر دیده است.»

تند برگشت و با دیدن بی‌بینی که پله‌ها را آهسته بالا می‌آمد و انگار که داشت باری سنگین را حمل می‌کرد، فریاد زد: «بیا اینجا فرزندم، من خودم آن را برمی‌دارم؛ نخواستم که آن را جابه‌جا کنی.» برای استقبال از او از پله‌ها پایین رفت و شتابان گوی تیره‌رنگ را از هایت گرفت و آن را لابلای شن‌لش پیچید. گفت: «خودم مواظب این هستم. این چیزی نیست که سارومان داش بخواهد دور بیاندازد.» گیملی گفت: «اما ممکن است هنوز چیزهای انداختنی توی بساطش باشد. اگر مذاکره شما تمام شده، لاقال بیایید از تیررس اینجا دور شویم.»

گندالف گفت: «تمام شده، بیایید برویم.»

به او معرفی کرد.

انت پیر زمانی دراز کنجکاوانه به ایشان نگریست، و به نوبت با ایشان سخن گفت. سرانجام رو به لگولاس کرد. «پس تو از سیاه بیشه تا به اینجا آمده‌ای الف عزیزم؟ قبلاً اینجا جنگل خیلی بزرگی بود!» لگولاس گفت: «هنوز هم همین طور است، اما نه آن قدر بزرگ که ما ساکنان همیشه اینجا، از دیدن درخت‌های جدید خسته بشویم. خیلی دوست دارم که سفری به جنگل فنگورن بکنم. به زور از برگ‌های حاشیه بیشه آن طرف‌تر رفته‌ام، و دوست نداشتم که برگردم.»

چشم‌های چوب‌ریش از خوشی درخشید. گفت: «امیدوارم قبل از آنکه کوه‌ها زیاد پیر بشوند به آرزویت برسی.» لگولاس گفت: «اگر تقدیر باشد می‌آیم. با دوستم شرط کرده‌ام که اگر همه چیز موافق میل‌مان از آب در بیاید، با هم از فنگورن دیدار بکنیم - البته با اجازه شما.»

چوب‌ریش گفت: «هر الفی که همراه تو بیاید، قدمش روی چشم» لگولاس گفت: «دوستی که حرفش را می‌زنم الف نیست؛ منظورم گیملی است پسر گاوین که اینجاست.» گیملی تمطیعی بلندبالا کرد و تیر او از کمرش سر خورد و دنگ به زمین افتاد.

چوب‌ریش گفت: «هووم، هووم! پس این طور.» و نگاهی بدینانه به او انداخت. «یک دورف تیر به دست! هووم! من نسبت به الف‌ها حسن‌نیت دارم؛ اما خواسته تو خیلی زیاد است. چه دوستی عجیبی!»

لگولاس گفت: «ممکن است عجیب به نظر برسد، اما تا وقتی

دراز کنده، او را در کام خود فرو خواهد برد. ما نمی‌توانیم اورتانک را از بیرون ویران کنیم، اما سائورن - کسی چه می‌داند که او چه کارها نمی‌تواند بکند؟»

پی‌پین پرسید: «اگر سائورن بیروز نشود چه؟ آن وقت با او چه کار می‌کنی؟»

گندالف گفت: «من؟ هیچ! کاری با او نمی‌کنم. من دنبال تفوق نیستم. این که چه بالایی سرش می‌آید؟ نمی‌توانم بگویم. غصه‌ام از این است که چیزهای به دربخور الآن توی برج در حال فاسد شدن است. با این حال، پیش آمده‌ها برای ما بد نبوده. گردش روزگار عجیب است! تنفر اغلب خودش بالای جان خودش می‌شود! خیال می‌کنم حتی اگر وارد اورتانک شده بودیم، بید بود گنجینه‌ای با ارزش‌تر از این چیزی که مازبان از بالا به طرف‌مان انداخت، پیدا می‌کردیم.» صدای جینی گوشخراش که ناگهان بریده شده، از یکی از پنجره‌های باز فوقانی به گوش رسید.

گندالف گفت: «ظاهراً سارومان هم همین اعتقاد را دارد. بیاید آنها را به حال خودشان بگذاریم!»

به طرف ویرانه‌های دروازه برگشتند. هنوز از زیر تاق نگذاشته بودند که از میان سایه سنگ‌های کپه‌شده در جایی که استاده بودند، چوب‌ریش و دمه‌دوازده‌تن انت دیگر شلنگ‌انداز به طرفشان آمدند. آراگورن و لگولاس و گیملی شگفت‌زده به آنان چشم دوختند.

گندالف گفت: این هم سه تا از دوستان ما، چوب‌ریش، از آنها برایت گفته بودم، اما تو تا به حال ندیده بودی‌شان.» تکتک آنان را

تا زمانی که برگ‌های تازه می‌شود، دوست ما خواهند بود. الوداع! اما اگر توی سرزمین دوست داشتنتی‌تان، توی شایر خبری شنیدید، برابره پیام بفرستید! می‌دانید که منظورم چیست: اگر خبری از انت‌بانوها شنیدید، یا آنها را دیدید. اگر توانستید خودتان بیایید»

مری و بچی بین با هم گفتند: «باشند!» و با شتاب برگشتند و دور شدند. چوب‌ریش به آنها نگاه کرد و مدتی خاموش بود و اندیشناک سر می‌جنباند. سپس رو به گندالف کرد.

گفت: «پس سارومان نمی‌خواهد از اینجا برود؟ فکر هم نمی‌کردم که برود. دل او مثل دل یک هورن سیاه پوسیده. با این حال اگر من هم مغلوب می‌شدم و همه درخت‌هایم نابود می‌شدند، تا یک سوراخ تارک برابره باقی مانده بود که تویش قائم شوم، بیرون نمی‌آمدم»

گندالف گفت: «نه بیرون نمی‌امدی، ولی تو نقشه نکشیده بودی که همه دنیا را با درخت‌هایت بیوشانی و همه موجودات زنده دیگر را خفه کنی، ولی این سارومان اینجا می‌ماند تا کینه‌هایش را پروبال بدهد و تا جایی که می‌تواند تارهایش را بتند. او کلید اورتانک را دارد. اما نباید گذاشت که فرار کند»

چوب‌ریش گفت: «واقعاً نباید گذاشت! انت‌ها مواظب‌اند که فرار نکند. سارومان بدون اجازه من نباید پایش را آن طرف صخره بگذارد. انت‌ها مراقب او خواهند بود.»

گندالف گفت: «عالی شد! این همان چیزی است که آرزوی من را داشتم. حالا می‌توانم بروم و به مسائل دیگر مشغول شوم و یکی از دغدغه‌های خاطر کمتری می‌شود. اما باید هشیار باشی. آب‌ها پایین رفته است. متأسفانه فقط کافی نیست که قراول دور برج بگذارد.»

گیلی زنده باشه، من تنهایی پا به فنگورن نمی‌گذارم. تیر او برای قطع کردن درخت‌ها نیست برای زدن گردن اورک‌هاست ای فنگورن، ارباب پیشه فنگورن. چهل و دو تن را در نبرد از پا درآورده»

چوب‌ریش گفت: «اهو! صبر کن! چه داستان جالبی! خوب، خوب، پیش آمده‌ها همان طور اتفاق خواهد افتاد که باید بیافتد؛ لازم نیست که با عجله به استقبال‌شان برویم. اما حالا باید مدتی از هم جدا بشویم. روز دارد به آخر می‌رسد، و گندالف می‌گوید که شما باید قبل از درآمدن شب بروید و فرمانروای سرزمین چابک‌سواران دلش هوای خانه خودش را کرده.»

گندالف گفت: «بله باید برویم، و همین الآن برویم. متأسفانه نگهبان‌های دروازه‌ها را باید از تو بگیرم. اما تو بدون آنها هم خوب از عهده کارها برمی‌آیی.»

چوب‌ریش گفت: «بله، ممکن است. اما دلم برایشان تنگ می‌شود. در چنان مدت کوتاهی با هم دوست شده‌ایم که خیال می‌کنم دارم کم‌کم عجول می‌شوم - شاید دوباره به سال‌های جوانی برگشته‌ام. ولی اینها، اولین چیزهای جدیدی هستند که من پس از سال‌های سال زیر مهتاب یا آفتاب دیده‌ام. آنها را فراموش نمی‌کنم. اسم‌شان را توی فهرست بلند گذاشتم. انت‌ها آن‌ها را به یاد خواهند داشت.»

انت خاکزاد، پیر مثل کوه‌ها

رهروان بهبه وسیع، نوشندگان آب؛

و شکارچیان آزمند، هایت زادگان

مردمی خندان، این خردمردمان،

شکی ندارم که گذرگاههای عمیق در زیر اورتاک کنده بودند، و سارومان امیدوار است هر چه زودتر بدون جلب توجه، رفت و آمدش را شروع بکند. اگر شما این کار را به عهده می‌گیرید، خواهش می‌کنم دوباره اینجا را با آب پر کنید؛ و آن قدر به این کار ادامه بدهید که این‌نگار به شکل یک استخر راکد در بیاید، یا مجراهای آب را پیدا بکنید. وقتی همه گذرگاههای زیرزمین غرق و مجراها مسدود شده، آن وقت سارومان باید همان بالا بماند و از پنجره‌ها بیرون را نگاه بکند.»

چوب‌ریش گفت: «این کار را به عهده انت‌ها بگذار، سرتاپای دره را می‌گردیم و زیر هر قلوه‌سنگی را نگاه می‌کنیم. درخت‌ها می‌خواهند دوباره برای زندگی برگردند به اینجا، درخت‌های پیر، درخت‌های خودرو، اسم اینجا را بیشتره مراقب می‌گذاریم. یک سنجاب هم نمی‌تواند از اینجا بگذرد، مگر این که من از آن خبر داشته باشم. این را محول کن به انت‌ها! تا هفت برابر سال‌هایی که او ما را عذاب داده نگذرد، از مراقبت او خسته نمی‌شویم.»



خورشید  
گدالاف  
راه افتادند  
دو تن از  
داخل دره ار  
شدند.  
انت‌ها موزه  
بازوان دراز خر  
در نمی‌آمد. وقتی  
پشت سر خود را  
بود: ویرانه‌های خا  
تک و تنها مانند تنه درختی پیر آن سو ایستاده بود: هایت‌ها به یاد  
نخستین برخوردشان با او در روی برآمدگی سنگی افتاب‌گیر، در  
دور دست‌های مرز فنگورون افتادند.  
به ستون دست سفید رسیدند. ستون هنوز پابرجا بود، اما دست  
تراشیده به زیر افتاده و خرد شده بود. درست در وسط جاده، انگشت

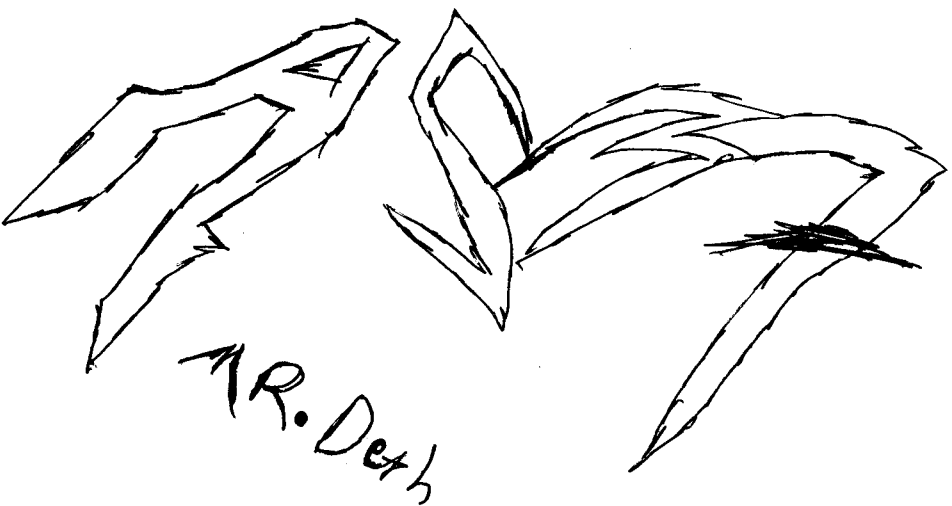
# فصل ۱۱ پلان تیر

خورشید داشت در پشت بازوی بلند غربی کوهستان فرو می‌نشست که گندالف و دوستانش، و نیز پادشاه و سواران او بار دیگر از این‌نگارد به راه افتادند. گندالف، مری و آراگورن، بی‌بین را ترک خود سوار کردند. دو تن از افراد شاه پیشاپیش راه افتادند و چالاک راندند و به زودی داخل دره از دید پنهان شدند. دیگران با گام‌های آهسته از بی‌روان شدند.

انت‌ها موقرانه به ردیف همچون بیکرهایی کنار دروازه ایستاده و بازوان دراز خود را بالا گرفته بودند، اما هیچ صدایی از ایشان در نمی‌آمد. وقتی کمی از جاده پرپیچ و خم پایین آمدند، مری و بی‌بین پشت سر خود را نگاه کردند، اما سایه‌های بلند روی این‌نگارد گسترده بود: ویرانه‌های خاکستری در تاریکی فرو می‌رفت. چوب‌ریش اکنون تک و تنها مانند تنه درختی پیر آن سو ایستاده بود: هایت‌ها به یاد نخستین برخوردشان با او در روی برآمدگی سنگی آفتاب‌گیر، در دوردست‌های مرز فنگورن افتادند.

به ستون دست سفید رسیدند. ستون هنوز پابرجا بود، اما دست تراشیده به زیر افتاده و خرد شده بود. درست در وسط جاده، انگشت

دند و  
بلدش را  
می‌کنم  
پیدا که  
آیا پیدا  
گفته آن  
کنند»  
دره را  
آهنگ  
های  
هم  
ن را  
اده



گندالف خندید: «هابیتی که دهانش را به هیچ وجه نمی‌شود بست! همهٔ ساحرها باید یکی دو تا هابیت را به مواظبت از خودشان بگمارند - برای این که معنی حرف را به اینها یاد بدهند و اشتباهاتشان را اصلاح کنند. ازت معذرت می‌خواهم، ولی این چیزهای بیش یا افتاده فکرم را مشغول کرده بود. چند ساعتی نرم‌نرمک می‌رانیم تا این که به انتهای دره برسیم، فردا باید تندتر برویم.»

«وقتی آمدیم قصدمان این بود که از روی دشت‌ها مستقیم از ایزنگارد به کاخ شاه در ادوراس برگردیم، که سواره تا آنجا چندروزی راه بود. اما خوب که فکر کردیم نقشه‌مان عوض شد. قاصدها پیشاپیش به گودی هلم رفتند که خبر بدهند شاه فردا برمی‌گردد. شاه از آنجا با تعداد زیادی از افرادش از جاده بین تپه‌ها به طرف دون‌هارو می‌رود. از این به بعد تا جایی که ممکن است نباید بیشتر از دو یا سه نفر با هم، چه شب باشد و چه روز، آشکارا از روی دشت‌ها بگذرند.»

مری گفت: «روش تو این است که یا کمک نمی‌کنی یا بیش از حد می‌کنی. باید بگویم که من فقط فکر خواب امشب را می‌کردم. این گودی هلم که می‌گویی کجاست و بقیهٔ آن جاهایی که گفتی؟ من دربارهٔ این سرزمین چیزی نمی‌دانم.»

«پس اگر دوست داری بفهمی که اوضاع از چه قرار است، بهتر است چیزهایی یاد بگیری. ولی نه الان، و نه از من: خیلی چیزهای فوری و فوری هست که باید در موردشان فکر بکنیم.»

«باشد، کنار آتش اتراقگاه یقهٔ استرایدر را می‌گیرم: این قدرها خاخش تنگ نیست. ولی این همه پنهان‌کاری برای چه؟ فکر می‌کردم جنگ را برده‌ایم!»

اشارهٔ بلند افتاده بود و در تاریکی به سفیدی می‌زد و ناخن سرخ آن به سیاهی گریاییده بود.

گندالف گفت: «انت‌ها به همهٔ جزئیات توجه می‌کنند!»  
جاده پیش رفت و شامگاه در دره عمیق‌تر شد.

مری پس از مدتی پرسید: «امشب تا دیروقت قرار است سواری کنیم، گندالف؟ نمی‌دانم خود تو در مورد آس و پاسب کوچکی که پشتات اویزان است چه فکر می‌کنی، اما این آس و پاسب خسته است و خوشحال می‌شود دست از این تاب خوردن بردارد و دراز بکشد.»

گندالف گفت: «پس آن را شنیدی؟ حالا قلیت جریحه‌دار نشود! شکر کن که دیگر از نیش حرف‌های او در امانی. قیلاً هیچ وقت هابیت ندیده بود و نمی‌دانست چه اسمی به شما بدهد. دائم داشت به شما نگاه می‌کرد. اگر غرورتان را ارضا می‌کند، باید بگویم که فعلاً تو و بی‌بین بیشتر از همهٔ ما فکر او را مشغول می‌کنید. این که شما که هستید؛ چطور به اینجا رسیده‌اید، و چرا چه می‌دانید؛ آیا شما را اسیر کرده بودند یا نه، و اگر اسیرتان کرده بودند، وقتی اورک‌ها نابود شدند، چطور موفق به فرار شدید - این معماهای کوچک است که ذهن بزرگ سارومان را آشفته کرده. نیش زبان او، مریدوک، یک جور تعریف و تمجید است، به شرط این که شما از این که مورد توجه او باشید، احساس افتخار کنید.»

مری گفت: «ممتشکرم! اما افتخار بزرگ‌تر این است که از دم تو اویزان باشیم. چون در آن صورت اقلاد آدم فرصت این را دارد که یک سؤال را دوبار بپرسد. امشب تا دیروقت سواری می‌کنیم؟»

یست‌تر انبوه بودند و آنان حدود دو ساعت مانده به نیمه شب در زیر آنها اثراق کردند. آن پایین در یک گودی، میان ریشه‌های یک خفچه پرشاخ و به بلندی یک درخت با تنه کهن‌سال بیخ خورده، اما شاخه‌های شاداب، آتشی افروختند. همه سرشاخه‌ها، جوانه‌هایی متورم داشت.

برای هر پاس دو تن نگهبان گماشتند. بقیه پس از خوردن شام خود را در شنل‌ها و پتوها پیچیدند و خوابیدند. هایت‌ها در گوشه‌های خودشان روی کپهای از سرخس‌های قدیمی دراز کشیدند. مری خواب‌آلود بود، اما یعنی اکنون به طرز عجیبی بی‌قرار می‌نمود. همچنان که می‌غلغلتید و می‌چرخید سرخس‌ها به صدا درمی‌آمد و خش‌خش می‌کرد.

مری پرسید: «چه شده؟ روی لانه مورچه خوابیده‌ای؟»

یعنی گفت: «نه، ولی راحت نیستم. فکر می‌کردم که از کی تا به حال توی رختخواب نخوابیده‌ام؟»

مری دهن‌دره کرد. گفت: «با انگشتت حساب کن! ولی باید بدانم که چه مدت است لورین را ترک کرده‌ایم.»

یعنی گفت: «آنجا را می‌گویی! من منظورم رختخواب واقعی است، توی یک اتاق خواب.»

مری گفت: «خوب، پس بگو ریوندل. اما من امشب هر جا که شد می‌توانم بخوابم.»

یعنی پس از مکثی با ملایمت گفت: «تو شانس آوردی مری. ترک گدائف نشسته بودی.»

«خوب، که چه؟»

«بله، برده‌ایم، ولی این فقط اولین پیروزی است، و فی‌نفسه خطر را برای ما افزایش می‌دهد. نوعی ارتباط بین این‌نگارد و موردرور وجود داشت که هنوز کشفش نکرده‌ام. این که چطور تبادل اطلاعات می‌کردند، مطمئن نیستم؛ ولی این کار را می‌کردند. فکر می‌کنم چشم باراد-دور بی‌صبرانه متوجه درهٔ ساحر می‌شود؛ و همین‌طور روان. این زیاد جالب به نظر نمی‌رسد.»

جاده بیخ‌خوران آهسته از دره پایین رفت. رودخانهٔ ایرون در بستر سنگی‌اش گاه نرزدیک و گاه دور می‌شد. شب از کوه‌ها پایین آمد. مه کاملاً کنار کشیده بود. بادی سرد می‌وزید. ماه که اکنون رو به بدر شدن می‌رفت، آسمان شرق را با نوعی درخشندگی سرد و پریدرنگ پر کرده بود. یال کوه‌ها در راست به سمت تپه‌های لخت ارتفاع کم کرد. دشت‌های پهناور به رنگ خاکستری در برابرشان گشوده شد.

سراجم متوقف شدند. آنگاه کناری کشیدند و شاهراه را ترک گفتند و راه چمن‌زارهای خوشایند مرتفع را در پیش گرفتند. یک مایل با چیزی در این حدود به طرف غرب رفتند تا به یک دره رسیدند. دره رو به جنوب قرار داشت و به شیب‌های اطراف دول، باران آخرین تپه از رشته‌کوه شمالی، با دامنه‌های سرسبز و تاجی از بوته‌های خانگ، تکیه داده بود. شیب‌های دره پوشیده بود از سرخس‌های انبوه سال پیش که لابلای آنها ساقه‌های برگ‌ی فشرده و پیچان بهاری تازه داشت از میان خاک خوش‌بو جوانه می‌زد. بوته‌های خار در شیب‌های

«هیچ خبری، اطلاعاتی توانستی از او در بیآوری؟»  
 «بله، به مقدار فراوان. بیشتر از همیشه. اما تو هم همراهش یا بیشترش را شنیدی؛ کاملاً نزدیکمان بودی، و حرف‌های ما مخفیانه نبود. اما می‌توانی فردا تو ترک او سوار بشوی، اگر فکر می‌کنی که بتوانی چیزهای بیشتری از او در بیآوری - به شرط این که گندالف قبولت کند.»

«می‌شود؟ چه خوب! راستی همان‌طور تودار است، نه؟ اصلاً عوض نشده.»

مری کمی خواب از سرش پرید و گفت: «آه بله، صمیمی است!» و کم‌کم شروع کرد به تعجب کردن از این که چه چیزی باعث دغدغه خاطر دوستش شده است. «او بزرگ‌تر شده است، یا چیزی مثل این. فکر می‌کنم می‌تواند هم مهربان‌تر از قبل باشد و هم وحشتناک‌تر، هم شنگول‌تر و هم جدی‌تر. تغییر کرده است؛ اما هنوز فرصت دست‌مان نیفتاده است که ببینیم چقدر، ولی به آخرین قسمت ماجرای سارومان فکر کن! یادت هست که سارومان زمانی مافوق گندالف بود؛ رئیس شورا؛ به رغم این که دقیقاً نمی‌دانم شورا چه بوده است. او سارومان سفید بود. حالا لقب سفید متعلق به گندالف است. وقتی به سارومان امر شد، آمد، و عصایش را گرفتند؛ و بعد به او گفتند که برو، و او رفت!»

بی‌بین استدلال کرد: «خوب، اگر گندالف عوض شده باشد، تودارتر از قبل شده و والسلام. مثلاً همین گوی شیشه‌ای. خیلی از دانشش راضی به نظر می‌رسید. یا چیزی از آن می‌دانده، یا چیزهایی را حدس می‌زدند. ولی آیا حرفی به ما می‌زند؟ دریغ از یک کلمه. با این حال من

بودم که برش دانستم و نگذاشتم بماند و بیفتند توی یکی از آن آبگیرها. بیایینجا، من خودم آن را برمی‌دارم، فرزنم - و تمام شد. در فکر اینم که آن چیست؟ خیلی سنگین بود.» صلابی بی‌بین خیلی پالین آمد، به نحوی که گویی داشت با خودش حرف می‌زد.

مری گفت: «آهان! پس این چیزی است که دارد عذابت می‌دهد؟ خوب بی‌بین، حرف گیلدور را فراموش نکن - همان که سام معمولاً نقش می‌کرد: توی کار ساحرها دخالت نکنید، آنها موشکاف هستند و زود عصبانی می‌شوند.»

بی‌بین گفت: «اما ماه‌هاست که تمام زندگی ما شده دخالت توی کار ساحرها. دوست دارم علاوه بر خطر کمی هم اطلاعات نصیبم شود. دلم می‌خواهد نگاهی به آن گوی بیاندازم.»

مری گفت: «برو بخواب. دیر یا زود اطلاعات به دست می‌آوری. بی‌بین عزیزم، هیچ تو کی تا به حال برندی، باک‌ها را به خاطر کنجکاوی ککک نزده؛ اما فکر نمی‌کنی الان وقتش باشد؟»

«خوب! چه مانعی دارد که به تو بگویم از چه چیزی خوشم می‌آید. یک نگاه به آن سنگ! می‌دانم تا وقتی که گندالف پیر مثل مرغی که روی تخمش بنشیند روی این سنگ نشسته، دستم به آن نمی‌رسد. اما این که از تو حرفی شنوم به جز دست - به - آن - نمی‌رسد - پس - برو - بخواب! زیاد مشکل‌ام را حل نمی‌کند.»

مری گفت: «خوب، پس چه باید بگویم؟ متأسفم بی‌بین، ولی تو واقعاً باید تا صبح صبر بکنی. بعد از این که صبحانه را خوریم من هم همان‌طور که دلت می‌خواهد کنجکاویم گل می‌کند و همه فنون پختن ساحر را به کار می‌گیرم و کمکت می‌کنم. اما دیگر نمی‌توانم

سرخورده و روی زمین افتاده بود.

بی‌بین که نفس در سینه حبس کرده بود، قدم‌به‌قدم پیش خزید. سرانجام زانو زد. بعد بی‌سروصدا دستش را پیش برد و حباب را آهسته بلند کرد: آن قدرها هم که انتظار داشت سنگین نبود. با نوعی احساس آرامش خاطر عجیب فکر کرد: «پس از این همه زحمت، شاید فقط یک بقچه آت و آشغال»؛ اما بقچه را دوباره زمین گذاشت. یک لحظه در حالی که آن را به دست داشت، ایستاد. آن وقت فکری به ذهنش رسید. روی پنجه پا دور شد و سنگ بزرگی پیدا کرد و دوباره برگشت. به سرعت پارچه را باز کرد، سنگ را در آن پیچید و زانو زد و آن را دوباره کنار دست ساحر گذاشت. آنگاه به چیزی که آن را از لای پارچه درآورده بود نگاهی انداخت. خودش بود: یک گوی بلوری صیقل خورده، که در حال حاضر تیره و بی‌جلا می‌نمود و برهنه جلوی پایش افتاده بود. بی‌بین آن را بلند کرد و به سرعت لای شنش پیچید، و تقریباً چرخید تا دوباره به رختخوابش برگردد. در آن لحظه که گفت انگار به زبانی بیگانه بود: دستش کورمال کورمال گشت و به سنگ داخل پارچه چنگ انداخت، سپس آهی کشید و دوباره بی‌حرکت ماند.

بی‌بین زیر لب به خود گفت: «ای ابله بی‌شعور! خودت را توی دردسر بدی می‌اندازی. زود آن را بگذار سرچاپش!» ولی اکنون دریافت که زانویش می‌لرزد و جرات نمی‌کند آن قدر نزدیک برود که دستش به بقچه برسد. فکر کرد: «دیگر بدون این که بیارش کنم نمی‌توانم آن را سرچاپش بگذارم. مگر این که کمی آرام بگیرم. پس بهتر است اول

بیشتر از این بیدار بمانم. اگر یک بار دیگر دهن‌دره کنم فکرم در می‌رود. شبت بخیر!»

بی‌بین دیگر چیزی نگفت، اکنون آرام آرام دراز کشیده بود، اما خواب هنوز آن دورها بود؛ و صدای تنفس آرام مری که در عرض چند دقیقه پس از گفتن شب‌بخیر خوابش برده بود تشویق به آمدنش نمی‌کرد. وقتی همه جا خاموش شد، فکر آن گوی تیره انگار کم‌کم رو به افزایش گذاشت. بی‌بین دوباره سنگینی آن را توی دستش احساس کرد و دوباره به یاد ژرفای سرخ‌قام شگفت‌انگیزش افتاد که لحظه‌ای در آن نگرسته بود. وول خورد و غلتید و کوشید به چیزی دیگر فکر کند.

سرانجام بیش از این نتوانست دوام بیاورد. برخاست و دور و اطرافش را نگاه کرد. هوا سرد بود و او شنش را دور خود پیچید. ماه بر تویی سرد و سفید به داخل دره می‌تاباند و سایه بوته‌ها سیاه بود. گرداگرد آنجا هیكل‌های به‌خواب‌رفته به چشم می‌خورد. دو نگهبان در دیدرس نبودند: شاید بالای تپه بودند، و یا لابلای سرخس‌ها پنهان شده بودند. بی‌بین با وسوسه‌ای که از آن سر در نمی‌آورده آهسته به طرف جایی که گندالف دراز کشیده بود، راه افتاد. از بالا نگاهی به او انداخت. ساحر ظاهراً خوابیده بود، اما با پلک‌هایی که کاملاً بسته نبود: زیر مژگان بلندش برق چشمانش دیده می‌شد. بی‌بین شتابان به عقب برگشت. اما گندالف هیچ حرکتی از خود نشان نداد؛ و هلیت دوباره نمی‌برخلاف اراده خود پیش رفت و از پشت سر به ساحر نزدیک شد. گندالف خود را در پتو پیچیده، و شنش را بالای سر گسترده بود؛ و میان پهلوی راست و دست خمیده‌اش، برآمدگی کوچکی دیده می‌شد، چیزی گرد، پیچیده در پارچه‌ای تیره؛ دستش انگار تازه از روی آن

نمی‌دید، به آسمان خیره شده بود. «بدجنس! چه شیطنتی کرد - هم در مورد خودش، و هم در مورد همه ما» چهرهٔ ساحر رنجور و تکیه بود.

دست بی‌بین را گرفت و روی صورت او خم شد و به صدای تنفس‌اش گوش داد؛ بعد دستش را روی پیشانی او گذاشت. هایت لرزید. چشمانش بسته شد. فریادی کشید؛ و صاف نشست و سردرگم به چهره‌های رنگ‌پریدهٔ گرداگردش در زیر مهتاب خیره شد.

با صدایی گوش‌خراش و بی‌روح فریاد زد: «این برای تو نیست سارومان!» و خود را از گندالف عقب کشید. «بلافاصله دنبالش می‌فرستم. فهمیدی؟ زود باش بگو!» سپس دست و پا زد که بلند شود و فرار کند، اما گندالف او را با ملایمت اما محکم سر جایش نگه داشت.

گفت: «پره‌گرین توکا! به خودت بپایا!»

هایت نفسی به آسودگی کشید و به پشت افتاد و دست ساحر را دو دستی گرفت. فریاد زد: «گندالف! گندالف! مرا ببخش!»

بی‌بین با لکنت گفت: «من، من گوی را برداشتم و توی آن نگاه کردم؛ و چیزهایی دیدم که مرا ترساند. می‌خواستم کنار بکشم، اما نتوانستم. بعد او آمد و سؤال و جوابم کرد؛ و بعد به من نگاه کرد، و، و این همه چیزهایی است که یادم است.»

گندالف با بداخمی گفت: «این نمی‌شود. چه دیدی و چه گفتی؟» بی‌بین چشمانش را بست و لرزید، اما چیزی نگفت. همه در سکوت به او چشم دوختند، جز مری که رویش را برگرداند. اما چهرهٔ

کمی ورناندازش بکسم. البته نه درست اینجا!» دزدکی از آنجا دور شد و روی تپهٔ کوچک سرسبزی نه‌چندان دور از بسترش نشست. ماه از حاشیهٔ دره به داخل سرک سرک می‌کشید.

بی‌بین نشست و زانویش را بالا آورد و گوی را وسط آنها گذاشت. روی آن خم شد و حریصانه مثل بچه‌ای که دور از چشم دیگران روی کاسهٔ غذا چندک بزند، به آن نگاه کرد. شنش را کنار زد و به آن چشم دوخت. هوا در گرداگردش ساکن و دلشورآور می‌نمود. گوی ابتدا تاریک بود و سیاه مثل شبق، با مهتابی که روی سطح آن می‌درخشید. سپس پرتوی ضعیف به چشم خورد و در دل آن به جنبش درآمد، و نگاه بی‌بین را به خود معطوف کرد چنان‌که نمی‌توانست نگاهش را از آن برگیرد. طولی نکشید که درون گوی انگار تماماً آتش گرفت؛ با خود گوی داشت چرخ می‌خورد، یا روشنائی‌های داخل آن. ناگهان روشنائی‌ها خاموش شد. نفس‌نفس زد و تلاش کرد؛ اما همچنان خمیده ماند و گوی را با دو دست چسبید. لحظه‌به‌لحظه بیشتر روی آن خم می‌شد، تا این‌که بی‌حرکت ماند: لب‌هایش زمانی خاموش جنبیدند. سپس با فریادی فروخورده به پشت زمین خورد و بی‌حرکت ماند.

صدای فریادش گوش‌خراش بود. نگهبانان از روی پشته‌ها پایین پریدند. تمام اردوگاه به زودی از خواب بیدار شد.

گندالف گفت: «بس دزد اینجاست!» شتابان شنش را در جا روی گوی کشید. «اما تو بی‌بین! چه حادثهٔ ناگواری پیش آمده!» کنار بدن بی‌بین زانو زد. هایت سفت و خشک به پشت افتاده و با چشمانی که

گندالف هنوز بی‌انصاف بود. گفت: «حرف بزن!»

بی‌بین دوباره با لحنی مردد و آهسته شروع کرد، و کم‌کم گفته‌هایش واضح‌تر و مفهوم‌تر شد. گفت: «آسمان تاریکی دیدم، و یک برج و باروی بلند و ستاره‌های کوچک، خیلی دور از اینجا به نظر می‌رسید و انگار که مدت‌ها پیش بود، و با این حال ملموس و واضح. بعد ستاره‌ها روشن و خاموش شدند - چیزهایی بالار روی آنها را می‌پوشاندند. فکر می‌کنم راستش خیلی بزرگ بودند: اما توی جام شبیه خفاش‌هایی بودند که دور برج چرخ بزنند. فکر می‌کنم نه‌تا از آنها آنجا بودند. یکی از آنها پروازکنان صاف به طرف من آمد، مدام بزرگتر و بزرگتر شد. خیلی دلهره‌آور بود - نه، نه! نمی‌توانم بگویم.

«سعی کردم فرار کنم، چون فکر می‌کردم الان است که بیرون بیاید؛ اما وقتی همه‌ی جاب را پورشاند، ناپدید شد. بعد او آمد. حرفی نزد که من گفته‌هایش را بشنوم، فقط نگاه کرده، و من فهمیدم.

«پس برگشتی؟ چرا این همه مدت از دادن گزارش غفلت کردی؟»

«جوابی ندادم. گفت: «تو که هستی؟» باز هم جواب ندادم، اما داشت بدجوری آزارم می‌داد؛ بعد تحت فشارم گذاشت، پس گفتم: «هابیت هستم.»

«بعد یک دفعه انگار که مرادید و به من خندید. خیلی بی‌رحمانه بود. مثل این بود که آدم را با چاقو تکه‌تکه کنند. دست و پا زدم، ولی او گفت: «یک لحظه صبر کن! به زودی دوباره همدیگر را می‌بینیم. به سارومان بگو که این چیز قشنگ مال او نیست. بالافاصله می‌فرستم که آن را بیاورند. فهمیدی؟ درست همین را بگو!»

«بعد به من خیره شد. احساس کردم که دارم تکه‌تکه می‌شوم، نه،

نه! دیگر نمی‌توانم تعریف کنم. چیز دیگری یادم نمی‌آید.»  
گندالف گفت: «به من نگاه کن!»

بی‌بین صاف چشم به چشم او دوخت، ساحر لحظه‌ای در سکوت نگاهش را ثابت نگه داشت. آنگاه چهره‌اش مقول‌تر شد و سایه‌ی لبخندی روی آن به چشم خورد. دستش را با ملاطفت روی سر بی‌بین گذاشت.

گفت: «خیلی خوب! لازم نیست چیز دیگری بگویی! هیچ بلایی سرت نیامده. آن طور که می‌ترسیدم، از دروغ توی چشم‌هایت خبری نیست. زیاد با تو حرف را به درازا نکشاند. تو همیشه ابله می‌مانی بزرگترین توک، اما یک ابله صادق. آدم‌های خردمند در همین شرایط کار را خراب می‌کردند. اما یادت باشد! تو و نیز همه‌ی دوستان تو بیشتر به سبب چیزی که آن را اقبال نیک می‌نامند نجات یافته‌اند. دفعه‌ی دیگر نمی‌توانی رویش حساب کنی. اگر در جا سؤال و جواب می‌کرد تقریباً یقین دارم که هر چیزی را که می‌دانستی، حتی به قیمت نابودی همه‌ی ما، به او می‌گفتی. اما او خیلی بی‌قرار بود. فقط دنبال اطلاعات نبود. تو را می‌خواست، آن هم سریع‌تر تا در برج تاریک یواش‌یواش حسابت را برسد. این طور نلرزا وقتی در کار ساحرها فضولی می‌کنی، باید خودت را آماده کنی که به این چیزها فکر کنی. حالا بیایا می‌بخشمت. آسوده باش! اوضاع آن طور که ممکن بود بد از آب درنیامده.»

بی‌بین را با ملاطفت بلند کرد و او را به بسترش برگرداند. موی از پی آنها رفت و کنار او نشست. گندالف گفت: «همین‌جا دراز بکش و سعی کن استراحت کنی، بی‌بین! به من اعتماد کن. و هروقت سرت

آن را به کار نبری - فعلاً احتیاط کن!»

آراگورن گفت: «منی که در طول همهٔ این سال‌های دراز انتظار کشیده‌ام و تدارک دیده‌ام، کی عجول یا بی‌احتیاط بوده‌ام؟»

گندالف جواب داد: «تا به حال نبوده‌ای. پس مراقب باش که در انتهای جاده پایت نلغزد. ولی لاقل این شیئی را پنهان نگه دار. تو و همهٔ کسانی که اینجا ایستاده‌اند! بالاتر از همه هلیت، پره‌گرین نباید بدانند که گوی به چه کسی تقدیم شده است. حمله‌های عصبی مصیب‌بار از تو ممکن است برگردد. زیرا متأسفانه به آن دست زده و در آن نگاه کرده که نباید هرگز اتفاق می‌افتاد. او نباید در ایزنگارد به آن شیئی دست می‌زد و من باید سریع می‌چنینیدم. اما فکر و ذکرم متوجه سارومان بود. و به ماهیت سنگ پی نبردم، تا آن که از کار گذشت. اما الآن از آن مطمئن هستم.»

آراگورن گفت: «بله، دیگر تردیدی باقی نمی‌ماند. دست کم از ارتباط بین ایزنگارد و موردرور و نحوهٔ آن باخبر شده‌ایم. خیلی از چیزها روشن شده است.»

توون گفت: «دشمنان ما نیروهای عجیبی دارند و نقطه‌ضعف‌های عجیب. اما از قدیم گفته‌اند که: قصد پلید ای بسا زخم پلید می‌زند.»

گندالف گفت: «چنین چیزی به کرات دیده شده است. اما این بار به طرز عجیبی خوش‌اقبال بوده‌ایم. شاید این هلیت مرا از دسته‌گل بزرگی که ممکن بود به آب بدهم بجات داده است. در این فکر بودم که آیا سنگ را برای یافتن کاربردهای آن معاینه کنم، یا نه. اگر این کار را کرده بودم، خودم را به او نشان می‌دادم. برای کشمکش من این

برای دانستن چیزی درد کرده خیرم کن! این دردها را می‌شود دوا کرد. ولی به هر حال هلیت عزیزم، دیگر هیچ وقت سعی نکن که پاره‌سنگ زیر بغلم بگذاری! حالا شما دو تا را زمانی به حال خودتان می‌گذارم.»

گندالف با گفتن این حرف به طرف دیگران برگشت که هنوز با افکار آشفته کنار سنگ اورتانک ایستاده بودند. گفت: «خطر شبانه وقتی از راه می‌رسد که کمتر انتظارش را داری. جان مفت به در بردیم!»

آراگورن پرسید: «حال هلیت‌مان، بی‌بین، چطور است؟»  
گندالف جواب داد: «فکر می‌کنم الآن دیگر همه چیز روبه‌راه باشد. مدت زیادی نگهش نداشته و هلیت‌ها قدرت بهبود عجیبی دارند. خاطره و وحشت آن احتمالاً زود از بین می‌رود. شاید خیلی زود آراگورن ممکن است سنگ اورتانک را برداری و مراقش باشی؟ مسئولیت خطرناکی است.»

آراگورن گفت: «واقعاً خطرناک است، اما نه برای همه. یک نفر هست که می‌تواند حتماً ادعای مالکیت آن را بکند. چون این یقیناً پلان‌تیر اورتانک است، گنجی از گنجینه‌های الندیل که شاهان گوندور آن را در اینجا قرار داده‌اند. حال دوران من نزدیک است. آن را نگه می‌دارم.»

گندالف به آراگورن نگرست و در مقابل نگاه متعجب دیگران سنگ داخل لفاف را بلند کرد و تعظیم‌کنان تقدیم او نمود.  
گفت: «این را بپذیر فرمانروا، به نشانهٔ چیزهای دیگری که باید باز پس بگیری. اما اگر بخواهم پندی سودمند به تو بدهم، این است که

آماده نیستیم، و معلوم هم نیست که زمانی این توانایی را داشته باشیم. ولی این که مرا می‌دید، حتی اگر قدرت این را پیدا می‌کردم که خودم را عقب بکشم، ممکن بود فاجعه به بار بیاورد، البته فعلاً - تا وقتی که زماش فرا برسد و پنهان‌کاری دیگر سودی نداشته باشد.»

آراگورن گفت: «فکر می‌کنم زماش دارد فرا می‌رسد.»

گندالف گفت: «هنوز نه. در این مدت کوتاه باید از تردید پیش آمده بهره ببریم. این واضح است که دشمن فکر می‌کرد سنگ هنوز در اورتانک است - و چه دلیلی دارد که این طور فکر نکنند؟ در این صورت خیال می‌کند سارومان، هایتی، را که آنجا اسیر است، برای شکنجه وادار به نگاه کردن در جام کرده. صدا و چهره‌ها، دل تاریک را به خود مشغول کرده و همین‌طور امیدهایی را در آن به وجود آورده: قبل از این که به اشتباهش پی ببرد، مدت زمانی طول می‌کشد. باید به این فرصت چنگ بیندازیم، خیلی این پا و آن پا کرده‌ایم. باید بجنبیم. حول و حوش ایزنگارد جایی نیست که اکنون بخواهیم آنجا معطل بشویم. من پیشاپیش شما با پره‌گرین توک راه می‌افتم. برایش بهتر از این است که توی تاریکی در حالی که دیگران خوابیده‌اند روی زمین دراز بکشند.»

شاه گفت: «من ائومر و ده سوار را نگاه می‌دارم. آنها اول صبح همراه من حرکت می‌کنند. دیگران می‌توانند همراه آراگورن بروند و هر وقت که تصمیم گرفتند راه بیافتند.»

گندالف گفت: «هر طور که میل شماست. اما تا آنجا که می‌توانید به سرعت خود را به پناه‌تپه‌ها، به گودی هلم برسانید.»

در آن لحظه سایه‌ای بر روی آنان افتاد. مهتاب روشن انگار به یک

باره خاموش شد. چند تن از سواران فریاد کشیدند و گویی برای دفع ضربانی که از بالا فرود می‌آمد خم شدند و دست‌شان را روی سر گرفتند. ترسی کور و سرمایی مرگ‌بار بر سرشان نازل شد. کز کرده بالا را نگاه کردند. شیخ بالدار بزرگی مثل یک ابر سیاه از روی ماه گذشت. چرخي خورد و سریع‌تر از هر بادی در سرزمین میانه، راه شمال را در پیش گرفت. ستاره‌ها در برابرش رنگ باختند. و شیخ رفته بود.

سفت و سخت مثل سنگ ایستادند. گندالف با بازوان کشیده و رو به پایین، شق و روق، با مشت‌گره کرده به آسمان خیره شده بود.

فریاد زد: «تُرگول! قاصد موردرور، توفان نزدیک می‌شود. تُرگول از رودخانه گذشته! سوار شویدا برانیدا منتظر سپیده نشویدا! لازم نیست کسی که تند می‌راند منتظر کسی شود که آهسته می‌راند! برانیدا!»

از جا جست و همچنان که می‌دوید شدوفوکس را صدا زد. آراگورن از پی او دوید. گندالف به طرف پی‌بین رفت و او را روی دست بلند کرد. گفت: «این بار با من می‌آیی، شدوفوکس سرعت‌اش را به تو نشان می‌دهد.» آنگاه به طرف جایی که خوابیده بود، دوید. شدوفوکس از هم‌اکنون آنجا ایستاده بود. ساحر خورجین کوچکی را که شامل همه بارون‌دیش بود، از شانه آویخت و روی اسب جست. آراگورن پی‌بین را بلند کرد و او را پیچیده در شتل و پتو در بازوان گندالف قرار داد.

گندالف بانگ زد: «الوداع! تند از پی من بیایید! راه بیافت شدوفوکس!»

اسب عظیم‌الجثه سرش را تکان داد. دم مواجش در مهتاب درخشید. سپس اسب پیش جست و زمین از زیر شمش‌گریخت و اندکی بعد مثل باد شمال که از کوهستان می‌وزد، دور شده بود.

نمی‌رانیم؛ این اسب با دلش می‌خواهد که به کسی سواری بدهد، یا نمی‌خواهد. اگر دلش بخواهد، همین کافی است. بعد دیگر وظیفه‌اش این است که مراقب باشد پشت‌اش بهانی، مگر این که خودت به هوا بپری.»  
بی‌بین پرسید: «چه سرعتی؟ سریع به اندازه باد، ولی خیلی نرم و صدای پایش چقدر سبک است؟»

گندالف گفت: «الآن سرعت‌اش به اندازه سرعت چهارنعل سریع‌ترین اسب‌هاست، اما این سرعت برای او سریع محسوب نمی‌شود. زمین اینجا کمی ارتفاع می‌گیرد و سنگلاخ‌تر از زمین‌های پشت رودخانه است. ولی بین کوه‌های سفید چطور زیر نور ستاره‌ها نزدیک می‌شوند! آن طرف قلعه‌های تری‌هیرن<sup>۱</sup> را مثل نیزه‌های سیاه می‌بینی. طولی نمی‌کشد که به تقاطع جاده می‌رسیم و به طرف شکافی گودی می‌رویم؛ جایی که دو شب پیش نبرد در آنجا اتفاق افتاد.»  
بی‌بین دوباره برای مدتی ساکت شد. شنید که گندالف نرم‌نرم‌کم برای خودش آواز می‌خواند و همچنان که راه را پشت سر می‌گذارند، قطعات کوتاه شعر را به زبان‌های مختلف زیر لب زمزمه می‌کند. سرانجام ساحر شروع به خواندن ترانه‌ای کرد که هایت کلمات آن را می‌فهمید: چند بیتی از آن را در همه‌جا باد واضح شنید:

گنجی‌های بلند و یادشاهان بلند قامت  
سه بار سه،

آنان از سرزمین زیر آب رفته

مری خطاب به آراگورن گفت: «چه شب آرام زیبایی! بعضی‌ها اقبالشان بلند است، دلش نمی‌خواست بخوابد و دوست داشت با گندالف براند - و بین، دارد می‌رود! به جای این که تبدیل به سنگ بشود و اینجا برای همیشه بایستد و مایه عبرت باشد.»

آراگورن گفت: «اگر تو اولین کسی بودی که سنگ اورتانک را برمی‌داشت و نه او؛ الآن اوضاع چطور بود؟ احتمالاً کار را خراب‌تر می‌کردی. کسی چه می‌داند؟ حالا متأسفانه اقبال تو این است که همراه من بیایی. همین الآن برو و آماده شو و همه چیزهایی را که بی‌بین جا گذاشته با خودت بیاور. عجله کن!»

شدوفکس از روی دشت‌ها بی‌نیاز از تشویق و راهنمایی پرواز می‌کرد. کمتر از یک ساعت گذشته بود که آنان به گذارهای ایرن رسیده و از آن گذشته بودند. پشته سواران و نیزه‌های سردشان به رنگ خاکستری در پس پشت ماند.

بی‌بین سلامت خود را باز می‌یافت. تنش گرم شده بود، اما بادی که به چهره‌اش می‌وزید سوزناز و دلچسب بود. با گندالف بود. وحشت سنگ و سایه هولناک روی ماه رنگ می‌باخت، و همه چیز در مه کوهستان یا در رویاهای گذرا باقی می‌ماند. نفس عمیقی کشید.

گفت: «نمی‌دانستم که تو اسب لخت سوار می‌شوی، گندالف. زین و دهنه نداری!»

گندالف گفت: «من به سبک الف‌ها سواری نمی‌کنم، جز با شدوفکس. اما شدوفکس زین و براق نمی‌خواهد و ما شدوفکس را

به سال سنجیده ساخته است. اما چیزی وجود ندارد که ساوورون از آن استفادهٔ اهریمنی نبردا؛ وای بر سارومان! حالا که فکر می‌کنم همین مایهٔ انحطاط او بوده است. ابرار صنعتی پیچیده‌تر از چیزی که خود ما صاحب آن هستیم، برای همگی ما خطرناک است. با این حال او مستحق سزایش است. ابلا! پنهان نگه‌داشتن آن برای بهره‌برداری شخصی. از آن حرفی به هیچ‌کدام از اعضای شورا نزنده بود. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم که یکی از پلان‌تیرها از ویرانه‌های گوندور جان سالم به در برده. بیرون از شوره‌ای حتی الف‌ها و یا آدم‌ها هم یادشان نبود که چیزهایی مثل این زمانی وجود داشته است، جز شعرهای فرهنگ عامه که در بین مردم آرگورن محفوظ مانده بود.»

بی‌بین پرسید: «آدم‌های زمان باستان چه استفاده‌ای از آن می‌کردند؟» و خوشحال و شگفت‌زده بود از این که جواب این همه سؤال را می‌گیرد و مانده بود که این وضع تا کی دوام خواهد آورد.

گندالف گفت: «برای دیدن دورها و گفت‌وگوی ذهنی باهم. به این نحو آن‌ها توانستند مدت‌های دراز قلمرو گوندور را محافظت کنند و متحد نگه دارند. آنها سنگ‌ها را در میناس‌آنور و میناس‌ایتیل و در اورتانک میدان‌ایزنگارد نصب کرده بودند. مهم‌ترین و اصلی‌ترین آنها زیر گنبد ستارگان<sup>۱</sup> در اریگیات قرار داشت قبل از این که آنجا ویران شود. سنگ‌های دیگر در دورست‌ها بودند. عدهٔ کمی می‌دانند که کجا، چون شعرها در این مورد سکوت کرده‌اند. اما در خانهٔ الروند می‌گویند که آنها در آنومیناس، و آمون‌سول، و در تپه‌های برج که به میت‌لوند<sup>۲</sup>

از آن سوی دریای مواج چه آورده‌اند؟  
هفت ستاره و هفت سنگ  
و یک درخت سفید.

بی‌بین پرسید: «چه داری می‌خوانی گندالف؟»  
ساحر پاسخ داد: «دانستم بعضی از شعرهای فرهنگ عامه را که توی ذهنم بود مرور می‌کردم. هابیت‌ها به گمانم آنها را فراموش کرده‌اند، حتی آنهایی را که زمانی بلد بودند.»

بی‌بین گفت: «نه، نه همه را. در ضمن ما هم برای خودمان خیلی از این شعرها داریم که شاید زیاد برای تو جالب نباشد. اما من هیچ وقت این یکی را ننشیده بودم. دربارهٔ چه چیزی است – هفت ستاره و هفت سنگ؟»

گندالف گفت: «دربارهٔ پلان‌تیرهای شاهان باستان.»  
«حالا چیزی که می‌گویی چیست؟»  
«اسمش یعنی چیزی که به دورها نگاه می‌کند. سنگ اورتانک یکی از آنها بود.»

«پس آن راه آن‌را» – بی‌بین مکث کرد – «دشمن ساخته؟»  
گندالف گفت: «نه، و همین طور هم سارومان. این کار در ورای هنر اوست، و همین طور در ورای هنر ساوورون. پلان‌تیرها از آن طرف وسترنس آمده است، از اللامار. نولدور<sup>۱</sup> آنها را ساخته‌اند. احتمالاً خود فیاتور آنها را در زمان‌های خیلی خیلی قدیم که نمی‌شود فاصله‌اش را

1- Dome of Stars

2. Mithlond

1. Noldor

اورتانک چنان متوجه باراد - دور است که اگر کسی اکنون در آن بنگرد، ذهن و نگاهش را بلافاصله به آن سو می‌کشاند، مگر آن که صاحب اراده‌ای انعطاف‌ناپذیر باشد؟ و چه سخت آدم را به طرف خودش می‌کشند! و مگر من خودم آن را احساس نکردم؟ حتی الآن هم دلم می‌خواهد که اراده خودم را با آن محک بزنم، و بینم که آیا می‌توانم سنگ را از زیر نگاه او در بیاورم و آن را به جایی که می‌خواهم بگردانم - تا به آن سوی پهنه‌های آب و زمان، به تیرون زیا نگاه کنم، و دستان و ذهن تصورناپذیر فیانور را در کار بینم، در حالی که هم درخت سفید و هم طلایی هر دو به گل نشسته‌اند! آهی کشید و خاموش شد.

بی‌بین گفت: «ای کاش همه اینها را قبلاً می‌دانستم، هیچ درکی از کاری که می‌کردم نداشتم.»

گندالف گفت: «چرا داشتی، می‌دانستی که رفتار اشتباه و احمقانه است؛ و به خودت همین را گفتمی، اما گوش ندادی. همه این چیزها را قبلاً به تو نگفتم، چون با فکر کردن به اتفاقاتی که افتاده، حتی همین الآن که با هم سواری می‌کنیم، بالاخره به کنه ماجرا پی بردم. ولی حتی اگر هم قبلاً با تو صحبت می‌کردم، نه اشتیاقت را کمتر می‌کرد و نه مقاومت را آسان‌تر. برعکس! دستی که بسوزد بهتر یاد می‌گیرد. بعد از آن توصیه در مورد آتش به دل آدم می‌نشیند.»

بی‌بین گفت: «بله می‌نشیند. اگر الآن همه هفت تا سنگ را جلوی من می‌گذاشتند، چشم‌هایم را می‌بستم و دست‌هایم را توی جیبم می‌گذاشتم.»

گندالف گفت: «عالی است! این همان چیزی است که امیدوار بودم

واقع در خلیج لون، جایی که کشتی‌های خاکستری پهلو گرفته‌اند، قرار داشتند.

«هر پلان تیر می‌توانست با پلان تیر دیگر حرف بزند، اما در ازگیلیات می‌توانستند همه آنها را در یک زمان از نظر بگذرانند. حالا این طور به نظر می‌رسد که چون صخره اورتانک در مقابل توفان زمان تاب آورده، بنابراین پلان تیر آن برج هم سالم مانده، ولی این سنگ به تنهایی نمی‌تواند کاری انجام بدهد جز دین تصاویر کوچکی از چیزهای دور دست و روزگار گذشته. تردیدی نیست که خیلی به درد سارومان می‌خورده؛ ولی ظاهراً او را راضی نمی‌کرده. آن قبر به دورها و دورها خیره شده تا آن که چشمش به باراد - دور افتاده، بعد گرفتار شده!»

«کسی چه می‌داند که همه آن سنگ‌های دیگر الآن کجا قرار دارند، شکسته‌اند، مدفون شده‌اند، یا در اعماق دریا افتاده‌اند؟ اما لااقل باید یکی از آنها به دست سائورون افتاده باشد و او آن را برای مقاصد خود به کار می‌گیرد. حدس می‌زنم که همان سنگ ایتیل باشد، چون او میناس ایتیل را مدت‌ها پیش تصرف کرد و آن را به جایی اهریمنی تبدیل کرد. آنجا بعد از آن میناس مورگول شد.»

«الآن خیلی راحت می‌شود حدس زد که چشم طماع سارومان چقدر زود به دام افتاده و تصاحب شده؛ و این که چطور بعد از آن همیشه از دور اغوا شده، و هر وقت که اغوا چاره‌ساز نبوده، موروش کرده‌اند. چاه کنی که خودش توی چاه افتاده، شاهینی زیر پای عقاب، عکبوتی در تارهای فولادی؛ در این فکرم که از کی وادار شده است که اغلب برای بازجویی و گرفتن دستور به پای جام خود بیاید، سنگ

می‌افتد. هیچ اسبیری برای فرستادن ندارد. هیچ سنگی در اختیار ندارد که با آن ببیند، و نمی‌تواند به دستورهایی او جواب بدهد. ساقورون فقط به این نتیجه می‌رسد که سارومان از تحویل دادن اسیران امتناع می‌کند و از به کار بردن سنگ سرباز می‌زند. گفتن حقیقت به قصد هیچ کمکی به حال سارومان نمی‌کند. چون اگرچه ایزنگارد ویران شده است، با این حال او صحیح و سالم در اورتانک است. حالا فرقی نمی‌کند یانگی باشد یا نباشد، این طور به نظر خواهد رسید. از طرف دیگر پیشنهاد ما را رد کرده است که از این اتفاق اجتناب کند. حالا می‌خواهد توی این مخمصه چه بکند، نمی‌توانم تصورش را بکنم. خیال می‌کنم تا وقتی در اورتانک است هنوز قدرت این را دارد که در مقابل نه سوار مقاومت بکند. ممکن است سعی کند که این کار را بکند. ممکن است سعی کند که ترگول را به دام بیندازد، یا دست کم موجودی را که او در آسمان سوارش است، بکشد. در این صورت روهان باید مواظب اسب‌های خودش باشد!

«ولی نمی‌توانم بگویم که نتیجه کار برای ما چه خواهد شد، خوب یا بد. ممکن است مشاوران دشمن از خشم او ببرد سارومان سر درگم شوند و کارشان به تأخیر بیفتد. ممکن است بفهمد که اینجا بوده‌ام و روی پله‌های اورتانک ایستاده‌ام - با هلیت‌هایی که دنبال خودم راه انداخته‌ام. یا این که وارث الدنیل زنده است و کنار من ایستاده بوده. اگر زره روهان چشمان مارزبان را فریب نداده باشد، آراگورن و لقبی را که به خود می‌داد، به یاد خواهد آورد. این چیزی است که از آن می‌ترسم. و بنابراین ما از یک خطر به طرف خطر بزرگ‌تر فرار می‌کنیم. هر قدم شدوفکس تو را به سرزمین سایه‌ها

اتفاق بیافتد.»

بی‌بین دوباره شروع کرد: «ولی دلم می‌خواهد بدانم -  
گندالف فریاد زد: «رحم کن! اگر دادن اطلاعات شفای کنجکاوی تو است، باقی روزهای خودم را صرف جواب دادن به تو می‌کنم. دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»

بی‌بین خندید. «اسم همه ستاره‌ها و همه موجودات زنده، و تمام تاریخ سرزمین میانه و ماورای آسمان و دریا‌های جدایی افکن. شک نکن! چه چیزی کمتر از این؟ اما امشب عجله ندارم. فعلاً آن سایه سیاه فکرم را مشغول کرده است. شنیدم که فریاد زدی «قاصد موردور». آن چه بود؟ چه کاری توی ایزنگارد می‌توانست داشته باشد؟»

گندالف گفت: «سوار سیاهی بود نشسته بر بال، یک ترگول می‌توانست تو را به برج تاریک ببرد.»

«ولی دنبال من که نیامده بود، آمده بود؟» به لکنت افتاد. «منظورم این است که، نمی‌دانست که، من...»

گندالف گفت: «البته که نمی‌دانست، به خط مستقیم از باراد - دور تا اورتانک دوپیست فرسنگ یا بیشتر راه است و حتی برای یک ترگول هم پرواز این مسافت چند ساعتی طول می‌کشد. ولی یقین دارم که سارومان بعد از شیبخون اورک‌ها به سنگ نگاه کرده است و شک ندارم که بیشتر از آنچه قصد داشت، به افکار پنهانی‌اش بی برده‌اند. قاصدی فرستاده‌اند تا ببینند که او چه می‌کند. و بعد از آنچه امشب اتفاق افتاد، گمان می‌کنم یکی دیگر می‌آید، و خیلی سریع. بنابراین سارومان در آخرین تنگنایی که خودش خود را در آن قرار داده گیر

نزدیک تر می‌کنند، پره‌گیرین توک.»

بی‌بین حرفی نزد، اما به شغل او چنگ انداخت، انگار نوعی سرمای غیرمنتظره به او اصابت کرده بود. زمین خاکستری از زیرشان می‌گذشت.

گندالف گفت: «نگاه کن! درمهای فولد غربی کم‌کم جلوی روی ما دهن باز می‌کند. دوباره به جاده شرق رسیده‌ایم. سایه سیاه آن طرف، دهانه تنگه گودی است. آگلارونه و غارهای درخشان آن طرف قرار دارد. از من درباره آنها نپرس. اگر گیملی را دوباره دیدی از او بپرس، و برای اولین بار جوابی که خواهی شنید خیلی مفصل‌تر از چیزی خواهد بود که دلت می‌خواست. خودت غارها را نمی‌بینی، توی این سفر، نه. به زودی آنها را پشت سر می‌گذاریم.»

بی‌بین گفت: «فکر کردم می‌خواهی در گودی هلم توقف کنی! پس داری کجا می‌روی؟»

«به میناس تم ریبت قبل از این که امواج جنگ آن را محاصره کنند.»

«ای دادا! تا آنجا چقدر راه است؟»

گندالف جواب داد: «فرسنگ‌ها فرسنگ. سه برابر فاصله اینجا تا اقامت‌گاه‌های شاه‌توتون، و این اقامت‌گاه‌ها در صد و چند مایلی شرق اینجا قرار دارد، البته به خط پرواز مستقیم قاصدان موردور. شدوفکس باید مسیر طولانی‌تری را طی کند. از کجا معلوم که کدام سریع‌تر است؟»

«اما الان تا دمیدن سپیده می‌رانیم، و تا آن وقت چند ساعتی باقی مانده. آن وقت حتی شدوفکس هم باید در پناه یک گودی تپه یا

چیزی مثل این استراحت کند: در ادوراس، البته امیدوارم. بخواب، اگر می‌توانی! اولین روشنائی سپیده را روی بام خانه ائورل می‌بینی. از آنجا طرف دو روز سایه بنفش کوه میندولوبین<sup>۱</sup> و دیوارهای برج دنده‌تور را صبح به رنگ سفید می‌بینی.

«اکنون برو شدوفکس! بتاز، ای بزرگ منش، بتاز چنان که هرگز پیش از این چنین تناختهای! ما اکنون در سرزمین‌هایی هستیم که تو آنجا راده‌ای، و تک‌تک سنگ‌های آن را می‌شناسی. اکنون بتاز! امید در گرو سرعت است!»

شدوفکس سرش را تکان داد و شیهه‌های بلند کشید، تو گویی که شیوری او را به جنگ فرا خوانده بود. آنگاه پیش جست. از زیر سمش آتش می‌جهید؛ شب بر او یورش آورد.

بی‌بین وقتی آهسته به خواب می‌رفت، احساسی عجیب داشت: او و گندالف مثل سنگ هنوز بی‌حرکت روی پیکر آسانی که به تاخت می‌رفت نشسته بودند، و در همان حال جهان با همه‌ی عظیم باد از زیر پای او می‌گریخت.